



نام کتاب : آفرت

نویسنده : سارا رایگان

موضوع : عاشقانه ، اجتماعی

ناشر : رمانسرا

تعداد صفحات : ۲۵۵

خلاصه ی کتاب :

آفرت دختری از تبار نسل تافته جدا بافته است که در بدترین شرایط توانست خودش را نجات بدهد و برای انتقام سر دوراهی قرار میگیرد، دختری که در حال وهوای اولین مرد زندگیش است و در این میان مرد دیگری هم وارد زندگیش میشود
رمان آفرت داستان چند زن و مرد را میگوید که هرکدام به نحوی به آفرت مربوط میشوند، جدال میان ۳ ضلع یک مثلث،

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

آفرت: زن در زبان کُردی
 به زیباترین نحو ممکن معنا شده؛
 نه خانم است نه زنیکه نه ضعیفه نه زن
 او را «آفرت» می‌نامند؛
 به معنای افریننده...

مقدمه: زمانی که ترکم کردی، زمانی که شکست خوردم، تب نکردم، در کنج
 اتاقم ضجه نزدم، چشم‌هایم از شدت هق هق ریز و پف کرده نشد، لب‌هایم ترک
 برنداشت، موهای بلندم.... از این یکی گذشتم، بعد از رفتنت دلبرتر و جسورتر شده‌ام،
 برق چشم‌هایم هر مردی را ازپا در می‌آورد، شخصیتم انتخاب هر مردی برای ازدواج
 شده است، غرورم با بوی عطر COCO غوغا می‌کند، شکستی که صدایم را مانند پسران
 در سن بلوغ بم کرد و از نازکی دخترانه قبل خبری نیست، دختری شده‌ام که بود و
 نبود کسی برایم مهم نیست، دلتنگ کسی نمی‌شوم، از دسترس عالم و آدم خارج
 می‌شوم، بی‌رحم می‌شوم، فخر می‌فروشم، از مردهای شهرم دل می‌برم، انتقام
 می‌گیرم از هم جنس‌هایم، تا زمانی که بعد از سال‌ها مرا دیدی، حس ندامت و
 حسادت تمام و جودت را فرا بگیری، تا بفهمی من کم نبودم، بی‌ارزش نبودم، تنها یک
 چیز بودم!
 یک عاشق ساده. (سارا رایگان).

روبه‌روی پنجره‌ی اتاق کارش ایستاده بود به بیرون نگاه می‌کرد ساعت از دوازده ظهر
 گذشته بود، اواسط آذر ماه بود و دانش آموزانی که از مدرسه خارج می‌شدند با
 همه‌ی و خنده‌های بلند به دنبال یکدیگر می‌دویدند. دربین آن دانش آموزان
 نگاهش متوجه دختر دبیرستانی چاقی شد که با همکلاسی‌هایش صحبت می‌کرد؛
 چهره‌اش از فاصله‌ی طبقه‌ی پنجم به خوبی مشخص نبود اما جثه‌اش تلنگری بود
 برای یادآوری خاطرات گذشته...
 وای مامان امروز خودمو وزن کردم سه کیلو کم کردم باورت می‌شه! مامان مریمش
 مثل همیشه که از دست رژیم‌های مختلف آفرت عصبی می‌شد گفت:

-عزیزکم تو که چاق نیستی ماشاءالله قدت بلنده و استخوان بندیت درشته چرا انقدر خودت رو زجر می‌دی!

اما آفرت که گول حرف‌های مادرش را نمی‌خورد تنها به وزن ایده‌آل رسیدن فکر می‌کرد آن سه کیلو وزنی که کم کرده بود بیش از اندازه خوشحالش کرده بود به طوری که می‌توانست کل روز را فارغ از تمام مشکلات اطرافش خوشحال باشد، اما تنها چندساعتی نگذشته بود که با پوزخند مسعود روبه‌رو شد که با تمسخر گفت: -به نظرم سه کیلو چاق شدی نه لاغر!

همین یک جمله کافی بود برای دو ۴ ساعت گوشه‌گیری‌اش. دختر حاضر جوابی که هیچ‌کس حریف زبانش نمی‌شد، عجیب در برابر مسعود سکوت می‌کرد! مگر قاعده‌ی عشق این نیست که معشوق بگوید و عاشق تنها گوش کند و آفرت این قاعده را به خوبی فرا گرفته بود.

با صدای منشی که چندبار صدایش زده بود به حال برگشت و رو به منشی که قد کوتاه و هیکل نسبتا چاقی داشت و همیشه صورتش را مثل دخترهای بندری آرایش می‌کرد با جدیتی که همیشه در صدایش بود گفت:

- کاری داشتی؟

جناب مهندس قاسمی تشریف آوردن گفتن برید اتاقشون.

-بهشون اطلاع بده تا پنج دقیقه‌ی دیگه میام.

-چشم خانوم مهندس!

تا زمانی که از رفتن منشی اطمینان پیدا نکرد سر جایش ایستاد. این‌روزها علاقه‌ی خاصی به دیدن افرادی که می‌رفتند و پشت سرشان آن دیوار چوبی را روی هم می‌کوبیدند و او می‌ماند و صدای گوش خراش در و تنهایی، پیدا کرده بود. به سمت گوشه‌ی اتاقش رفت و روبه‌روی آینه‌ی تمام قد ایستاد. اتاق بیست متری که یک طرف آن را پنجره‌های شفاف فرار گرفته بود و کاغذ دیواری‌ای به رنگ صدفی تمام دیوار اتاق را پوشانده بود؛ به جز میز کارش تنها دو مبل راحتی دیگر بود که وسط اتاق قرار داشت و این آینه را هم که سر جهازی با خودش آورده بود. دلش برای دفتر کارش در کرمانشاه تنگ شده بود! دفتر زیبا و شیکش جایی که مامن آرامش‌اش بود. در آینه به خودش نگاه کرد... قد بلند با بدنی لاغر که تا عمر داشت حاضر نبود یک گرم به آن اضافه شود؛ در انتها صورتش که سفید و صاف بود و چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره که بزرگ نبود اما کوچک هم نبود، لبان کوچک و گوشتی، بینی کوچک؛ به نوعی تمام اجزای صورتش کوچک بودند. موهایش را مثل همیشه با روبانی حلق‌آویز کرده بود و چشم‌هایش کمی کشیده‌تر و مرموزتر شده

بود. خط چشمش را کلفت و زیبا کشیده بود. همیشه در طراحی کردن تبحر خاصی داشت، تفاوتی نداشت آرایش چهره باشد یا طراحی یک ساختمان، همیشه کارش تمیز و بی نقص بود. پالتوی قرمزش را برداشت و روی مانتوی مشکی ساده و کوتاهش پوشید و روسری سرمه‌ای را هم که با کیف و کفشش ست کرده بود مرتب کرد... در نگاه اول همیشه تیپ منحصر به فرد و به دور از جلف بودنش توجه مخاطب را جلب می‌کرد. کمی عطر COCO به نبض گردنش زد و بعد از یک نگاه موشکافانه اتاقش را ترک کرد و به سمت اتاق مهندس قاسمی رفت. چندبار به آرامی به در زد تا صدای بفرماییدش را شنید؛ بلافاصله در را باز کرد و داخل رفت. با دیدنش لبخندی پهنای صورتش را فرا گرفت. مهندس قاسمی که با لذت به این گل پرورش یافته‌ی دست خودش نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت:

- دختر تو این همه جذبه رو از کجا آوردی؟ این به کنار، آخه من نمی‌دونم دلیل این همه طیف رنگ قرمز اونم از نوع روشنش تو انتخاب تو چیه؛ البته که نمی‌شه منکر شد که عجیب بهت میاد!

آفرت کنار مبل نزدیک به میز مهندس نشست و گفت:

- تنها مردی که ازم تعریف می‌کنه و چندشم نمی‌شه شمایی؛ پس بیشتر تعریف کنید و پشت بندش خندید.

- ببین آفرت تو خودت خوب می‌دونی چقدر برای من عزیزی! می‌دونی دیگه؟ آفرت که به یاد آورد دوران دانشجویی‌اش، زمانی که پول رفت و برگشت به دانشگاه را هم نداشت، زمانی که از دنیا بریده بود و از مردی به اصطلاح برادر، از دنیا سیر شده بود همین استاد مهربان و عزیز کرده‌اش بود که نجاتش داد؛ که ریسک‌ها به جان خرید و پروژه‌هایی عظیم ساختمانی را به این دانشجوی تازه کار رشته‌ی معماری سپرد که او حالا می‌توانست با شرکت‌های مهم در ایران و خارج از ایران کار کند. مگر می‌شد، عزیز بودنش را نداند.

- استاد همین که پدرم شدید بی‌هیچ نسبت خونی کافی نیست؟ خودتون می‌دونید که من و خانواده‌ام چه سختی‌های از طرف برادرم کشیدیم، برادری که به همه چیز، حتی خانواده‌اش بی‌اهمیت بود. این رو هم خوب می‌دونید که از هیچ مردی دل خوشی ندارم إلا شما که حرفتون از همه جداست؛ کافیه اشاره کنید تا جونم رو هم فداتون کنم.

مهندس قاسمی با شنیدن این حرف‌ها از دختر خوانده‌ای که از فرزند خودش به او نزدیک‌تر بود، سراپا غرق لذت شده بود.

– من همیشه گفتم دوتا دختر و دوتا پسر دارم؛ اما خدا شاهده که تو از یه دونه دختر خودم و اون دوتا پسر برام عزیزتری تویی که هرچی آرزو برای دخترم داشتم برآورده کردی نه دخترِ خونی خودم که قید درسو تو بیست سالگی زد و رفت پشت گاز واسه آشپزی کردن و شوهرداری؛ خلاصه بگذریم، صدات زدم که بگم این جلسه رو باید هرطور شده به نفع ما تموم کنی، دختر تموش کن که برگردیم کرمانشاه شاید مسخره به نظر بیاد، من زادگاهم تهرانه اما دلم واسه زندگی و زخم تو کرمانشاه تنگ شده.

– خیالتون راحت! من زیر دست کم کسی درس یاد نگرفتم حالا وقت پس دادنشه؛ بهتره راه بیفتیم که زودتر تمومش کنیم.

وارد اتاق جلسه شد. کفش‌های پاشنه سه سانتی‌اش زودتر از بوی عطرش حاضرین را از ورودش آگاه کرد. با نگاهی گذرا متوجه شد که تنها زن حاضر در جلسه است؛ به این تنها بودن و یکه تاز بودن در عرصه‌ی کاری‌اش عادت داشت، دور میز دوازده نفره‌ی مشکی رنگ سه مرد جوان و هشت مرد مسن نشسته بودند که هرکدام یکی از سرمایه‌داران بزرگ بودند و تنها از تعداد معدودشان اطلاع کم و بیش داشت، بقیه را خوب شناخته بود اما این چیزها باعث نمی‌شد که اعتماد به نفسش را از دست بدهد، تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر می‌کرد پیروزی در این پروژه و پرداخت آخرین قسط خانه بود؛ بعد از بحث‌های اولیه طرح‌ها را تک به تک در مقابل حاضران قرار داد و خودش روی صندلی در راس میز نشست و باتسلط کامل تمام پروژه را توضیح داد. در حین صحبت کردن متوجه حرف‌های در گوشه‌ی دو مرد جوان که در سمت راستش قرار داشتند شد که همین باعث شد چند ثانیه‌ای رشته‌ی کلامش متزلزل شود و در نهایت تمام توضیحات و برنامه‌ها را توضیح داد و منتظر پاسخ شد. یکی از مردهای مسن که در سمت چپ و با فاصله‌ی دو صندلی در کنارش نشسته بود گفت:

– بابد به قاسمی برای داشتن چنین مهندس ماهر و صد البته کار بلد در گروهش تبریک گفت.

– این تعریف، تجربه و روش موفق کسب و کارتون و صد البته بزرگی جایگاهتون رو نشون می‌ده اما تا زمانی که موافقت شما رو براشون نبرم نمی‌شه بهشون تبریک گفت: -درغیراین صورت فکر کنم باید بهشون تسلیت بگم.

عظیمی که یکی از برج‌سازهای بزرگ تهران بود با کمی مکث خودکار را برداشت و برگه‌های پروژه را امضاء کرد، بقیه‌ی افراد حاضر هم به تبع از عظیمی برگه‌ها را امضا

کردند و در این بین صدای نفس آسوده‌ی آفرت در میان صحبت‌هایشان قابل شنیدن نبود.

_اینم از تایید ما؛ حالا می‌تونی به مهندس تبریک بگی.

_اگه گفته باشم همکاری با شما برام یه افتخار بزرگ در پرونده‌ی کاری‌م محسوب می‌شه اغراق نکردم جناب عظیمی.

_صدالبته که اغراق نیست، مگه ما کم کسایی هستیم دختر... و پشت بندش به همراهی تمام افراد حاضر خندیدند. آفرت بعد از صحبت‌های آخر و ترک تمام افراد اتاق به‌جز یکی از همان دو مرد جوان که در بین جلسه با هم صحبت می‌کردند بی‌توجه به حضورش مشغول جمع کردن طرح‌ها شد. مرد جوانی که اگر اشتباه نکرده باشد پسر سامانی یکی از تجار خارج از کشور بود به سمتش آمد و در چند قدمی‌اش ایستاد.

_توی مدت فعالیت تجاری‌م تا به حال زنی به مقتدری و جسوری شما ندیدم؛ خوب می‌تونید خواسته‌هاتون رو به طرف تحمیل کنید، طوری که طرف مقابل حس کنه با میل خودش می‌پذیره نه به اجبار شما.

آفرت ابروهایش را تا جایی که می‌توانست به نشانه‌ی جالب بودن حرف سامانی بالا برد و نگاهی موشکافانه به سرتاپایش انداخت، پسری تقریباً سیساله با قد بلند و هیکل ورزشکاری و چهره‌ای کاملاً مردانه با کت و شلوار مارک dior که جذابیتش را به خوبی نشان می‌داد. آفرت از همه‌چیز کسانی که طرف قراردادش بودن سر درمی‌آورد بدون اینکه حتی طرف مقابل شک کند، طوری که طرف فکر می‌کرد اگر خودش را معرفی نکند آفرت او را نمی‌شناسد، بعد از کمی تعلل به چشم‌های سامانی زل زد و گفت:

_ من عقیده دارم که کیفیت کار صنف شغل ما رو چندتا مداد رنگی تعیین نمی‌کنه؛ باید در کنارش یه زبون و یه چهره‌ی چند رنگ هم داشته باشیم، درست مثل مدادهای متودمون.

_چه تعبیر جالبی! قبلاً چندبار همراه مهندس قاسمی دیده بودمتون اما سعادت هم‌کلامی با شما رو نداشتم.

آفرت که طعم مرد و نامرد را به وفور چشیده بود می‌توانست هر نوع رفتار و واکنشی را از جنس مقابل در یک چشم به‌هم‌زدن بفهمد، پوشه‌ها را روی میز رها کرد و دو قدم به سمتش برداشت و به عادت همیشه دستی به پالتوی قرمز رنگش کشید و چشم در چشم سامانی شد!

آخر این تعریف‌ها که به دادن کارت ویزیت و دعوت به یه قهوه ختم نمی‌شه درسته؟

جا خوردن مرد روبه‌رویش را به وضوح دید و از این مردشناسی‌اش لذت خاصی تمام وجودش را فرا گرفت و بلافاصله اتاق را ترک کرد. قاسمی به محض ورود آفرت به سمتش آمد و پیشانی‌اش را بوسید و آفرت در ذهنش به فکر پاسخ این سوال بود که چرا این مرد هفت پشت غریبه را به در حد پدرش دوست دارد؟ به نظر می‌آید بعضی از این غریبه‌ها را از خودی‌ها بیشتر دوست داشت، غریبه‌هایی که بدون هیچ نسبتی می‌آیند و معجزه‌ای می‌شوند برایت، این غریبه‌ها را باید با سنجاق روی دیوار قلبت آویزان کنی تا زمانی که خودی‌ها ناامیدت کردند صدای این آویز چسبیده به قلبت به گوشت برسد و بگوید نگران نباش من هستم! منی که در قلبت نیستم اما تنگ آن نشسته‌ام بی‌هیچ ادعایی، تنها معجزه‌ای هستم به اسم غریبه. تمام نکات جلسه را مو به مو برای استاد قاسمی تعریف کرده بود. این عادت همیشگی‌شان بود که خواسته‌های طرفشان را به خوبی بفهمند برای تداوم روابط تجاری‌شان.

آخرین قسط خانه را به حساب صاحب ملک واریز کرد و نفسی از سر آسودگی کشید، دستانش را روی میز حائل کرد و سرش را به آن تکیه داد و باز هم کمی یادآوری خاطرات گذشته را برای خودش تجویز کرد تا اراده‌اش را برای پروژه‌ی بعدی‌اش که می‌توانست به کلی زندگی‌اش را زیر و رو کند محکم‌تر کند، تابستان‌ها همیشه برایش مصادف با داشتن استرس و تشویش پیدا کردن خانه و ترس از آواره شدن بود؛ درحالی‌که برای دوستانش شروع تفریحات بود؛ او با مادر و خواهرش به پشت شیشه‌های مغازه‌ی املاکی نگاه می‌کردند و دوستانش به ویتترین‌های رنگارنگ مغازه‌ها؛ اما از بیست سالگی که طرح‌هایش مورد توجه استاد قاسمی قرار گرفت که تنها یک روز در هفته به کرمانشاه می‌آمد و استاد پرواز بود. زندگی‌شان به کلی عوض شد. وقتی دستمزدهایش را هرچند که کم بود اما حاصل دست‌رنج خودش بود را برای خانواده‌اش هزینه می‌کرد. روزبه‌روز در پیشبرد هدفش مصمم‌تر می‌شد. همیشه مرتب و شیک بود، حتی زمانی که هیچ چیز نداشتند از پول توجیبی‌اش برای تهیه لباسش می‌زد، به طوری‌که دوستانش او را جزء طبقه‌ی مرفه می‌دانستند، دختری باهوش و پولدار! خنده‌دارترین جمله‌ای بود که آفرت می‌شنید اما همیشه در ظاهرسازی حرف نداشت! هیچ‌کس نمی‌توانست متوجه ظاهرسازی‌اش شود و این از عجایب بود حتی برای استاد پدر شده‌اش!

از افراد خانواده‌اش تنها برادرش را قبول نداشت که تحملش تنها محض نشکستن دل مادری بود که حاضر بود تمام دنیایش را فدای یک لبخندش کند؛ مادری که زیبا بود و آفرت هم سهم کوچکی از آن زیبایی نصیبش شده بود و خواهری که ازدواج کرده بود اما محبتش نسبت به آفرت سر سوزنی کم نشده بود. نزدیک به هشت سالی می‌شد که با برادرش هم‌کلام نشده بود، برادری که تنها به خوش‌گذرانی خودش فکر می‌کرد و همین خودخواهی‌اش آنها را تا ته فقر و بدبختی کشیده بود. هرچه او بی‌لطفی کرد در عوضش آفرت جبران کرد. برای مادرش خانه و امکانات و برای خواهرش دادن رهن خانه در همان حوالی خانه‌ی مادری‌اش که الحق این یکدانه داماد را هم باید جزء آن چند مرد معدود واقعی اطرافش به حساب می‌آورد و سرمایه برای مغازه‌ی خواروبارفروشی پدرش؛ اما قدمی برای برادرش هرگز بر نمی‌داشت هرگز، هرگز، هرگز!

بی‌خوابی‌هایش و قبول پروژه‌های متعدد از ایران و خارج از ایران نه تنها خسته‌اش نکرده بود که برای رسیدن به هدفش قوی‌ترش هم کرده بود؛ باید قدرتمند می‌شد و انتقام می‌گرفت از آنها که روزی خودش و خانواده‌اش را آزار داده بودند... همه را تک به تک تصفیه کرده بود، به روش خودش که عجیب هم این روش سخت بود و برنده اما تنها انتقام خودش مانده بود و بس؛ اصلاً دیگر وقت توجه به خودش بود، تنها خودش؛ خودی که نه کودکی را کودک بود نه نوجوانی را نوجوان. نامش در پایان هر طرح و نقشه‌ای آن را چند برابر ارزشمندتر می‌کرد. دستانش به‌سان چوب جادو طرح را چنان ترسیم می‌کرد که گویی ذهن مخاطبش را موشکافانه بررسی کرده و طرح دلخواهش را کشیده است و این استعدادش در کنار استادی که حامی‌اش بود معروفیتش را دو چندان کرده بود؛ و این معروفیت خواسته‌ی قلبی‌اش بود؛ اینکه انقدر قدرتمند شود که هیچ‌وقت صحنه‌ی نسیه گرفتن‌های مادرش را از بقالی نبیند، مادری را که مادری را در تمام جهات برایش به نمایش گذاشته بود؛ شاید اگر کسی دیدگاه و هدفش رامی‌فهمید او را دختری پول‌پرست و مادی‌گرا تصور می‌کرد؛ اما آیا آنها هم اشک‌های مادرشان را که از بی‌پولی برای تهیه‌ی جهیزیه‌ی دخترش می‌ریخت دیده بودند؟ آیا آنها طرد شدن توسط غریبه و آشنا را به‌خاطر بی‌پولی دیده بودند؟ و سخت‌تر از همه‌ی این‌ها، آیا آنها هم مرد مورد علاقه‌شان به‌خاطر پول رهایشان کرده بود؟ با همه‌ی این خاطرات تلخ کنار آمده بود به‌طوری که خواسته‌ی مادرش را که مبنی بر ایجاد دوباره‌ی رابطه با فامیل طماع‌اش بود رد نکرد، اما خودش هیچ‌وقت در جمعشان حضور پیدا نمی‌کرد؛ به نوعی تمام نزدیکانش را دور انداخته بود!

هیچ وقت عشق شکفته شده در دوازده سالگی اش را نمی توانست فراموش کند؛ مسعودی که پسرعمه اش بود و فارغ از جنس خش دار مادرش او را می پرستید مسعودش را مردی که ماهرانه دوستش داشت و چه ناشیانه از دست داد. بعد از این سال ها خوب فهمیده بود که "عشق را باید بلد بود، در عاشقی باید ماهر باشی، در عاشقی اگر ساده باشی بازنده ای؛ لیکن برای بلد بودن هم باید دلت را هرزه کنی تا بفهمی نقطه ضعف دل مردت را!" اما او اهلش نبود؛ حتی اگر با چشمان خودش می دید که یک هم جنس ماهر، عشقش را به راحتی از او می گرفت. به هجده سالگی اش فلش بک زد... شبی که طلبکارها در خانه شان به صف ایستاده بودند و در این بین برادری که باعثش بود فراری بود و پدری هم که بود چیزی برای گفتن نداشت و تنها التماس های مادر و خواهرش در بین آن مهلکه نمایان بود وقتی مسعودش را، رفیق و هم پیاله ی برادرش را میان طلبکارها دید نور امید در دلش جوانه زد؛ اما نور همیشه روشن بخش نیست؛ مثل روشنایی آتش که می سوزاند. در کمال ناباوری مسعودش رو به طلبکارها کرد و گفت: من نماینده تون هستم خیالتون راحت تا آخرین قرون پولتون رو ازشون می گیرم؛ من مرد عملم، قول بدم تا تهش هستم. این یعنی به من قول نداده بود؟ این یعنی من تا تهش با تو نیستم؟ مسعود مانده بود و خانواده درمانده اش که بعد از کمی صحبت تک به تک وارد خانه شدند و خودش ماند و مسعودش. آفرت مرد؟ نه... مردن تهی شدن جسم است اما او در آن لحظه روحش تهی شد؛ این چه نام دارد؟ مسعودی که برای خانواده اش عزیز بود تا آنجا که به یاد داشت خانواده اش احترام مسعود را بیشتر از دو خواهر خود مسعود نگه می داشتند. در چشمان مسعود زل زد؛ چشمانش لبریز از اشک شد اما اجازه ریختن به آنها نداد اما مگر می شد مسعود آن اشک داخل چشمها را نبیند! مگر می شود صدای باران که به شیشه پنجره می خورد را حس نکرد، حتی اگر پنجره بسته باشد و تو خیس نشوی...

_آفرت دیگه هیچ وقت به من فکر نکن! خودت خوب می دونی که تو بودی که این رابطه رو شروع کردی، با رفتارات بهم فهموندی که دوستم داری، من که نه حرفی زدم نه کاری کردم؛ فقط با دلت راه اومدم... الان دیگه اوضاع تغییر کرده، من تک پسرمو مادرم کلی برام آرزو داره، بهم حق بده که نخوام با همچین خانواده ای وصلت کنم؛ اصلا از این نسبت فامیلی هم که بگذریم، تو اصلا انتخاب خوبی واسه من نیستی! زن ایده آل من نیستی!

با دستانش سرتاپای آفرت را همانند نگاه یک سمسار به جنس دسته دوم برانداز کرد و گفت: هرچی هم که اتفاق افتاده بذار پای جنب و جوش و تکون خوردن هورمون‌های بدنمون.

معشوقه بودنش را چه کثیف برای عاشقش تعریف کرد! معنای عشق بالا و پایین شدن هورمون‌ها بود؟

"درجنگ بین احساس من و عقل تو، هورمون‌ها بود که بر هردو پیروز شد! آفرت با توام چرا لال شدی تو که همیشه‌ی خدا یه جوابی داشتی واسه هر سوالی؛ حالا چرا چیزی نمی‌گی. آفرت می‌خواست بگوید «بعضی از حرف‌ها مثل زدن یک پنجه بوکس توی دهان طرفت هست در ظاهر نه خونی هست نه فک جابه‌جا شده‌ای؛ فقط دلت است که خون می‌شود و قلبت جابه‌جا»

مسعود به سمت در خروجی حیاط رفت دو قدم رسیده به در، آفرت با صدایی لرزان صدایش زد و قدمی به سمتش برداشت و بی‌محابا به آن تیله‌های قهوه‌ای خیره شد و گفت: اگر رفتنی هستی، اگر خودت رو محق می‌دونی، اگر من برات کمم، اگه انتخابت نیستم حداقل کمی حرمت نگه دار و همه رو به لجن نکش؛ شاید یه روزی برای تجربه‌ی دوباره‌ی یه خاطره با من یا خواسته‌ی دلت یا حتی یه خواهش برگردی.

سرش را از روی میز بلند کرد سردرد امانش را بریده بود همیشه با به یاد آوردن مسعودش این سردرد دسر پایان خاطراتش می‌شد. حاضر بود این درد را به جان بخرد اما حداقل در خاطراتش او را حفظ کند. با به یادآوری هدفش لبخندی شیرین مهمان لبانش شد؛ مثل تلخی شربت سینه که بعد از خوردنش سینه چرکینش آرام می‌شد، کینه‌ای بود. بیشتر از آنچه که در تصور کسی بگنجد این شهامت و طالب در اولویت بودنش میان دیگران باعث شده بود که افراد زیادی دوروبرش باشند و خواهان دوستی با او باشند.

چند ضربه در خورد و آفرت تا دهان باز کرد چیزی بگوید در به شدت باز شد و بهبد وارد اتاق شد.

_به خالق خانوم الان از بابا شنیدم که این پروژه رو هم بردی.

_اولا سلام دوماً درست تلفظ کن خالق چیه من اسمم آفرت اینو چند بار بگم.

_خب چه فرقی می‌کنه؛ مهم معنی‌ش که تفاوتی بینشون نمی‌بینم.

روی مبل کنار میز آفرت نشست، لبخند خبیثانه‌ای زد و ادامه داد:

_می‌گم خالق جون تو که خالقی، تو که آفریننده‌ای می‌تونی یه کاری کنی!

با دست چانه‌اش را خاراند و سرش را نزدیک‌تر برد و گفت: -مثلا هر دختری که من رو دید بدون این که من چیزی بگم خودش منو دعوت کنه روی تختش.

-خجالت بکش بهید خیر سرت پسر حاج احمدی.

-ای بابا... اون که فعلا خیرش به تو که دختر خونده‌شی بیشتر رسیده تا ما که از گوشت و خون‌شیم. همین دختر خودش که خونه‌اش تا اینجا دوتا خیابون فاصله داره؛ سالی یک‌بار نمی‌ره بیینه قبل اومدن پیش تو پیش آقا جون بودم، زنگ زد به نازی گفت: -امشب شام می‌آیم اونجا، دختر بیچاره داشت از خوشحالی کفتر می‌شد بیاد بشینه رو بوم ساختمون.

-خب استاد حق داره؛ اون کلی آرزو واسه بچه‌هاش داشت.

-آفرت طوری حرف می‌زنی که کسی ندونه فکر می‌کنه من و بهادر مثل زن‌های ر*و*س*پ*ی شب‌ها دور میله می‌چرخیم؛ نازی هم که اصلا ولش کن... جایز نیست بگم چیکاره می‌شد.

آفرت که طبق معمول از تمثیل‌های بهید خنده‌اش گرفته بود از پشت میز بلند شد و روی مبل روبه‌روی بهید نشست و گفت: دیوونه منظورم ازدواج نازی تو سن پایین بود نه تو آقا بهادر.

-خود من شیمی خوندم چه غلطی کردم، حالا بهادر بگی که بهونه‌ی ادامه تحصیل رفت آلمان قبول دارم اما آخه تو بگو پرستاری اینجا با اون‌جا چه فرقی می‌کنه!

همه‌شون یه کاره سوزن رو فرو می‌کنن تو اون لامصب.

آفرت لبخند پهنای صورتش را گرفته بود.

-اگه درد دلت تموم شد پاشو بریم که نازی بیشتر از این منتظر نمونه.

بهید فرزند دوم استاد قاسمی بود که بر عکس بهادر شباهت چندانی به پدرش نداشت. قد نسبتا بلند با هیکل ورزشکاری و پوست سفید و چشمان درشت به رنگ مشکی و بینی عمل کرده؛ اما بهادر قد بلند بود و لاغر و چشمانش همانند رنگ چشمان استاد قاسمی قهوه‌ای بود و نافذ و بینی‌ای که کمی قوز داشت که روی هم رفته آن را جذاب و خشن نشان می‌داد؛ اما در واقعیت ساکت و آرام بود... درست برخلاف بهید.

همراه حاج رضا و بهید در طبقه دوم پشت در منزل نازی ایستاده بودند و آفرت در بین راه یک دسته گل بزرگ لیلیوم برای نازی خریده بود خوب می‌دانست که نازی چقدر این گل را دوست دارد، طولی نکشید که در باز شد و نازی با خوشحالی به همه سلام کرد و خودش را در آغوش پدرش انداخت و بعد از روبوسی درست و حسابی نوبت به آفرت و بهید رسید. وقتی که وارد خانه شدند آفرت توانست نازی را

بعد از یکماه، موشکافانه بررسی کند... قد متوسطش با هیکل نسبتاً پر و پوست روشنش در آن تونیک سورمه‌ای که طرح برج ساعت انگلستان روی آن نقش بسته بود، جذابش کرده بود. نازی هم مثل بهبه بینی‌اش را عمل کرده بود و روی هم رفته دختر بانمک و جذابی بود.

نازی بابا زحمت نکش بیا بشین اومدیم خودتو ببینیم، هیوا هم که نیست. نازی که از ذوق دیدن پدرش سر از پا نمی‌شناخت؛ با سینی چای همراه با پولکی و شکلات وارد سالن شد و گفت:

– هیوا پیش عمو اسماعیل الان میاد خدمتتون

و پشت بندش مشغول پذیرایی شد. بهبه یک دانه نان برنجی برداشت و داخل دهانش گذاشت و رو به نازی گفت:

– ای دختر این شیرینی دیار شُورت عجیب نرم و دلچسبه؛ اصلاً نجویده تو دهن آب می‌شه، واسه همین انقدر چاق شدی دیگه؛ وگرنه دخترای تهرون همه لاغر، تو با کردها وصلت کردی مثل اونا چهارشونه شدی. آفرت چشمکی به نازی زد و گفت:

– آقا بهبه من یه دختر کردم به نظرت الان چاقم؟

– تو یکی حرف نزن که یه عکس دوران دبیرستانتو دیدم فکر کردم عکس رستمه که از تو کتاب ادبیات در آوردی یادگاری چسبوندی به آلبومت.

حاج رضا که فقط نظاره‌گر ماجرا بود و گهگاهی هم لبخندی می‌زد رو به بهبه گفت:

– پسر اسماعیل خان مرد جدی‌ایه، نبینم زیادی حرف بزنی علی‌الخصوص که پای پروژه خیلی بزرگی هم این وسط بازه.

بهبه که هنوز هم مشغول خوردن نان برنجی‌اش بود گفت:

– حالا زن یا مرد؟

نازی با تعجب گفت:

– وا... بهبه اسماعیل اسم مرده دیگه!

بهبه رو به حاج رضا گفت:

– اونو که می‌دونم منظورم اونو بود که وسط ماجرا پاش باز بود.

حاج رضا که منظور بهبه رو تازه فهمیده بود، دستش را بلند کرد که به شانه بهبه بزند؛ اما با دیدن هیوا و اسماعیل خان سریع تغییر موضع داد و بلند شد با اسماعیل خان این رفیق قدیمی روبوسی کرد. هیوا روی مبل چسبیده به این آشپزخانه رو به آفرت گفت:

– چه خبر هم کلاسی کارها خوب پیش میره.

_این آخرینش که همین چند ساعت پیش بود خوب تموم شد، مابقی اش بستگی به جواب عموتون داره.

هیوا همکلاسی آفرت در کرمانشاه بود و به لطف پادرمیانی‌های او بود که الان نازی همسرش بود و به این خاطر همیشه خودش را مدیون آفرت می‌دانست.

_آفرت من تمام سعی‌مو کردم؛ تا همین حالا هم تو اتاق داشتم باهاش صحبت می‌کردم، اما خب خودت که می‌دونی مشکل چیه.

اسماعیل‌خان که یکی از خان‌های اصیل کرد بود با قامتی بلند و تنومند که کرد بودنش را به خوبی نشان می‌داد؛ صاحب ملکی در زمین‌های اطراف تهران بود، با پروژه‌ای که در نظر خودش و استادش بود می‌توانست آن زمین‌ها را چندین برابر ارزشمند و سودآور کند. بعداز صرف شام حاج احمد و اسماعیل‌خان به گوشه‌ای از حال خانه که با یک دست مبل چوبی تزئین شده بود رفتند و به آرامی مشغول صحبت شدند.

بهبهد خیاری را برداشت اولین‌گاز را که زد خطاب به نازی که حالا کنار هیوا روی آن کاناپه‌های بزرگ و مشکی رنگ نشسته بودند گفت:

-می‌تونستی دوسال با اون عروسک خرسای بزرگت سر کنی بعد شوهر کنی.

هیوا که به اخلاق بهبهد آشنایی کامل داشت خندید و گفت:

-دست درد نکنه یعنی من مثل خرسم.

بهبهد نگاهی چپ به هیوا انداخت.

_همین که خواهر بیچاره‌ام مثل پادری گرد و پهن شده نشان از زور بازوی شماست.

با این حرف بهبهد هیوا و نازی از خجالت سرشان را پایین انداختند و مشغول تعارف

میوه شدند و آفرت از فرصت استفاده کرد و یک نیشگون از بازوی بهبهد گرفت که

صدای آخش بلند شد.

با حضور حاج رضا و اسماعیل‌خان جمع به‌طور باور نکردنی ساکت و رسمی شده بود.

اساعیل‌خان به آفرت نگاه کرد و گفت:

-از دخترهای با جنمی مثل تو خوشم میاد؛ ولی من قبلا هم گفتم که این زمین

سهم‌الارث پسر خدایامرزمه؛ حالا هم که اون نیست می‌رسه به پسرش آرژین که

اونم به‌خاطر یه سری اختلافاتی که با من داره اونو قبول نمی‌کنه؛ وگرنه اون زمین رو

بی‌چون‌وچرا پیشکش می‌کردم به حاج رضا.

حاج رضا رو به آفرت گفت:

_آفرت بابا تو مطمئنی؟ از پس این کار می‌تونی برییای!

آفرت بدون لحظه‌ای تردید رو به جمع گفت: فقط بگین کی باید بیام.

اسماعیل خان مرد سرد و گرم چشیده‌ی روزگار بود و می‌دانست این دختر کلید گشایش مشکلش است و در دلش خوش به سعادت پدرت برای همچین دختری حواله‌اش کرد.

آرژین

بس کن دایان خودت خوب می‌دونی من کوتاه بیا نیستم؛ آقا مگه زور من این مرد رو قبول ندارم.

دایان گوشه لبش را گزید و دستش را به صورت تپل و سفیدش زد و گفت:
-ای وای خدا مرگم بده این چه حرفیه پسر، نمی‌گی یکی می‌شنوه!
آرژین با بی‌قیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
-بشنوه!

و رو به دایان گفت: مگه مهمه!

و بلافاصله آوین را صدا زد، آوین که با سرعت زیادی خودش را به آرژین رسانده بود و نفس نفس می‌زد گفت: -جان دلم داداش.

آرژین مثل همیشه که هنگام عصبانیت چهره‌اش سرخ می‌شد و طرفش را وحشت زده می‌کرد به سمت آوین رفت و گفت:

-مگه نگفتم حق نداری بری پیش اون مردک.

آوین حسابی ترسیده بود؛ به طوری که حضور دایان هم به او دلگرمی نمی‌داد؛ سرش را پایین انداخت

-داداش مردک چیه! اون پدر بزرگمه من دوستش دارم.

آرژین که عصبانیتش به اوج رسیده بود به سمت آوین خیز برداشت و شانه‌اش را گرفت

-از امروز برادری به اسم آرژین نداری؛ برادرتم مُرد! مثل مادر و پدرت

و بلافاصله خانه را ترک کرد. آوین زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد... دایان با عجله خودش را به او رساند و در آغوش گرفت و با صدای بلند آب‌قند خواست. با رفتن آرژین دیگر افراد خانواده هم به آوین ملحق شدند. همیشه هنگام جروبخت و عصبانیت آرژین کسی دخالت نمی‌کرد.

دخترخاله‌هایش گردش جمع شدند و هرکدام برای تسکین دردش حرفی می‌زدند اما آوین و همه افراد خانواده خوب می‌دانستند نبود آرژین یعنی نبود کوه؛ یعنی نبود پشت و پناه، بعضی انسان‌ها... گمان می‌کنی که خداوند آنها را از خاک نیافریده بلکه

آنها را از سنگ تراشیده و همانند سنگ تراش به آنها شکل داده که آنقدر محکم هستند.

آرژین طبق عادت همیشگی اش روی تراس مشرف به باغ نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد. خسته شده بود از تمام دنیا؛ از این مردک به اصطلاح پدر بزرگ که دست از سر زندگی اش بر نمی داشت، که آخر عاقبت تمام پادرمیانی هایش به دعوا با یکی از عزیزانش ختم می شد. بی منطق بود و این را خودش هم قبول داشت؛ اما نمی توانست گریه های مادرش را فراموش کند.

اسماعیل خان بعد از چند روز به کرمانشاه برگشته بود و با آفرت تماس گرفته بود، آفرت مثل همیشه مرتب و آراسته سوار پژو سفید رنگش شد و به سمت محل ملاقات با اسماعیل خان رفت. نزدیک رستوران ماشین را پارک کرد و وارد محوطه شد... به محض ورود اسماعیل خان را در انتهای رستوران در کنار بهبه پیدا کرد و به سمتشان رفت و با احترام ذاتی ای که برای این مرد قائل بود ابتدا با او و سپس با بهبه دست داد، روی صندلی مقابل اسماعیل خان نشست، بعد از سفارش غذا اسماعیل خان خطاب به آفرت گفت:

-حاج احمد همه چیز رو برام تعریف کرده و من هم اونو قبول می کنم، آفرت مثل همیشه نفس آسوده ای کشید که اسماعیل خان ادامه داد آرژین نوه منه و مثل کف دستم می شناسمش اونم مثل تو کارکشته این شغله اما اخلاقش رو نمی تونی تحمل کنی، اینو خود بهبه که دوست چندین سال هاشه خوب می دونه؛ بنابراین بعد از رفتن من با بهبه حرف بزن، اگر دیدی می تونی کنار بیای فردا ساعت هشت صبح بامن راه می افتی سمت باغ.

با بهبه داخل ماشین خیابان های اطراف میدان فردوسی را بی مقصد می گشتند که بهبه گفت:

-آفرت بیا و کوتاه بیا از این پروژه؛ آرژین آدمی نیست که تو بتونی تحملش کنی. -ببین بهبه من تصمیم رو خیلی وقت پیش گرفتم اگه نمی تونی کمکی کنی پس خواهشا آیه یاس نخون.

بهبه که از یکدندگی این دختر کنار دستش که مثل خواهرش بود و غیرت برایش به خرج می داد عصبی شده بود دستی به پیشانی اش کشید.

-چی می خوای بدونی؟

آفرت که از کوتاه آمدن بهبه خوشحال شده بود کنار خیابان توقف کرد و گفت: -از اولش بگو.. از این اختلاف، از رفتاراش، از اینکه از چی خوشش میاد از چی بدش میاد.

بهبود کمی متمایل به سمت آفرت روی صندلی چرخید تا بهتر بتواند با آفرت صحبت کند.

دوستی من و آرژین برمی‌گرده به وقتی که بابا استاد پرواز بود و هفته‌ای یکروز میومد دانشگاه کرمانشاه و آرژین هم یکی از شاگردهایش بود، یه روز اسماعیل خانو دم دانشگاه می‌بینه که با آرژین درگیر شدن و بابا هم مداخله می‌کنه و حاج اسماعیل رو سوار ماشین خودش می‌کنه و داستان دوستی‌شون با هم از همون روز شروع می‌شه؛ آرژین هم روز بعد میره درسی رو که بابا برداشته حذف می‌کنه و خطاب به بابا می‌گه هرکس دوروبر اون مردک باشه واسه من بی‌ارزش می‌شه... تا اینکه بابا من رو وارد ماجرا کرد؛ منم که تو اون دانشگاه بودم و تونستم باب رفاقت رو باهش باز کنم؛ وای آفرت وقتی دونست من پسر استاد قاسمی ام بی‌شرف چنان زد بهم که تا دو روز مثل کرم روی زمین لول می‌خوردم!

آفرت که خنده‌اش گرفته بود گفت:

-خب یعنی الان قهرین!

-نه بابا؛ بعد از چند روز با وساطت بچه‌ها با هم اشتی کردیم اونم به شرطی که من اسم پدرمو پیشش نیارم؛ راستشو بخوای آرژین خیلی واسهام مایه گذاشته، تو هر اتفاقی که افتاد ساپورتم کرد، نمی‌شد الکی ازش گذشت چون خاطرش واسهام عزیزه.

-خب حالا اختلافش با اسماعیل خان یا به قول آرژین این مردک چیه؟

-اسماعیل خان مخالف ازدواج مادر آرژین با پسرش بوده می‌خواست برادرزاده خودشو واسه‌اش بگیره اما وقتی پدر آرژین می‌گه دختر علی، یکی از گله‌دارهای روستای اطراف رو می‌خواد اسماعیل خان قبول نمی‌کنه و اونو از خونه بیرون می‌کنه؛ چندماه بعد از ازدواج زانیار پدر آرژین با مادرش که اگه اشتباه نکنم اسمش دیلان بود، برمی‌گردن پیش اسماعیل خان... اونموقع با وساطت بزرگ‌های خانواده زانیار رو می‌بخشه و همون‌جا تو ویلای اسماعیل خان زندگی می‌کنه تا اینکه آرژین به دنیا میاد؛ خودت یه دختر کردی و خوب می‌دونی بچه که پسر باشه تومنی سه هزار ارزش می‌بره رو مادرش تو طایفه تون.

آفرت با به یاد آوردن برادرش و پسر سالاری خانواده‌اش با سر حرف بهبود را تایید کرد.

-بعدش اوضاع یه کم آروم می‌شه اما بی‌محلی اسماعیل خان همچنان پایدار می‌مونه و بعد از پنج سال آوین خواهر آرژین به دنیا میاد. سه روز از تولد آوین نمی‌گذره که زانیار پدر آرژین سر زمین دعواش می‌شه و همونجا به قتل می‌رسه بعد از چهلم

اسماعیل خان به دیلان می‌گه که پسر رو جا بذار و خودت و دختر نحست رو از اینجا ببر اما دیلان کوتاه نمیاد و می‌گه حاضره بمیره اما پسرشو بهش نده. حاج اسماعیل هم اونو از خونه میندازه بیرون و می‌گه خیال خام برت نداره که ادعای ارث و میراث کنی، شما دهاتی‌ها شاید اینو ندونین که پسری که بعد از پدرش بمیره ارثی بهش تعلق نمی‌گیره.

آفرت که موضوع بی‌اندازه برایش جالب شده بود گفت: به اسماعیل خان نمی‌خوره انقدر بی‌رحم باشه.

این ظاهر قضیه ست؛ همیشه قضاوت کرد. اسماعیل خان هم پدر بوده و داغ پسر جوونش رو دیده، پسری که ته تغاری هم بوده، اما زن اسماعیل خان بی‌خیالشون همیشه و اونا رو به دور از چشم شوهرش ساپورت می‌کنه؛ خونه پدری دیلان فاصله کمی با ویلا اسماعیل خان داشته و این کار رو برای شاهنور زن حاج اسماعیل راحت‌تر می‌کنه. اونا رو روونه خونه پدر دیلان می‌کنه و همه جور پشتشون در میاد. دیلان هم یه خواهر و برادر بیشتر نداره و مادر و پدرش رو هم تو تصادف از دست می‌ده؛ چندسال بعدهم دیلان شب توی خواب سخته می‌کنه و می‌میره. این وسط می‌مونه خاله آرژین و دوتا یتیم خواهرش که اونا رو مثل بچه‌های خودش بزرگ می‌کنه و دایی‌شم که وضعش خوب بوده خواهرش پریچهر رو با بچه‌های دیلان می‌بره پیش خودش، و الان همه‌شون توی یه باغ نزدیک‌های خونه‌باغ حاج اسماعیل زندگی می‌کنن. آرژین زیاد اونجا نیست، بیشتر یا شهرهای دیگه میره یا خارج از کشور واسه پروژه‌هاش؛ ناکس رو دست نداره تو کارش! آفرت که اسم و رسم آرژین محمدی را به وفور شنیده بود گفت:

-خب حالا از اخلاق خودش بگو.

-تو می‌خوای سود میلیاردي ببری، من این وسط همه‌ش حرف زدم؛ رحم داشته باش! شتر با اون دو تا کوهانش به اندازه من تحمل این خشکی زبون رو نداره. -خیلی خب بریم هر چیز دلت خواست برات می‌گیرم؛ بعدشم باید به سوال‌های من جواب بدی.

بهبید که فرصت رو برای باج گرفتن غنیمت شمرده بود گفت:

-تا بستنی نوبهار نخورم یه کلمه هم نمی‌گم و به حالت قهر رویش را سمت خیابان برگرداند.

آفرت از شکم‌پرستی بهبید به خوبی با خبر بود.

-باشه هرچی تو بخوای.

بهبید دوتا بستنی با یه باقلوا خورد و آفرت هم فقط با نی داخل آب‌هویجش بازی می‌کرد که بهبید آن را از دستش کشید و خودش یک نفس خورد. آفرت با تعجب گفت:

-بهبید می‌ترکی پسر تازه دهنی هم بود.

-لبخند مرموزی زدو گفت:

-تا باشه از این دهنی‌ها باشه.

آفرت کیفش را برداشت و به شانهاش زد.

-خب از اخلاقش بگو... من وقت زیادی ندارم، فردا ساعت هشت باید برم.

بهبید دستمالی برداشت و دور دهانش را پاک کرد.

- بدجور عصبانیه، حس می‌کنی از هیچی خوشش نیامد، زورگو و بی‌منطق و خیلی باهوش، طوری که هر طرحش کلی می‌ارزه، تنهایی رو به هرچیزی ترجیح می‌ده و بیشتر شب‌ها دیر می‌خوابه؛ یه جورایی شبیه جغد.

آفرت بهبید را مقابل خانه پیاده کرد و خودش هم داخل رفت. بعد از سلام

واحوالپرسی با پری همسر مهندس به سمت اتاق استادش رفت و آخرین

حرف‌هایشان که تنها مخصوص آن دو بود را گفت و خانه را ترک کرد. دم در خانه

قبل ازسوار شدن رو به بهبید گفت:

-بهبید خیالم راحت باشه که از عکسای مشترکمون تو فضای مجازی چیزی نیست!

-خیالت راحت! من عکس نازی هم نذاشتم؛ اصلا عکس دختر نمیذارم که واسه

دوست دخترهام سوءتفاهم نشه.

آفرت با لبخند داخل ماشین نشست که بهبید با اشاره گفت: -شیشه رو بکش پایین...

نزدیک آفرت شد و مچ دستش که روی فرمان بود را گرفت و با حالتی که آفرت کم

از او دیده بود گفت: آفرت به جون آقا جون یه دنیا واسه‌ام با ارزشی، واسه خاطر

همین پا به پای خواسته دلت میام؛ ولی به محض اینکه حس کنم جات امن نیست

بی‌بروبرگرد می‌کشونمت کرمانشاه. این پسره آرژین با تموم دخترهای دانشگاه بوده،

هفت خط روزگاره، تا ته خط طرفو می‌بره و خودش تنها برمی‌گرده؛ با وجود

دونستن اینا اگه میذارم بری فقط واسه اینه که خیالم راحت از اینکه تا طرف نخواد،

تا اهلش نباشه آرژین نگاشم نمی‌کنه و حرمت هیچ دختری رونمی‌شکنه و اهل

بی‌آبرو کردن نیست.

به خانه که برگشت خواهرش هنوز هم آنجا بود. دلتنگ خواهرزاده‌اش بود و کلی با

بوسیدن و قربان صدقه رفتنش رفع دلتنگی کرد. مادرش را در خواب بوسید و به

چهره ناراحتش خیره شد که با شنیدن دوباره رفتنش مثل همیشه دلگیر و دل‌نگران

شده بود؛ اما به دختر مرد شده‌اش اطمینان کامل داشت. بلافاصله پیشانی پدرش را هم بوسید و به اتاقش پناه برد. دیگر وقتش رسیده بود که چند ساعت باقی مانده، خود آفرت شود؛ آفرت واقعی نه آفرت همیشه مقاوم و آراسته.

آرایش صورتش را پاک کرد و قضای نمازش را خواند. کسی فکر نمی‌کرد آفرت تا این حد به خدایش نزدیک باشد و آفرت هم هیچ‌وقت دوست نداشت در مقابل دیگران نماز بخواند. او بندگی‌اش با خدایش با دیگران متفاوت بود.

شلوارک کوتاه سفیدی پوشید و پیراهن مخفی شده مسعود را از کمزش بیرون کشید و پوشید؛ چقدر خوب شد که آن روز هوا بارانی بود و مسعود مجبور به تعویض لباسش در خانه آنها شد، آفرت آن را برداشته و بدون آن که کسی بداند آن را پنهان کرده بود، چند دکمه پیراهن مشکی با چهارخانه‌های مشکی و قرمز را بست و بقیه را آزاد گذاشت. پیراهن در تنش چند برابر بزرگ بود که یادآور هیکل درشت و قد بلند مسعودش بود.

روی تخت دراز کشید و طبق عادت همیشگی گوشی‌اش را روشن کرد و عکس مسعود را که چندوقت پیش روی پروفایلش دیده بود و ذخیره کرده بود بوسید و مشغول درد دل کردن با او شد در آن عکس هم پیراهن مشکی با چهارخانه قرمز پوشیده بود و آفرت به این فکر می‌کرد که این رنگ مورد علاقه‌اش چقدر به او می‌آید لحظه‌ای از اینک عکسش را بوسیده بود احساس گناه کرد؛ او دیگر متعلق به دختر دیگری بود و این یعنی خیانت، آفرت برخلاف ظاهرش در این مسائل خیلی مقید بود، در دوران بودنش با مسعود هم همیشه مراقب خط قرمزهایش بود، یقه‌ی لباس را نزدیک بینی‌اش برد و با تمام وجود عطر تنش را در حس بویایی‌اش ذخیره کرد و چهره مسعودش را تجسم کرد با آن چشمان قهوای و پوست سبزه و بینی کشیده و لب‌های متناسبش، روی هم رفته خوب بود و صدالبته برای آفرت جذاب. قطره اشک سمج گوشه چشمش را پاک کرد و بعد از تنظیم ساعتش چشم‌هایش را آرام بست.

با صدای آلارم گوشی به سرعت از خواب پرید و چند دقیقه‌ای طول کشید تا موقعیتش را درک کند بعد از پوشیدن لباس‌هایی که از قبل آماده کرده بود گوشی آیفونش را خاموش کرد و گوشی قدیمی‌اش را از داخل کشوی میزش بیرون کشید، مموری و سیمکارت گوشی را در آن قرار داد و لحظه آخر لباس چهارخانه‌اش را هم داخل ساک گذاشت؛ بدون آن خوابش نمی‌برد.

صبح ساعت از هشت گذشته بود که همراه با اسماعیل خان راهی شد فقط یک ساک کوچک برداشته بود و هیچ آرایشی به چهره نداشت که با آن ابروهای دست

نخورده و مانتو مشکی ساده و کفش کتانی شبیه دخترهای دبیرستانی شده بود. خنده دارتر از آن حضور در کنار اسماعیل خان با آن راننده شخصی و ماشین گران قیمت بود که هیچ رقمه به ظاهر الانش نمی خورد.

-ببین دخترم اگر آرژین رو بهم برگردونی هرچی بخوای ندیده به نامت می کنم.

-فقط آرژین؟ پس خواهرش چی! اون مهم نیست.

اسماعیل خان با شنیدن اسم آوین لبخندی زد.

-اون پدرسوخته که هر روز خدا پیش خودمه؛ البته به دور از چشم برادرش.

اسماعیل خان چهره جدی اش را دوباره به خودش گرفت و ادامه داد:

-عزیز حاج احمد عزیز کرده ی منم هست هر وقت حس کردی که نمی تونی فقط کافی یه اشاره کنی تا شهر نیم ساعت بیشتر راه نیست، خودم برت می گردونم.

-اسماعیل خان شما منو نشناختین من اگه اهل کم آوردن و جا زدن بودم که الان اینجا نبودم جدا از موفقیت با ارزش این پروژه، خوشحالی حاج احمده که برای من مهمه.

-دخترم تو آرژین رو نمی شناسی، می سوزونه... بدجویم می سوزونه؛ یه کلمه می گه یه شبانه روزت رو حروم می کنه.

با یک کلمه فقط یک شبانه روز حرام شود؟ او بیشتر از این را چشیده بود؛ مثلاً همان جمله آخر مسعودش مگر چند کلمه شده بود که شش سال تمامش را سوزانده بود؛ بعضی از حرف ها تنها چند کلمه اند اما تیترا خوبی می شوند برای مخاطب دل شکسته تا جمله ها با آن برای خودشان بسازند.

آرژین که تا صبح، ده دقیقه هم خوابیده بود. کلافگی از سر و رویش می بارید. عادتش بود تا نقشه را تمام نمی کرد دست بردار نبود... به پاکت های سیگارش نگاه کرد، برای شب گذشته زیاده روی کرده بود. هیچ کس سراغش نیامده بود و این یعنی دایان از او عصبانی بود که به هیچ کس اجازه نزدیک شدن به او را نداده.

اتاقش یک سوئیت صد متری در گوشه خانه باغ بود که تا ساختمان اصلی دو دقیقه ای راه بود. بی خیال خوردن قهوه آماده شد و برای خوردن یکی از چای های تازه دم دایان عزیزش به سمت ورودی ساختمان رفت.

به محض ورودش جو سنگینی حاکم شد. با یک نگاه زیرچشمی آوین را در کنار آوات پیدا کرد. زیر لب طوری که فقط آوات بشنود گفت:

-پامی شی یا بلندت کنم!

آوین خوب می دانست اینکه هنوز آرژین به او توجه دارد و رویش غیرت دارد یعنی جای امید هست. با این دلخوشی رو به دایان گفت:

-من یه چایی تازه واسه خان داداشم بریزم.
 دایان رو ترش کرده گفت: لازم نکرده خودم می‌ریزم.
 آرژین کنارش زانو زد و به آرامی پیشانی دایان را بوسید.
 -چی ناراحت کرده این عزیزکرده دل بی‌کس من رو.
 دایان خودش را از آغوش آرژین بیرون کشید.
 -مگه صدبار نگفتم کاری به این دختر نداشته باش! تو نمی‌خواهی ببینیش! خب نبین؛
 ولی حق نداری این بچه رو از دیدن پدربزرگش محروم کنی.
 آرژین خواست لب به اعتراض باز کند که دایان پیش‌دستی کرد.
 -به روح خواهرم دیلان قسم، اگه بی‌خیال رابطه این دختر و اسماعیل خان نشی تا از
 خدا عمر بگیرم باهات دهن‌به‌دهن نمی‌شم.
 دایان خوب دانسته بود چه بگوید که این پسر عزیزتر از جانش را خلع سلاح کند،
 مگر جایی که اسم مادرش می‌آمد می‌توانست کم نیاورد! دایان رو به آوین گفت:
 دختر تو هم این‌جوری به داداش گوشت تلخت زل نزن، برو وسایل صبحانه رو بیار
 یه لقمه نون بخوره این که فقط دود سیگار می‌خوره!
 آوین سریع خم شد و گونه برادرش رامحکم بوسید و بی‌معطلی به سمت آشپزخانه
 دوید آرژین که متوجه نگاه‌های خیره دیلا شده بود با اخم و تشر گفت: تو چته چرا
 این‌جوری نگاه می‌کنی!
 دیلا مثل همیشه که ترسی از آرژین به دل داشت سریع از جاش بلند شد و گفت: -
 دایان من برم کمک آوین.
 دیلا به محض رسیدن به اتاقش دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را
 بست و آرژین را تصور کرد که با آن پیراهن آستین کوتاه سرمه‌ای که دکمه‌هایش باز
 بود و رکابی سفیدش را به نمایش گذاشته بود؛ چقدر خواستنی شده بود.
 با توقف ماشین بلافاصله پشت سر اسماعیل خان پیاده شد و به سمت در بزرگی که
 که در مقابلش ایستاده بود خیره شد همان‌طور که اسماعیل خان گفته بود کمتر از
 نیم ساعت با شهر فاصله بود، تقریباً تمامی خانه‌ها باغ بود و داخل کوچه‌ها مملو از
 درخت بود، به خاطر فصل پاییز برگ‌ها خیلی زیبا به طیفی از رنگ زرد و نارنجی در
 آمده بود و سوز نسبتاً سردی می‌وزید. راننده به سمت در رفت و بعد از کمی صحبت
 با پیرمردی که در آستانه در قرار داشت رو به اسماعیل خان گفت: -اقا، رفتن خبر
 بدن.
 آرژین چای‌اش را بدون اینکه شیرین کند به تلخی و به آرامی می‌خورد که صدای
 مش حسین سرایدار باغ را شنید که دایان را صدا می‌زد.

دایان روسری سفیدش را مرتب کرد و به خاطر دردپایش آرام آرام خود را به تراس رساند و همانجا با صدای بلند گفت: خیر باشه مش حسین چی شده.

- خانوم مهمون دارین. اسماعیل خان دم دره.

سرفه امانش را برید... بدون اینکه متوجه ترس آوان و دیلا شود به همان حالت سرفه به سمت در ورودی رفت که آوات روبه‌روش ایستاد

- داداشم کوتاه بیا، هرچی باشه بزرگ این ایل و طایفه‌ست احترامش واجبه.

آرژین برای نشکستن دل این پسرخاله نزدیکتر از برادر او را کنار زد و خود را به در ورودی رساند. تمامی اهل خانه در حیاط جمع شده بودند و همه به یک چیز فکر می‌کردن، اینکه عصبانیت آرژین آخرش به خیر ختم نمی‌شود.

کنار دایان ایستاد و با صدای بلند گفت: چی می‌خوای از جونمون! فکر کردی چون دایی ابراهیم و دایان واسه‌ات احترام قائلن و جواب سلامتو می‌دن دم به دقیقه می‌تونی بیای اینجا... من که گفتم هرکی می‌خواه می‌تونه با تو رفت و آمد کنه؛ اما تو حق نداری پاتو تو این خونه بذاری.

آرژین به اینجای حرفش که رسید دستش را که حالا قسمتی از یقه پیراهنش هم

روی آن افتاده بود سمت اسماعیل‌خان گرفت و با صدایی بلندتر از قبل گفت:

- با من کاری نداشته باش! جایی که من هستم تو نباش؛ کاری نکن این اومدن‌های چند وقت یکبارم که محض دلخوشی دایانه رو هم بی‌خیال بشم.

اسماعیل خان با همان اقتدار با همان محبوبیتی که تمام پسران طایفه‌اش برایش جان می‌دادند چند قدم به سمت آرژین برداشت و انگشت دستش را به سینه‌اش

کوبید

- من واسه دیدن آوین و دایان اومدم نه تو که این‌طور جلوی من سینه سپر کردی، پسر خودت می‌دونی عزیز کرده‌ای واسه‌ام که اگه غیر این بود با یه اشاره سر انگشت این قد و هیکل جلوم به زانو در میاد؛ اما خوب می‌دونی که خاطرت واسه‌ام از همه چیز و همه‌کس عزیزتره و داری جولان می‌دی.

آفرت کنار در ورودی ایستاده بود و هنوز سرش را بلند نکرده بود، هرچند با وجود

اسماعیل‌خان با آن هیبت چیزی هم نمی‌توانست ببیند. در دلش با خودش گفت: عجب استقبال گرمی.

دایان و آوات به سمت آرژین رفتند که آرژین با بلندکردن دستش خواستار توقفشان شد و با صدایی آرام‌تر از قبل گفت: عزیز کرده‌ات بودم یا شدم؟! چی شد... تا دیدی

اون دوتا پسر هیچ وارثی واسه‌ات نیاوردن گفتی بذار بچسبم به یتیم زانیار؛ اما گول خوردی نه اون رشوه‌های به اصطلاح حق‌پدیری‌مو می‌خوام نه یه توله پس

میندازم واسه بقای نسلت، اگه روزی دست برقصاء بخواد بچه‌ای از خون من واسه حفظ اسم و رسمت بیاد مطمئن باش اون بچه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*ست تا خودت تو هیچ جمع و مجلسی زیر بار این وارث نری.

اسماعیل خان باز هم شکسته بود. به خاطر کاری که به خاطر دیلان انجام داد و به جز خودش و دایان و ابراهیم و خدایش کسی نمی‌دانست؛ اما حضّ می‌کرد برای این نوه بلند بالا و رشیدش که در هر بنا و ساختمانی آجری به نام او بود! دایان آرژین را عقب کشید، گردنش را خم کرد و با دستانش صورتش را قاب گرفت؛ در چشمان خونین این یادگار عزیز کرده‌اش گفت: آرژین من صبح چی بهت گفتم؟ یادت رفت؟

یادم نرفته دایان؛ یادم نرفته که الان تو حیاط خونه و ایساده به خاطر تو و دایی؛ من دیگه کاری به کارش ندارم؛ فقط با من هم کلام نشه و رو به آوین با حالت طعنه گفت: اسماعیل خانت اومده نمی‌آی بغلش کنی.

روی تراس کنار آوات نشسته بود و باز هم سیگار می‌کشید معده خالیش بی‌حالش کرده بود و تلخی چای و اتفاقات چند لحظه پیش تمام وجودش راتلخ کرده بود. صدای اسماعیل خان را شنید که رو به دایان گفت: واسهات زحمت آوردم. دایان استکان چای را به سمت اسماعیل خان و دختری که کنارش ایستاده بود گرفت

این حرف‌ها چیه تا بوده شما واسه ما رحمت بودی.

اسماعیل خان که آوین در بغلش جای گرفته بود و مانند شیء گرانبها آن را در حصار آغوشش حفظ می‌کرد. آفرت را کنار دست دایان نشاند و گفت: این دختر یتیم و بی‌کس و کاره، از شهر آوردمش یه مدت اگه می‌تونی بذار اینجا کمک کارت باشه. آرژین طوری که اسماعیل خان صدایش را بشنود گفت: دست محبت روی سر یتیم مردم می‌کشه، واسه یتیم‌های پسرش پُتک می‌شه و می‌زنه تو سرشون. اسماعیل خان نیم‌نگاهی به آرژین انداخت و بدون هیچ حرفی خطاب به دایان گفت:

می‌ذاریش یا بیرمش یه جا دیگه، امانت یه عزیز بود و سفارش کرده‌ی یه دوست قدیمی و با ارزش که می‌خوام دم دست تو باشه تا به قول مردونه‌ام عمل کنم. دایان تا خواست لب باز کند آرژین در حالی که به سمتشان می‌آمد گفت: بذار بمونه حداقل ما هم تو این یتیم‌نوازی سهمی ببریم و زیرلبش گفت: بلایی سر این یتیم عزیز کرده‌ات بیارم که تا روزی که زنده‌ای اسم یتیم نیاری، و خطاب به اسماعیل خان گفت:

-بمونه اما واسه خدمت به من؛ خوبه دیگه؟
 آفرت و اسماعیل خان به یکدیگر نگاه کردند و آفرت با تکان دادن سرش تایید کرد و اسماعیل خان گفت: پسر، من هفته‌ای یه کنیز غلام می‌فرست آدم دم خونهات تو نگاشون نمی‌کردی حالا چی شده!
 آرژین از فکر خبیثی که در سر داشت لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: اینو می‌خوام؛ چون واسهات عزیزه.
 همه چیز مطابق خواسته آفرت و اسماعیل خان پیش رفته بود و همان‌طور که در مسیر آمدن‌شان اسماعیل خان گفته بود با تاکید به مهم بودن تو واسه من آرژین خواستارت می‌شه و همین هم شد.
 آفرت همراه دایان وارد خانه شد. دیوارهای سالن همه یکدست به رنگ نخودی بود که با تابلو فرش‌های گرانبی‌قیمت تزیین شده بود و درانتهای سالن یک ست مبل چوبی سلطنتی به رنگ طلایی با پایه‌هایی از شیر قرار داشت و درست مقابل در ورودی تلویزیون بزرگی به همراه یک دست مبل هفت نفره قرار داشت، جایی نزدیک به آشپزخانه هم میزناهارخوری دو ۴ نفره بود، در گوشه گوشه خانه مجسمه‌ها و چینی‌های گران قیمت قرار داشت و پله‌هایی کنار سالن هم نشان از قرار داشتن اتاق‌ها در طبقه بالا بود. پذیرایی و حال توسط چهار پله از هم جدا شده بودند و آشپزخانه با ست سفید و مشکی به صورت نیم دایره در گوشه سالن قرار داشت. سقف خانه به صورت کلیساهای روم باستان طراحی شده بود و لوسترهای بزرگی به صورت اشک از آن آویزان شده بود و چند فرش دستبافت به شکل‌های مختلف روی سرامیک‌های سفید پهن شده بود. آفرت با خودش گفت: کارش عالی؛ پس این دستمزدهای بالا که می‌گیره حقشه.
 بهار با لیوانی از شربت پرتقال به جمع خانواده‌اش که گرد این دختر تازه وارد جمع شده بودند پیوست و آن‌را با خوشرویی در مقابل آفرت گذاشت. آفرت زیر لب به آرامی تشکری کرد.
 دایان تسبیح آبی رنگش را درجلیقه لباس محلی‌اش گذاشت و خطاب به آفرت گفت: -خب دختر جان از خودت بگو، کی هستی چه جوری واسه اسماعیل خان انقدر عزیزی که حاضر شده حرف‌های آرژین رو به جون بخره و خودش تورو بیاره تو این خونه.
 آفرت طبق برنامه‌های قبلی که حرف‌هایش را با استاد قاسمی و اسماعیل خان هم‌آهنگ کرده بود زیر نگاه بی‌تفاوت آرژین به آرامی گفت:

- اسمم آفرته و دو ۴ سالمه، پدر و مادرم فوت کردن و دوتا خواهر دارم و یه برادر که هر کدومشون زندگی خودشونو دارن اگه می‌بینین اینجام از بی‌کسی نیست من نمی‌خوام سر بار باشم. صاحب کار قبلیم دوست صمیمی اسماعیل خان بودن و ایشون منو به اسماعیل خان معرفی کردن.

آوات با آن چهره دلنشین و لحن مهربانش رو به آفرت گفت: خب حالا نوبت به معرفی ما می‌شه.

دستش را به سمت بهار و دیلا دراز کرد:

- این دوتا خانوم گل که می‌بینی خواهرهای من هستن و دایان را که کنارش نشسته بود به شدت در اغوش فشرد:

- اینم مادرمونه؛ البته دایی ابراهیمم با ما زندگی می‌کنه که دوتا پسر داره، اسمشون کاوان و کاروئه و درحالی که طرف صحبتش با آرژین بود گفت: -حرف بعضی‌ها نباشه پسرهای خوب و با شخصیتی‌ان و به چشم غره‌های آرژین هم در این بین هیچ توجهی نکرد، این خانوم خوشگلگم آوینه که خواهر این پسر اخموئه که خاله‌زاده‌هامون هستن.

آفرت که تا آن لحظه فقط به حرف‌های آوات گوش می‌کرد، تک به تک قیافه‌هایشان را هم واری می‌کرد... آوات قد بلند با پوست سفید و چشمان ریز که اولین چیزی که در صورتش خودنمایی می‌کرد مهربانی‌اش بود که گویی عضوی از وجودش بود. بهار هم شباهت زیادی به آوات داشت با این تفاوت که قدش کوتاهتر بود و چشمانش کمی درشت‌تر و هیکل تپل‌تر؛ ولی دیلا متفاوت از آن دو بود... برایش، چهره‌ای جدی داشت با قد متوسط و لاغر، چشمان درشت و مشکی، پوست سفید و لب‌های گوشت‌آلود و بزرگ؛ اما آوین چهره‌اش جدای از آنها خیلی معصوم بود و در این معصومیت نشانه‌هایی از شیطنت دیده می‌شد؛ پوستش گندمی بود با چشمانی بزرگ به رنگ عسلی، دماغ و دهان متناسب، تنها کسی که جرات نداشت به او نگاه کند آرژین بود، همان کسی که برایش راهی برای رسیدن به هدفش بود. ناهار خوشمزه را که دست پخت دایان بود را در جمع صمیمی آنها بدون حضور آرژین خورد و به درخواست دایان که گفته بود او هم او را دایان صدا بزند از او تشکر صمیمانه‌ای کرد. آوین درحالی‌که به همراه بهار بشقاب‌ها را داخل آشپزخانه می‌برد به آفرت گفت:

-وای چه اسم قشنگی داری! معنی‌ش چی می‌شه؟

دیلا هم که به آنها ملحق شده بود منتظر معنای این اسم ناآشنا بودند.
- به معنی آفریننده‌ست.

بهار گفت: -چه معنای قشنگی درست مثل خودت و آوین به دنبال حرف بهار
 ماشاءالله چه قد و بالایی گفت و پشت بندش لبخندی زد؛ اما دیلا چیزی نمی‌گفت و
 فقط تماشا می‌کرد و آفرت نمی‌دانست چرا از این دختر خوشش نمی‌آید. همیشه
 بعضی افراد ناخواسته و ناآشنا به‌طور بدی برایت آزاردهنده هستند و این دیلا
 برایش اینگونه بود، آدم‌هایی که بدون اینکه به تو آزاری رسانده باشند دلت در
 همان نگاه اول سر جنگ با آنها را دارد و خنده‌دارتر این است که بهانه و دلیلی برای
 این حس بد نداری، بنابراین خودت دست به کار می‌شوی و کاری می‌کنی که
 خودش بهانه و دلیل دستت بدهد برای آن حس بد در نگاه اول.

نزدیک ساختمان آرژین شد و دم در ایستاد، اما از آرژین خبری نبود؛ با اینکه تمام
 خصوصیات و اخلاقش را از زبان بهبد و اسماعیل‌خان و این چند دقیقه پیش دایان
 شنیده بود. باز هم دلهره عجیبی در وجودش بود؛ شاید دانستن اینکه آرژین از حرف
 کسی حساب نمی‌برد، حتی دایان که برایش مادری کرده بود این دلهره را به وجود
 آورده بود. به آرامی چند قدم پیش گذاشت. دیگر به خوبی می‌توانست داخل خانه
 را ببیند سالن دو ۴ متری با یک دست مبل ال مانند و یک سیستم کامل به رنگ
 مشکی و دیوارهایی سفید که با ترک‌هایی مشکی تزئین شده بود و آشپزخانه
 کوچک گوشه سالن که تنها چیزی که روی کابینت‌های سفید و مشکی‌اش می‌دید،
 یک قهوه ساز با چای ساز بود و چند ماگ به رنگ‌های مختلف؛ در گوشه سالن میز
 نقشه‌کشی‌اش با تمام امکانات کامل؛ فضای زیادی از خانه را اشغال کرده بود و
 ویتیرینی که انواع مشروبات الکلی در آن قرار داشت، درکنارش کتابخانه و لوح‌های
 تقدیرش بود. وجود این دو ویتیرین در کنار هم تناقض بزرگی به نظر می‌رسید. تنها
 دو در، در دیدش بود پس حدس اینکه یکی اتاق خواب باشد و دیگری سرویس
 بهداشتی برایش سخت نبود. متوجه عکس آرژین شد که تقریباً نصف دیوار سالن را
 گرفته بود. عکسی سیاه و سفید که آرژین سیگارش را در دست گرفته بود و با بالا تنه
 ب*رهنه رو به عکاس دود سیگارش را بیرون فرستاده بود.

بررسی‌ها تمومه؟

آفرت با شنیدن صدایش هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. کی
 آرژین از اتاق خارج شده بود که او ندیده بود؟

اسمت چی بود؟

به آرامی گفت: -آفرت

باید دراین نقش جدیدش آرام بودن را خوب به نمایش می‌گذاشت.

چه اسم مسخره ای، تا حالا نشنیده بودم.

دروغ گفته بود مگر می‌توانست اسم آفرت حسینی همان رقیب ندیده‌اش را نشنیده باشد. آفرت سرش را بالا برد و به چشمان آرژین خیره شد. دیگر می‌توانست به خوبی او را ببیند قد بلند و هیکل ورزشکاری با پوست سبزه روشن و چشمان عسلی درست شبیه چشمان آوین، دهان کوچک و بینی متناسب که با اسلش مارک نایک و همان پیراهن سرمه‌ای رنگ صبح در مقابلش بود.

اسم من، هویت منه حق ندارین مسخره‌اش کنین! اسم من به معنی آفریننده‌ست یعنی اون‌چه رو که می‌خوام به وجود میارم.

آرژین به سمتش خیز برداشت، با چهره برافروخته و چشمانی که رگه‌های قرمزش به خوبی دیده می‌شد و از فاصله چند انگشتی میانشان گفت: اگه تو اسمت به معنی آفریننده‌ست و به قول خودت به وجود میاری، بهتر بدونی که اسم من آرژینه یعنی آتش؛ یعنی می‌سوزونم هرچی رو که به وجود بیاری، می‌سوزونم هرکس رو که سوزوندتم.

"آغازشده بود، جدال میان آفرینش و نابودی و این وسط چه کسی می‌سوخ؟ شاید هم این سوختن گرما می‌شد! می‌شود؟"

تو خدمتکار منی باید به حرفم گوش بدی اگه دیدی نمی‌تونی می‌تونی راهتو بکشی و بری.

برود؟ مگر برای کم چیزی آمده بود! برای هدفش آمده بود، برای جبران پدران‌های استادش آمده بود انوقت این پسر از رفتنش می‌گفت؟ خنده دار بود.

ساعت هفت صبح باید بیدار باشی واسه‌ام صبحانه درست کنی، لباسامو با دست می‌شوری چون وسواس دارم و اتومی‌کنی، خونه روت‌میز می‌کنی واسه‌ام و هروقتم دلم خواست غذا بخورم باید غذامو بیاری اینجا و اینکه به هیچ عنوان به اون میز، و دستش را به سمت میز کارش دراز کردو ادامه داد: و به اون دست نمی‌زنی حتی واسه تمیز کردنش، در طول روز که من خونه‌م باید تو خونه باشی تا هرکاری خواستم واسه‌ام انجام بدی، شب‌ها هم می‌تونی بری تو اتاق کنار ساختمون بخوابی؛ البته هر شبی که خواستم باید بمونی، فعلا اینا رو یادت باشه چیزی یادم اومد بهت می‌گم.

آفرت چیزی نگفت و فقط با سکوت به اون‌گاه می‌کرد. و آرژین از خیره شدن متنفر بود با صدای بلندی گفت:
شنیدی یا کری؟ دختر دهاتی.

شرایطتون رو قبول می‌کنم و همه رو انجام می‌دم.
خوبه، سواد چی داری؟

_تا کلاس پنجم بیشتر نخوندم.

آرژین پوزخندی زد:

_قد دیلاقی و صورت زشت داشته باشی سواد نداشته باشی و خانواده‌ام که اصلاً...
ولش کن، ببینم تو اصلاً خواستگار داشتی؟ و پشت بندش باز هم از آن پوزخندهای
همیشه آماده گوشه لبش زد.

_نه خواستگار نداشتم شما راست می‌گین من چیزی ندارم که کسی خواستارم بشه.
_آخه تو زن ایده‌آل چه بدبختی هستی که بخواد خواستارت بشه.

قبلاً هم شنیده بود ایده‌آل نبودن را، شنیده بود خواسته نشدنش را، کم بودنش را؛
اما چرا دوباره شنیدنش از زبان مرد دیگری به اندازه شنیدنش از زبان مسعودش
ناراحتش نکرده بود؟ چون او از کسی که دوستش داشت انتظار داشت اما از این
آدم هفت پشت غریبه چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟ برای او تمامش را رو
کرده بود و این حرف تلخ راشنیده بود برای این آدم که کاری نکرده بود. آدم اگر در
مورد خودش چیز بدی از غریبه بشنود می‌شود قضاوت، اما اگر از آشنا بشنود می‌شود
تومور نمک شناسی.

تایید کرده بود نخواستنش را با وجود خواسته شدن از طرف مردهای زیادی که
جذبش می‌شدند با اولین کلامش، با حس عطر لباسش؛ اما وقتی او که باید
می‌خواست نخواست پس دروغ نگفته بود که هیچ‌کس او را نمی‌خواهد، چرا که او
برایش همه کس بود. وقتی دختری می‌گوید هیچ‌کس مرا نمی‌خواهد منظورش
همان یک نفر است که باید می‌خواست و نخواست.

آرژین را دید که با نقشه‌هایی که در دستش بود به سمت ماشین شاسی بلندش
می‌رفت و همزمان از مش حسین آن پیرمرد لاغر با چهره استخوانی و بینی عقابی
خواست که در را برایش باز کند.

بعد از رفتن آرژین سریع با مادرش تماس گرفته بود و با تایید مادرش مبنی بر آرام
بودن خانه خیالش راحت شده بود و تماسی هم با استاد قاسمی و بهبه گرفته بود و
در جریان تمام اتفاقات قرارشان داده بود.

تونیک گشاد مشکی با جوراب شلواری مشکی پوشید و موهای بلندش را چندین بار
دور هم پیچ داد و با کش سرش محکم بست و شال قرمزش را هم سرش انداخت.
نگاهی به اتاقش انداخت که یک تخت چوبی بود و یک کمد که در کمد آینه بود؛
فقط همین... دیگر چیزی نبود. برای آفرتی که عاشق تجملات بود این لباس‌ها و این
اتاق قابل تصور نبود اما او صبور بود که اگر صبر نداشت این جایگاه را نداشت.

خانه آرژین را مرتب کرده بود به جز اتاق خوابش که خودش را موظف می‌دانست قبل از ورود به آنجا از او کسب اجازه کند؛ اما از ظهر که رفته بود تا الان که ساعت نه شب بود برنگشته بود. به سمت عمارت رفت و میان آن جمع خانوادگی فقط شنونده بود؛ تنها وقتی اصرار کردن که شب‌ها در عمارت بخوابد برای مخالفت کردن دهان باز کرده بود و نپذیرفته بود.

کنار دایان نشسته بود و او برایش از خاطرات گذشته می‌گفت؛ از سختی‌های خواهر جوانمرگش می‌گفت که غمش هنوز هم برای آرژینش تازه بود، از برادرش گفت که به همراه زن و دو پسرش به همدان رفته‌اند به خاطر فوت برادر زنش و در آخر از تحمل کردن و صبوری برای آرژینش گفت، از اینکه قلبش پاکه از اینکه زبانش تلخ و قلبش شیرین. آفرت متوجه شده بود که وقتی دایان از آرژین صحبت می‌کند چشمان دیلا برق می‌زند. برای کسی که خودش هم از بچگی عاشقی را شروع کرده بود تشخیص این که دیلا عاشق است یا نه اصلا سخت نبود! وقتی حسی را تجربه می‌کنی شبیه به چشیدن یک غذاست؛ شاید بقیه آن غذا را کمی متفاوت درست کنند اما اصل این است که همان غذاست حال با کمی تفاوت در شوری و شیرینی، وقتی اسم آن غذا بیاید تقریباً همه یک مزه مشترک را به یاد می‌آورند. داشت به کل‌کل‌های آوان و آوات نگاه می‌کرد که صدای باز شدن در باغ را شنید. آوان و دیلا سریع به سمت خروجی دویدند آخر مگر او لیاقت استقبال هم دارد؟ -آوین واسه داداشش ذوق می‌کنه، دیلا رو کجای دلم بذارم.

آوات می‌دانست قصه این دلدادگی خواهرش را و برادرانه‌های از جنس نفهمی برایش به خرج می‌داد و آفرت چقدر حسرت یک برادر مثل آوات را داشت! "نداشتن بعضی چیزها حسرت می‌شود روی دلت اما این که می‌بینی دیگری آن را دارد حسرتت می‌شود، عقده و آدم عقده‌ای هرچه تلاش کند نمی‌تواند آن عقده را فراموش کند"

آوان درحالی‌که نفسش از دویدن بالا نمی‌آمد رو به آفرت بریده بریده گفت: آفرت داداشم می‌گه غذاشو ببری ساختمون خودش.

دایان که از آمدن آرژین خیالش راحت شده بود جانمازش را جمع کرد و درحالی‌که چادر سفید با طرح گل‌هایی بنفشش را درمی‌آورد رو به آوین گفت: دایه جان چرا نمیاد بالا! خب همین‌جا غذاشو بخوره تنهایی می‌چپه تو اون خونه خالی که چی. -دایان اگه اون داداش من تو مادرشی خوب می‌دونی از شلوغی خوشش نمیاد، خستگی هم از سر و روش می‌باره.

آفرت در آشپزخانه مشغول چیدن غذاها داخل سینی بزرگ بود که صدای آرژین را شنید که بابت خیال جمعی دایان آمده بود.

بعد از گذاشتن کاسه ماست کنار ظرف قرمه‌سبزی و بررسی دوباره بابت کم نبودن هیچ چیز، سینی را به دست گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد که در میانه راه دیلا را دید که به سمتش می‌آمد.

خودم می‌برم عزیزم تو نمی‌خواد زحمت بکشی، عادتش دادم شب‌هایی که تنها غذا می‌خوره خودم براش غذا ببرم.

بی‌اعتنا به آفرت به سمت ساختمان راه افتاد، دیلا قبل از آمدن آرژین موهایش را نبسته بود؟ پس حالا چرا باز بود! همجنس‌هایش را خوب می‌شناخت. اینکه تا پای دلبری نباشد هیچ دختری اینگونه بی‌محابا موهایش را پریشان نمی‌کرد، دستی به موهای جمع شده خودش که با کش به دار کشیده شده بود کشید و گفت: شما همون طور جمع بمونین بهتره، مگه کسی رو دارین که واسه‌اش دلبری کنین.

چند لحظه بعد از دیلا وارد خانه شد که با صدای عصبی آرژین درحالی که یک لنگه پایش در هوا بود و جوراب سفیدش را از آن بیرون می‌کشید روبه‌رو شد.

مگه نگفتم تو واسه‌ام شام بیاری دختر دهاتی.

آرژین جان من خواستم خودم برات بیارم؛ آخه فکر کردم مثل سابق که خودم... آرژین اجازه نداد حرفش را ادامه دهد با همان حالت عصبی گفت: دیلا من تا حالا ازت خواستم واسه‌ام شام و نهار بیاری؟ و به آرامی دستی به موهای مشکی و موج‌دار دیلا کشید و تا انتها برد و آن را رها کرد.

اگه یکی از این موهات تو غذا افتاده باشه من باید شام نخورده بخوابم؛ یعنی تو که انقدر ادعا می‌کنی منو می‌شناسی نمی‌دونی من وسواس دارم.

دیلا تمام محتویات معده‌اش را در دهانش حس می‌کرد، اینکه دلبری‌هایش را نادیده گرفته بود به جهنم! تحقیرش را کجای دلش می‌گذاشت، اینکه هرآنچه داشت رو می‌کرد اما باز هم کم بود را چه می‌کرد.

آفرت حس کرد هرآنچه را که دیلا حس کرده بود هردو رانده شده بودند توسط دو مرد، تفاوت تنها در نوع مردشان بود؛ مگر نه! دل هردویشان نازک بود و دخترانه... بعضی حس‌ها در میان تمام زن‌ها مشترک است نمونه‌اش همین احساس حقارت. دیلا بغض کرده به آرامی گفت: نوش جان! شب بخیر.

این مرد روبه‌رویش چه راحت دل می‌شکست، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. مردی که با شکست دل دختری خم به ابرو نیاورد پس هیچ چیز نمی‌تواند کمرش را خم کند و

این جنس مخالف با وجود این که همیشه قطب دافعه بودند اما همیشه زن‌ها جذبشان می‌شدند، درست شبیه به آهن‌ربا.

مسعود: آفرت موهاتو کوتاه کردی؟

آفرت زل زده به انگشتر حلقه دست مسعود.

آره، تو گفته بودی خوشت میاد ازشون، منم کوتاهش کردم، آخه می‌دونی اینکه تو چیزی دوست داشته باشی و مدام جلو چشم من باشه زجرآور، اینکه علایق تو در وجود من باشه اما باعث نشه منو بخوای زجرآو!

با توام دختر دهاتی کجایی! چرا ماتت برده غذا رو واسه‌ام رو میز بچین.

چرا دلشو شکستی؟

آرژین چشم‌هایش را ریز کرده و رو به آفرت گفت: به تو چه! نکنه باید به تو دختر دهاتی بی‌سو آدم جواب پس بدم.

و برای تعویض لباسش به سمت اتاقش رفت و نامرد گفتن زیر لب آفرت را نشنیده گرفت. طبق عادت همیشگی‌اش ابتدا قاب عکس پدرش و سپس مادرش را بوسید و آنها را روی عسلی کنار تخت گذاشت و در حین اینکه لباسش را عوض می‌کرد به آرامی با خودش حرف می‌زد: دختر دهاتی به من می‌گه دلشو شکستی؛ آخه بگو تو چی می‌دونی که به من می‌گی نامرد؛ من نامردم که نمی‌خوام درگیر منه بیخود و بی‌احساس بشه، منی که نمی‌تونم پابند زندگیش بشم، منی که نمی‌تونم دل دایانم رو بشکنم.

اسلشی را که ظهر قبل رفتنش کنار تخت انداخته بود را پوشید و پیراهنش را درآورد و به همان رکابی سفید بسنده کرد.

آفرت برای اینکه نگاهش به آرژین نیفتد سرش را بلند نمی‌کرد. درست بود که خیلی پایینند به اصول نبود اما در برخورد با جنس مخالف همیشه درست رفتار می‌کرد.

صندلی را کشید و دست‌هایش را روی پیشخوان آشپزخانه که مثل میز طراحی شده بود گذاشت و به رفت و آمدهای آفرت نگاه می‌کرد.

چند لقمه بیشتر نخورده بود که قاشق و چنگالش را رها کرد و به سمت مبل رفت و روی آن دراز کشید و سیگاری روشن کرد.

یه چایی هم بیار!

آفرت با خودش فکر می‌کرد که این پسر حرف هم گوش می‌دهد؟ همیشه اطرافیانش

می‌گفتند سخنانش جادو می‌کند اما آیا می‌توانست آرژین راهم متقاعد کند؟

چایی را روی میز گذاشت و خودش سینی به دست با سر پایین افکنده کمی آن طرف
مبل ایستاده بود.

– بیا نزدیک‌تر!

– چی؟

– می‌گم بیا جلوتر، نترس من آشغال خور نیستم.

این حرف‌ها را آفرت که کینه شتری داشت چگونه جبران می‌کرد؟

– شما پوشش‌تون مناسب نیست.

– چیه تحریک می‌شی؟

آفرت از این بی‌پرده سخن گفتن جا خورد!

– نخیر! من از بس دیدم چشم و دل سیرم.

– آها... یادم نبود تو سفری که به سواحل اسپانیا داشتی مردای زیادی لب ساحل

دیدی که چشم و دلت روسیر کرده!

و این طعنه چه حقیقت بود؛ وقتی که آفرت دوسال پیش به همراه استاد قاسمی

و اکیپش برای پروژه‌ای به اسپانیا رفته بود.

– نخیر منظورم این نبود.

آرژین کمی از چای‌اش را خورد.

– پس دختر نیستی؟

این پسرک حیا را خورده بود و شرم را قی کرده بود، درحالی‌که صدایش می‌لرزید

گفت: هرچی که بگی نشنیده قبول می‌کنم چون واسه خواسته‌ام مجبورم که تحمل

کنم؛ اما هیچ‌وقت حق نداری نجابت من رو زیر سوال ببری.

آرژین نمی‌دانست چرا در چشم‌های این دخترک معصومیت و آرام بودن را نمی‌دید!

حس می‌کرد درونش گرگی وحشی و جنگجو زندگی می‌کند. متولد تیر بود و

غیرممکن بود حس یک تیر ماهی به او دروغ بگوید. بینشان سکوت محض بود و در

این بین آفرت به این فکر می‌کرد که چای را بدون قند می‌خورد، ماست با غذا

نمی‌خورد و...

– به نظرت به دوش احتیاج دارم؟

– اینو خودتون باید بدونید نه من؛ خیلی راحت می‌تونید با نزدیک کردن بینی‌تون به

بدنتون متوجه بشید.

باز هم به خاطر فکر پلیدش یکی از آن پوزخندهای آماده گوشه لبش شکل گرفت.

– تو بیا بو کن من حسم بویایم کار نمی‌کنه!

تعجب کردن آفرت را به خوبی احساس کرد اما باز هم حرفش را با تحکم بیشتر

تکرار کرد. آفرت به آرامی جلو رفت و در کنار کاناپه زانو زد و یک نفس عمیق کشید،
بوی

تنش با ادکلن تلخش که همراه با بوی لیمو بود بوی ناخوشایندی را به وجود آورده
بود، طوری که آفرت برای لحظه‌ای از آن نزدیکی دچار حالت تهوع شد.
_بهرتره یه دوش بگیرید.

_می‌خواستم بگیرم اما پشیمون شدم میرم می‌خواهم، فردا صبح هم تو تمام
ملحفه‌ها

رو می‌شوری... اونم با سفید کننده!

و پشت بندش باز هم همان پوزخند آماده گوشه لبش را زد و در اتاق را به شدت
بست.

_عقده‌ای بدبخت! حیف که کارم گیرت و گرنه نشونت می‌دادم باکی طرفی!
باز هم همان پیراهن چهارخانه را پوشید و زیر پتو خزید. برایش عجیب بود بارها
بوی

تن مسعود را شنیده بود اما به جای اینکه چندشش شود آن را با تمام وجود نفس
می‌کشید، اما امشب با بوی تن مرد دیگری که به هیچ وجه به شدت بوی تن
مسعود

نبود دچار تهوع شده بود، خب مسعود عشقش بود مگر آدم عاشق نقصی هم در
معشوق می‌بیند؟

طبق روال همیشه عکس مسعود را بوسید و ساعتش را برای هفت تنظیم کرد.
دیلاروی تخت دونفره‌اش نشسته بود و به تاج تخت تکیه داد بود و سرش را روی
زانوهایش گذاشته بود. بارها و بارها بی‌احترامی‌های آرژین را به یاد آورد اما
باز هم دل از خواستش نکند! تمام موهایش را با حرص جمع کرده بود و محکم
بسته بود، طوری که سرش درد گرفته بود. می‌خواست چه کار موهایی را که یکروز
آرژین

می‌گفت: -حق نداری کوتاه‌شون کنی اما حالا با چندش نگاهش می‌کرد.

به محض شنیدن آلامر گوشی از جایش برخاست و چند دقیقه‌ای در تخت چشم باز
به سقف نگاه کرد. همیشه عادتش بود... بعد از خواب برای پریدن خواب از سرش
این کار را می‌کرد. لباس‌هایش را تعویض کرد و پیراهن مسعود را در کمد آویزان
کرد.

به آشپزخانه رفت و چون نمی‌دانست آرژین صبحانه چه می‌خورد از هر آنچه

داخل یخچال بود تکه‌ای گذاشت و به ساختمان آرژین برگشت، چای‌ساز را هم به برق زد. بعد از چیدن وسایل صبحانه به سمت در اتاق رفت و چند ضربه آرام به در زد؛ اما صدایی نشنید به ناچار به آرامی در اتاق را وارد کرد و داخل شد تمام وسایل اتاق به رنگ قهوه‌ای بود درکنار قاب عکس جاسیگاری پر از فیلترهای سیگار نشان از دیر خوابیدنش داشت به قاب عکس نگاه کرد تشخیص اینکه مادر و پدرش باشند اصلاً کار سختی نبود رنگ چشمان آرژین و آوین به پدرشان رفته بود و آرژین به طرز باورنکردنی‌ای شبیه پدرش بود و مادرش مانند دایان سفید پوست بود با چشمان درشت. آرژین با یک شلوارک و بلا تنه‌ای بدون پوشش درحالی که متکایش را در

آغوش گرفته بود به آرامی خوابیده بود؛ حتی در خواب هم اخمهایش در هم آمیخته بود این آدم در خواب هم نمی‌توانست معصوم باشد.

چندین بار صدایش زد اما بی‌فایده بود؛ به ناچار فندک طلایی‌اش را برداشت و به آرامی به بازویش زد. بعد از چند بار که این حرکت را تکرار کرد، آرژین طاق باز روی تخت با چشمان نیمه باز او را نگاه کرد.

مگه داری میخ می‌کوبی که همه‌ش می‌زنی به بازوم!

درحالی‌که زیر لبش چرت و پرت می‌گفت به سمت سرویس بهداشتی رفت و آفرت در میان حرف‌هایی زیر لبش دخترک دهاتی را به خوبی شنید. هر حرف دردآوری همان بار اول متوجه شدنش سخت است چندبار که تکرار شود حتی با حرکت لب بدون هیچ آوایی آن‌را می‌فهمی چرا که هر لحظه منتظر تکرار دوباره آن از طرف مخاطبت هستی.

یک جین آبی با پیراهن سورمه‌ای و کت آبی انتخاب کرد و یک جفت کفش اسپرت قرمز و سورمه‌ای را هم با ساعت مچی‌اش ست کرد و به سمت آفرت که در آشپزخانه منتظرش بود رفت آفرت با خودش فکر کرد که چگونه متوجه آن اویز الله در گردنش نشده است.

سلام صبح بخیر

هر کی اول صبح تو رو ببینه صبحش که هیچ تمام روزش بخیر نمیشه.

خب وقتی تو صحبت رو این‌جوری شروع می‌کنی توقع داری روزت بخیر بشه.

آرژین کلافه از جایش برخاست و به سمت آفرت رفت؛ اما آفرت حتی یک قدم هم به عقب برنداشت، چانه آفرت را در دستش فشرد.

ببین من یتیم بودن و بدبخت بودن سرم نمیشه، انقدرم با خدا نیستم که بگم با یه اشکت هفت طبقه آسمون به لرزه در میاد؛ برعکس یه حرفت به دلم نشینه هفت

ستون بدن تو می لرزوم؛ پس مراقب حرف زدنت باش که بد می بینی. حالا هم از جلوی چشم گمشو بیرون!

آفرت با دستش چانه اش را ماساژ می داد؛ اما هنوز بوی عطرش در مشامش مانده بود... بوی تلخ و خنک با رگه هایی از لیمو؛ اما مسعود بوی ادکلنش متفاوت بود. گرم بود با رگه هایی از وانیل.

امروز همه اهالی خانواده در حیاط منتظر ورود دایی و خانواده اش بودند و باز هم مثل چند روز گذشته آرژین حضور نداشت. دایی ابراهیم همان طور که فکر کرده بود مهربان بود و ساده بود؛ اما زنش کمی سرد رفتار می کرد. خب حق داشت، برادر از دست داده بود دیگر.

پسر بزرگشان کاوان هیکلی تقریباً شبیه به آرژین داشت ولی کارو دیدنش برای لحظه ای نفسش را بند آورد. موهای لخت، قد بلند و پوست سبزه تیره اش شباهت زیادی با مسعود داشت. چه کسی می داند که آدم با دیدن خودش که نه... فقط شبیه به او تا ناکجا آباد کشیده می شود؟ تمام حس های گذشته در دلت دوباره زنده می شود و آن بیگانه بی هیچ حسی به این نگاه خیره ی تو با تعجب نگاه می کند. خب راستش نگاه با تعجب از نگاه بی تفاوت یا نفرت آمیز بهتر است. کاش وقتی دلتنگش می شوی خودش را که نه... شبیه اش را ببینی تا شیرینی آن دیدار با آن زهرچشم از بین نرود!

هوا تاریک شده بود و پلیور نازکی روی تونیکش پوشیده بود که اگر بهبد می دید می گفت: -نمی پوشیدی سنگین تر بودی!

دلش نمی خواست مزاحم جمع خانوادگی شان شود. آرام و بدون اینکه کسی متوجه شود از سالن خارج شده و روری تراس خانه به انتظار آرژین نشست. مادر ماشاءالله تو این لباس چه خوشگل شدی.

در آینه نگاهی به لباس محلی یکدست قرمزش انداخت که با شال مشکی ای که به کمرش بسته بود قد و هیکلش را بیشتر به رخ می کشید. موهایش را ساده رها کرده بود و صورتش آرایش ملایمی داشت و لنزهای طوسی رنگ در کنار آن وسعت از رنگ قرمز پوشش و پوست سفیدش تضاد بیش از اندازه زیبایی ایجاد کرده بودم. امشب شب مسعودش بود؛ پس باید بهترین باشد. مسعود گفته بود رنگ قرمز خیلی بهت میاد و او هم برایش سنگ تمام گذاشته بود، با خانواده اش وارد مجلس که شد بی توجه به محبت های تملق آمیز اطرافش دنج ترین گوشه باغ را انتخاب کرد

و روی صندلی مشرف به جایگاه عروس و داماد نشست. فامیل نزدیک داماد باشی و انقدر دور از جمع باشی!

شب عروسی عشقت باشد و انقدر زیبا شده باشی! تمام مدت فقط سرش را باگوشی گرم کرد که با صدای کِل کشیدن جمع متوجه اطرافش شد. مسعود با عروسش آمده بودند. بعد از چندماه کلنچار رفتن با خودش بالاخره توانست با خودش کنار بیاید و برای

دیدن ایده آل مسعود به جشنش بیاید. دست و پایش می لرزید اما هوا که سرد نبود!

سرمای وجود چه نامردی بود که لرزه به جانش انداخته بود؟

عمه جان ناسلامتی عروسی پسرعمه اته نمی خوای برقصی؟

عمه اش می دانست قصه این دلدادگی را و این گونه بی رحمانه نیش می زد!

رقصید... نه یک دور بلکه سه دور؛ آن هم بدون نگاه کردن به عروس و داماد.

تا اینجا را خوب نقش بازی کرده بود. اما نتوانست حتی یک لقمه از غذای شام عروسی را بخورد؛ مثل این می ماند که تکه ای از گوشت بدنش را آبپز کرده باشند و در مقابلش گذاشته باشند.

داری به چی فکر می کنی؟

با شنیدن صدایش ناخودآگاه لرزید. نمی دانست لرزیدن چانه اش به خاطر حضور

ناگهانی اوست یا بیرون کشیدن از خاطرات؛ اما سوز سرما می توانست بهانه خوبی باشد. مثل گریه زیر باران که بهانه می شود برای اشک های ریخته روی گونه ات.

دختر چرا داری می لرزی، مگه جن دیدی؟

آفرت همان طور که خیره چهره اش شده بود گفت: -جن ندیدم کسی رو دیدم که خیلی شبیه خاطراتمه.

جدی! پس خوش به حالم شد.

لبخند آرامش برای کارو حس لطیفی ایجاد می کرد. حسی شبیه به قطره شبنم روی برگ.

حالا اون همز آدم آدم خوبیه؟

خیلی دلمو شکست اما هنوزم واسه ام عزیزه، بعضی آدم ها اگه بد هم باشن تو نظر

یه عده همیشه خوبن، خوب بودن از دید هرکس متفاوته؛ اما از دید همه عاشقها

خوب بودن یه معنی می ده. اگه می خوای کسی رو بشناسی از کسی که دوستش

داره در موردش نپرس چون با کلمه اغراق آمیز خیلی خوبه، روبه رو می شی؛ خب

راستش آدم های عاشق که نمی گن اینی که من عاشقش شدم آدم خوبی نیست یه

جورایی شخصیت و انتخاب خودشون رو زیر سوال می‌برن؛ بنابراین واسه حفظ غرور خودشون هم که شده می‌گن خوبه.

کارو که تابه‌حال این صحبت‌ها را یا شاید هم این جنبه از دوست داشتن را از دهان هیچ دختری نشنیده بود متعجب شد اما با این حال لبخندی زد.

پس واقعا خوش‌به‌حالش شده که همچین آدمی عاشقش شده که اذیتش می‌کنه اما بازم دوستش داره.

اشتباهم همین‌جا بود که گذاشتم بفهمه دوستش دارم، که اجازه دادم هرجوری دلش می‌خواد اذیتم کنه، تا قبل از اینکه بفهمه دوستش دارم خیلی محتاطانه رفتار می‌کرد اما فهمیدن اینکه دوستش دارم همه چی رو خراب کرد. دیگه تو هیچ‌کدوم از رفتارهای محتاط نبود. درست شبیه به بچه‌ای که می‌دونه هر کاری هم انجام بده بازم واسه مادرش عزیزه.

تو کار درستی کردی، تو تلاشتو کردی واسه چیزی که می‌خواستی، واسه آدمی که برات باارزش بود.

اره قبول دارم فقط وقتی می‌فهمم واسه یه بی‌ارزش ارزش قائل شدم از خودم بدم میاد؛ مثل این می‌مونه که یه عمر به یه گل پلاستیکی آب بدی و رسیدگی کنی، بعدش بفهمی اون ذاتش تغییرناپذیر، اون بزرگ نمیشه، رشد نمی‌کنه، نه بو داره، نه فایده... فقط یه گوشه از خونه‌ات رو زیبا می‌کنه همین.

بهت نمی‌خوره بی‌سواد باشی، حرف‌ها ت خیلی قشنگ.

تجربه از هر کلاس و دانشگاهی بیشتر به آدم یاد می‌ده.

با آمدن آرژین به سمت ساختمانش رفت. می‌دانست که امشب را در جمع خانواده‌اش غذا می‌خورد پس بهتر بود همان‌جا بماند تا آرژین بیاید. دوست نداشت که در همین روزهای اول آرژین نظر بدی به او داشته باشد. بی‌هیچ حرفی کارو را رها کرد و رفت.

کارو به جای خالی‌اش نگاه کرد:

صد رحمت به سیندرلا! اون حداقل یه لنگه کفش جا گذاشت اما این هیچی.

گوشی‌اش را در آورد و آهنگ مورد علاقه‌اش را پلی کرد، گاهی باید یقه بعضی از خواننده‌ها را گرفت و گفت: آخه لعنتی تو چطوری انقدر راحت حرف دل منو می‌دونی.

چرا من، چرا باعشقت این کارو کردی

تو بازم که بی‌حال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده‌ها

تو می‌خواستی بری فهمیدم از بهونه‌ها
 چرا من، مگه چیکار کردم که دلت شکست
 اون چیکار کرد که به دلت نشست
 بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس
 تا حالا این‌طوری شده
 که عشقت باشمو حسش نکنی
 نگاه توی چشمش نکنی
 کسی که حتی یه روزم فکرشو نمی‌کردی بهش فکر نکنی
 تو می‌دیدي اشکای نیمه شبامو
 توی بی‌معرفت نداشتی هوامو
 تو رفتی با اینکه می‌دونستی تنهامو
 تو می‌دیدي صدای شکستنامو
 تو می‌دیدي به پات نشستنامو
 یک‌هویی مُرد حسمو تو خواستی که این‌طوری شد
 تا حالا این‌طوری شده
 که عشقت باشمو حسش نکنی
 نگاه توی چشمش نکنی
 کسی که حتی یه روزم فکرشو نمی‌کردی بهش فکر نکنی
 تا حالا این‌طوری شده
 که عشقت باشمو حسش نکنی
 نگاه توی چشمش نکنی
 کسی که حتی یه روزم فکرشو نمی‌کردی بهش فکر نکنی
 چرا من... چشم‌هایش را بسته بود که با احساس درد بازویش سریع چشم‌هایش را
 باز کرد و آرژین را در مقابلش دید که به شدت از بازویش نیشگون گرفته است.
 -ایی دستم... چرا این‌طوری می‌کنی! گوشتِ دستم کندي.
 -آخه دختر هم انقدر بی‌جنبه! دو دقیقه کنارش نشستی اومدی اینجا فاز عاشقی
 برداشتی! البته قیافه‌شم خوبه، دانشجوی رشته پزشکی هم که هست، دیگه چی
 می‌خوای.
 -من اصلا ندونستم که اون چیکاره‌ست فقط داشتیم باهم حرف می‌زدیم، در ضمن
 یادم نمیاد گفته باشی حق صحبت کردن با بقیه رو ندارم.
 -پس اینم از این به بعد به قوانین اضافه کن! از دخترهای هرزه خوشم نمیاد.

_دفعه قبلم گفتم حق نداری به نجابتم توهین کنی.
 _وای وای ترسیدم! آخه می‌خوای چیکار کنی ها؟ نه بگو ببینم می‌خوای چه غلطی
 بکنی؟ فکر کردی می‌ذارم اینجا رو هم به گند بکشی.
 آفرت دستش را بالا برد و خواست به صورت آرژین بزند که آرژین دستش را در هوا
 گرفت و در عوض خودش چنان سیلی محکمی به آفرت زد که آفرت روی مبل کنار
 دستش افتاد، و پشت بندش با عصبانیت شروع کرد به توهین به آفرت. چند
 دقیقه‌ای بود که بدون صحبت و آرام روبه‌روی هم نشسته بودند و آرژین
 سیگاری کشید. احساس می‌کرد در حق این امانتی اسماعیل خان زیاده روی کرده
 است؛ اما منت کشی در ذاتش نبود و به دنبال بهانه‌ای بود برای صحبت کردن با
 این دختر گستاخ که تازه وارد خلوتش شده بود.
 _برو یه قهوه درست کن! تلخ بدون شکر با شیر.
 آفرت بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت و با خودش گفت: چنان تلافی کنم
 که تا عمر داری فراموش نکنی و به‌طور ناگهانی به این فکر کرد که چایی را بدون قند
 می‌خورد، ماست را باغذا نمی‌خورد و قهوه را هم بدون شکر درست برخلاف مسعود،
 باز هم داشت مقایسه می‌کرد. مسعود اولینش بود و الگویی بود برای بعدی‌هایش
 درست شبیه به سرمشق‌های روزهای اول مدرسه‌اش که بزرگ و زیبا نوشته می‌شد و
 دو خط قرمز روبه‌روی آن قرار می‌گرفت به دنبال آن خط تنها تکرار بود و تکرار.
 آرام آرام قهوه داغش را مزه می‌کرد
 _ وقتی اعصابم خرابه دم پرم نباش، جواب نده و آخرین بارتم باشه رو من دست
 بلند می‌کنی.
 _چرا اعصابت خرده؟
 برای آرژین تعجب‌آور بود با شناختی که از دخترهای اطرافش داشت باید آفرت الان
 یا گریه می‌کرد و یا با او قهر می‌کرد. این از نوع جنس دخترها را ندیده بود.
 _از سر کار که برمی‌گشتم این مرد کودیدم اعصابم به هم ریخت.
 _درست نیست آدم در مورد پدربزرگش این‌طوری حرف بزنه.
 _ وقتی چیزی نمی‌دونی الکی حرف نزن.
 آفرت چیزی فراتر از ذهن آرژین می‌دانست اما تظاهر به ندانستن را خوب بلد بود.
 _می‌خوای آرومت کنم؟
 باز هم همان پوزخند آماده گوشه لبش را زد.
 _تو دختر دهاتی می‌خوای منو اروم کنی؟
 _امتحان کنیم؟

آرژین که دید آفرت همه چیز را به این زودی فراموش کرده خودش هم بی‌خیال شد.
_چیکار کنم؟

_بیا اینجا کنار من بشین.

آرژن با تعجب به آفرت نگاه کرد. دختری که هنوز هیچ‌کس موهایش را ندیده بود، دختری که به بدن نیمه برهنه‌اش نگاه نمی‌کرد چه پیشنهادی داده بود؟ به آرامی آرژین را روی کانپه دراز کرد و سرش را روی پایش گذاشت. هر نوع رابطه‌ای بدون هوس را پذیرا بود... در حال حاضر هم آرژین انقدر درگیر افکارش بود که هوس نداشته باشد؛ آن‌هم به آن دختر به قول خودش دهاتی.
_خب بگو... از هرچی که ناراحت کرده.

و آرژین که شبیه آدم‌های مست شده بود ناخودآگاه شروع به صحبت کرد. از مادرش از رفتار آن مردک و حتی از محل کارش و رقیبش که دختری به اسم آفرت بود و آفرت بدون هیچ عکس العمل تندی فقط گوش می‌داد و به آرامی پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد و گاهی هم به چهره آرژین شاکی از تمام دنیا نگاه می‌کرد و برای چندمین بار با خودش زمزمه کرد که این پسر چقدر شبیه تام هاردی بازیگر امریکایی است؛ شاید همزادش بود، امکان نداشت؟

دیلا از سر بی‌قراری به سمت ساختمان رفت اما با دیدن آفرت و آرژین در آن حالت پشت پنجره توقف کرد و لحظه‌ای دنیا پیش چشمش سیاه شد. آرژین را خوب می‌شناخت وقتی که عصبی بود تنها بودن را می‌خواست اما حالا آن دخترک ساده و خدمتکار را در خلوتش راه داده بود؛ آن‌هم در آن وضعیت؟

"این که تو را نمی‌خواهد به کنار اینکه به کمتر از تو قانع شود وحشتناک است."

او را با مدرک لیسانس پرستاری با آن همه غرور با آن همه عزت و احترام پس می‌زد؛ آن وقت جایش را به آن دخترک دهاتی بی‌سواد داده بود! آخر معشوق هم انقدر بی‌لیاقت!

و دل چرکین شد از آفرتی که ندانسته به معشوقه‌اش نزدیک شده بود... آفرتی که درگیر مرد دیگری بود که آن‌هم او را با یک بی‌لیاقت جایگزین کرده بود.

آوین را در گوشه باغ میان حصار دستانش گیر انداخته بود و به خواهش‌های او اعتنا نمی‌کرد. در چشمانش خیره شد

_فقط بگو خاطر مو می‌خوای یا نه؟

ترس تمام وجود آوین را گرفته بود و مدام به در ساختمان آرژین نگاه می‌کرد.

_آوات ولم کن داری اذیتم می‌کنی!

چرا؟ چرا؟ انقدر ازمن می ترسی... من که کاری نکردم جز اینکه گاهوبیگاه یادت انداختم که خاطرتو می خوام.

آوات خواهش می کنم برو کنار مگه نگفتی اجبار در کار نیست؛ مگه نگفتی فقط نظرم مهمه؛ ها؟ مگه نگفتی؟

گاهی یادآوری حرف های کسی که خودش فراموش کرده، لازم است تا پاسخی شود برای سوال خودش. آوات دستش را رها کرد و آوین مثل پرنده رها شده از قفس به سمت ساختمان پرکشید.

از شدت خشم مشتش را بر دیوار روبه رویش پایین آورد خوب می دانست حضور کاوان یعنی زنگ خطر یعنی وجود رقیب قدر.

روز جمعه بود و آفرت توانسته بود کمی بیشتر استراحت کند. صورتش را شست و به خودش در آینه نگاه کرد؛ باید یادآوری می کرد گاهی یادآوری برای خودت خیلی لازم است. دستی به صورتش کشید جای انگشت هایی آرژین خیلی خودنمایی می کرد باید فکر چاره ای می کرد به ناچار چندین چسب زخم به صورت عمودی بر روی قسمت چپ گونه اش زد. صورتش شبیه شلواری شده بود که سر زانویش را پینه زده باشند؛ اما برایش مهم نبود، همیشه از تاسف و ترحم بیزار بود.

به آرامی گوشه میز کنار آوین نشست که آوات گفت:

صورتت چی شده؟

دایان به آرامی به گونه خودش زد

چه بلایی سرت اومده مادر

کارو که در انتهای میز قرار داشت سرش را به سمت آفرت متمایل کرد

آفرت حالت خوبه چی شد؟

آفرت نگاهی به آرژین که درست روبه رویش قرار داشت انداخت

چیز مهمی نیست دیشب حواسم نبود در اتاق خورد تو صورتم.

دیلا که کنار دست آرژین نشسته بود چنگال را در میان انگشتان دستش فشرد و آرام طوری که تنها آرژین بشنود گفت: بهتر بگی آثار عشق بازی بوده.

آرژین یکه خورد. باز هم از اخلاق این دختر که باید حقیقت را می گفت و ترحم می خرید مثل دیلا؛ اما او خوب ظاهر سازی می کرد و بروز نمی داد از آن چه که طرف مقابلش به ناحق سرش آورده بود.

دایی ابراهیم با آن چهره ی همیشه آرامش گفت: باباجان اگه می دونی زخمت عمیقه که ببریمت دکتر.

کارو به اعتراض به حرف پدرش گفت: ناسلامتی یه دکتر اینجا نشسته، حداقل مراعات کنین. خودم بعد از صبحانه معاینه‌اش می‌کنم.

آرژین با شنیدن این حرف گفت: لازم نکرده اگه لازم باشه خودم می‌برم دکتر، شما هم نمی‌خواد انقدر بهش رو بدین.

آفرت باز هم دلش از بی‌معرفتی این مرد شکست.

دیلا دیگه اشتباهی برایش نمانده بود. از یک سو قضاوت اشتباهش و از سوی دیگر توجه اعضای خانواده اعصابش را متشنج کرده بود. با غیظ به آفرت گفت: این چه سر و وضعیه! آدم اشتهاش کور می‌شه. لطف کن برو تو آشپزخونه صبحانه‌تو بخور. تمام جمع یکه خوردند! از این حرف دیلایی که همیشه خدا نیش می‌زد. حاج ابراهیم با تشر گفت: این چه طرز حرف زدن دیلا.

اما آفرت بی‌معطلی صندلی را عقب کشید و به بیرون ساختمان رفت و به حرف‌هایی مواخذه کننده‌ای که حواله دیلا می‌شد توجه نکرد؛ فقط دلش سوخت از اینکه چرا آرژین چیزی نگفت؟ خب آن حس بد در نگاه اول به دیلا هم ناحق نبود. خدا روشکر که عذاب وجدان یک قضاوت نادرست را نداشت.

این چند روز که نه استاد قاسمی‌اش بود و نه بهید؛ برای حمایت یک مرد دلتنگ شده بود، اما چرا این حمایت را فقط از آرژین توقع داشت.

—مریم این شال قرمز رو نپوش!

—چرا مسعود! این رنگ که خیلی بهم میاد.

مسعود نگاهی به چهره همسرش انداخت که باز هم مثل همیشه آرایش غلیظ و زشتی کرده بود و چهره‌اش را به جای اینکه زیبا کند شبیه دلکک کرده بود، اما نمی‌دانست چرا این حساسیت به رنگ قرمز را نمی‌توانست بروز ندهد.

—مریم، عزیزم تو هر رنگی بپوشی بهت میاد فقط قرمز نپوش.

مریم باز هم خودش را لوس کرده و در آغوش مسعود فرو رفت و با دستش یقه پیراهنش را به بازی گرفت.

—باشه عزیزم فقط دلیل اینکه از این رنگ خوشتم نمیاد چیه؟ تو که خودتم بعضی وقتها قرمز می‌پوشی.

آفرت رنگ قرمز خیلی بهت میاد. این جمله برای هزارمین بار در ذهنش تداعی شد، با دستانش صورت مریم را قاب گرفت و گفت: عزیزدلم آدم واسه اینکه از چیزی خوشش نیاد نباید حتما دلیل داشته باشه؛ مثل تو که از خورش کرفس متنفری.

مریم به آرامی به پهلوی مسعود زد و گفت: چه ربطی داره! قانع کردنت به درد خودت می‌خوره.

-از دیلا ناراحت نباش زبونش همیشه تلخ.
 -می‌دونی چیه کارو! من اصلا دیلا برام مهم نیست وقتی کسی برات مهم نباشه
 برخوردشم مهم نیست!
 -اوه چه بی‌رحم؛ یعنی انقدر بی‌ارزش؟
 -میشه در موردش حرف نزنیم؟
 -می‌خوای بریم بیرون صبحانه هم اونجا بخوری؟
 -بی‌خیال! حوصله داد و فریادهای آرژینو ندارم.
 -خب امشب ازش اجازه بگیر بیا!
 -کجا پیام؟
 -جمعه شب‌ها تموم جوون‌های این منطقه دور هم جمع می‌شن، قلیون می‌کشن،
 بازی می‌کنن؛ خلاصه خیلی خوش می‌گذره.
 -جدی! من خیلی از این جور جاها خوشم میاد؛ هر جور شده راضیش می‌کنم.
 ناهار را هم با وجود اصرار زیاد خانواده، در آشپزخانه خورد. آن‌هم فقط چند قاشق.
 دیلا دست دور بازوی آرژین انداخته بود و بافت تنگ و قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و
 باز هم موهایش را باز گذاشته بود.
 آفرت با خودش گفت: چه بی‌عار، من بودم اون شب از ته می‌زدم.
 آوین همراه آوات و کاوان دم در باغ تکیه به ماشین داده بودند و منتظر بقیه افراد
 بودند و کارو زیر نگاه سنگین آرژین به سمت آفرت رفت و او را دعوت به این
 شب‌نشینی کرد.
 شال مشکی با تونیک بنفش پوشیده بود و باز هم شلوار گشاد!
 چه کسی فکر می‌کرد این دختر کسی است که لحظه به لحظه آخرین اخبار مد را
 دنبال می‌کند؟ بهترین برندها را می‌پوشد و ساعتها وقت رسیدگی به خود می‌کند
 بدون لحظه‌ای خستگی!
 آرژین در دل اعتراف کرد که چقدر آن چهره ساده و آن ابروهای دست نخورده و
 شالی که روی موهای لختش افتاده بود برایش زیباست.
 به جمع جوان‌ها رسیدند. زیلوها را پهن کرده بودند و بساط قلیان و خوراکی را آن
 وسط به پا کرده بودند و کمی آنطرف‌تر آتش بزرگی روشن بود.
 آفرت به عنوان مهمان معرفی شد اما در کمال تعجب همگی خودش گفت: خدمتکار
 شخصی آقا آرژین هستم.
 دیلا زیر گوش آرژین گفت: این دهاتی رو کی دعوت کرد، آبرومونو برد.

_دیلا چقدر حرف می‌زنی؛ همچین دهاتی دهاتی می‌کنی انگار خودت کی هستی، تازه این که بگه خدمتکار خونه اته باعث می‌شه تو بیشتر فخر بفروشی.
دیلا با حرص گفت:

_واسه تو دهاتیه، واسه ما شاهزاده؟

_به تو ربطی نداره من چی صداش می‌کنم؛ اصلا کی گفته تو انقدر نزدیک من بشی پاشو اونور بشین!

"باز هم شکست دلش را، وای بر روزی که چیزی به عادت تبدیل شود! چه دوست داشتن باشد چه نفرت چه دلشکستن و بدتر از همه نادیده گرفتن"
آفرت در کنار کارو نشسته بود و به اخم‌های به هم پیچیده آرژین هم توجهی نمی‌کرد.

یکی از پسرها شلنگ قلیان را به سمت آرژین گرفت

_تو بکش داداش تا من یه سرگرمی جدید درست کنم.

آفرت شلنگ را از دست پسرک قاپید:

_من بکشم؟

_فشارت نیفته دختر دهاتی.

آفرت ته دلش به این حرفش خندید، او بارها کشیده بود و اولین بار هم با مسعود و چقدر اولین‌هایش با مسعود بود.

همان پسر که قد بلند و قیافه شیرینی داشت رو به جمعی که نزدیک به ده دختر و بیش از پانزده پسر بود گفت: بازی جرات یا حقیقت کی پایه‌ست.

همه‌های به پاشد و همه به جز آرژین مخالفت کردند. خب اگر مخالفت نمی‌کرد که آرژین نبود. دور هم جمع شده بودند و بطری را می‌چرخاندند. بعد از چند نفر، سر بطری به سمت دیلا قرار گرفت. همان پسرک که اسمش رضا بود گفت: دیلا جرات یا حقیقت؟

_حقیقت!

_کسی رو دوست داری؟

_آره خیلی زیاد.

و نگاهش را متوجه آرژین ساخت. دیگر لزومی به پرسیدن اسم فرد مورد نظرش نبود؛ چون آن‌طور که آفرت حدس زده بود همه قصه این دلدادگی را می‌دانستند و بعد از چند دختر و پسر دیگر بطری چرخید و چرخید تا نوبت آفرت رسید.
_جرات یا حقیقت.

_حقیقت!

تو چی تا حالا عاشق شدی؟

و دراین بین گوش‌های دیلا و آرژین و کارو تیزتر از بقیه شد برای شنیدن.
آره

همیشه که جواب مثبت شیرین نیست، مثل جواب مثبت آزمایش بارداری دختری با شناسامه سفید، مثل بله دخترکی که به ناچار سر سفره عقد به کسی که دوستش ندارد گفت و این جواب خوش نیامد به مذاج این سه فرد که هرکدام به اشتباه دیگری را معشوقه آن دخترک می‌دانستند و چه مهم شده این دخترک ساده در زندگیشان.

آرژین زودتر از بقیه جمع را ترک کرد و دیلا هم چند دقیقه بعد به دنبالش رفت. ساعت از دوازده گذشته بود که کارو گفت: - من برمی‌گردم شما چی؟
آوین که گرم صحبت با دوستانش بود گفت: من که فعلا نیام.
آوات: تو برو من هستم و چه راحت کاوان این پسرک ساکت را نادیده گرفت.
آفرت حسرت خورد. باز هم از دیدن ناز کردن معشوقه و ناز کشیدن عاشق؛ اما می‌دانست که برنده این دوئل کاوان است؛ چون هیچ احساسی خرج آوین نمی‌کرد و فقط جلب توجه می‌کرد و برنده همیشه آن آدم گنج یافته و رنج ندیده بود. این را بعد از چندین سال عاشق بودن فهمیده بود؛ اما یک چیز را نمی‌دانست که سماجت یک مرد در عشق ورزیدن همه قواعد را در هم می‌شکند. با کارو همراه شد و به آرامی که با هم قدم برمی‌داشتند. آفرت از شدت سرما دستانش را در هم پیچید.
سردته؟

- مهم نیست مگه چقدر راهه الان می‌رسیم.

- می‌خوای پلیورمو بهت بدم من به سرما عادت دارم.

- نه احتیاجی نیست.

و کارو چه می‌دانست از دلی که جز پوشش مسعود لباس هیچ مردی را در آغوش نمی‌گرفت، گاهی اوقات دخترها به خاطره‌های پایبندند که حتی خود مرد هم آنها را به یاد ندارند.

- بچه‌ها بهتره برگردیم خیلی دیر وقته، آوان تو هم دیگه بلند شو بریم.

- تو برو به من چیکار داری؛ کاوان هست با اون برمی‌گردم.

و آوات خوب می‌شناخت این نوع زخم زبان زدن‌ها و دلشکستن‌ها را... عمری با برادرش زندگی کرده بود و قسم برادری خورده بودند و این برخورد آوین را بارها دیده بود. از آرژینی که دل دخترها را به راحتی می‌شکست.

به جهنمی زیر لب گفت و به تنهایی راه افتاد. سیگار را روشن کرده بود و پک دوم را نزده بود که آوین را در کنار خودش دید.

چی شد مگه قرار نبود با آقا کاوان تون برگردین.

این طرز حرف زدن برای آوینی که از برادر و مردهای اطرافش همیشه محبت دریافت کرده بود سخت بود. خوب دلیل ناراحتی آوات را دانست. دستش را در دست آوات قفل کرد.

مشغول صحبت در مورد آثار باستانی با کالین جونش بود. منم حوصله بحث مسخره‌شونو نداشتم آخه باستان

شناسی هم شد درس!

پس از سر ناچاری اومدی، همیشه گزینه آخرت بودم. وقتی راهی واسه مشکلات نباشه یادم می‌افتی، وقتی کسی نیست یاد من می‌افتی... منی که برعکس تو، همیشه اولویتم تو بودی.

دستانش را از دست آوین بیرون کشید و داخل جیبش برد. گرمای جیبش را به گرمای دستان کسی که از سر اجبار به او پناه آورده بود ترجیح می‌داد. آوین هم بدون هیچ حرفی اردک‌وار پشت سرش راه می‌رفت و می‌دانست جواب ندارد. همیشه حرف حق جواب ندارد و آوین امشب حقیقت‌ها را پتک کرد و روی سرش کوبید.

اهالی عمارت خوابیده بودند و چراغ‌های خاموش آن را تایید می‌کرد. به سمت سوئیت آرژین رفت اما دم در خشکش زد از دیدن صحنه روبه‌رویش... دیلا لبانش را روی لبان آرژین گذاشته بود و حریصانه می‌بوسید.

آرژین به محض دیدن آفرت دیلا را از خودش جدا کرد و آرام زیر لب گفت: تو کی اومدی؟

دیلا سرش را چرخاند تا فرد مورد خطاب آرژین را ببیند... با دیدن آفرت ترسش از اینکه آوات باشد از بین رفت و با نگاه خصمانه گفت: یاد نگرفتی وارد جایی می‌شی در بزنی! و از کنار آفرت رد شد و تنه محکمی به شانه‌اش زد. آرژین برای اولین بار دچار سردرگمی شده بود در مقابل دختر روبه‌رویش که هنوز هم متعجب بود. ناخواسته بود. هر کاری کردم بی‌خیال نشد.

من که چیزی نگفتم.

خواستم بفهمی که دیلا دختر بی‌قید و بندی نیست و تو هم نمی‌تونی دلتو خوش کنی که ازش آتو گرفتی.

آفرت نزدیک آرژین شد و مثل همیشه درحالی که پوششی جز رکابی تن آرژین میانشان نبود به چشمان عسلی اش که حالا تیره تر شده بود نگاه کرد.

_من امشب چیزی به جز عشق پاک یه دختر ندیدم، من فقط تلاش یه عاشق رو واسه به دست آوردن دل معشوقش دیدم؛ این آتو نیست؛ عشق ورزیدن خطا نیست که طبل رسوایی شو بکوبی بین مردم؛ فقط و فقط راضی کردن دل معشوق بود. دیلا هم حتما با شناختی که ازت داشته حس کرده که می تونه از این راه دل تو رو به دست بیاره.

آرژین باز هم یکه خورد از این دخترک، دختری که باورهایش را متزلزل می ساخت، دختری که داشت دلش را می لرزاند با این حرفهایش. لیوان قهوه را به دست آرژین داد

_خیلی خسته به نظر می رسی همیشه بی خیال این نقشه ها بشی.

_فردا ساعت هشت باید تحویلشون بدم؛ وگرنه قرار داد فسخ می شه... ضرر چند میلیونی رو دست شرکت می مونه.

_باشه پس من همین جا جلوی تلویزیون می شینم اگه کاری داشتی بهم بگو.

نیم ساعت نگذشته بود که خستگی امانش را برید و گور بابای ضرری گفت و به سمت آفرت رفت.

_چیزی می خوای؟ قهوه بیارم واسه ات؟

_نه خیلی خسته ام.

_خب برو بخواب.

بدون اینکه پاسخ آفرت را بدهد روی مبل دراز کشید و سرش را روی پاهای آفرت گذاشت.

_آروم کن درست مثل دیشب.

آفرت به آرامی شقیقه هایش را ماساژ داد. بی هیچ حرفی و آرژین نفس می کشید بوی عطر شیرین این دخترک ساده را، این بو برای این دخترک ساده زیادی سنگین بود.

_خب بگو از چی ناراحتی؟

_ناراحت نیستم سوال دارم.

_بپرس منم جواب می دم، اگه این کار آروم می کنه منم کمکت می کنم.

و آرژین حرفی را که از سرش روی دلش سنگینی می کرد را گفت: اونی که عاشقشی هنوزم هست؟

لبخندی زد از سوال آرژین و به آرامی لب زد: آره هست.

گره خوردن ابروهای آرژین را زیر انگشتانش حس کرد و دستانش را به سمت موهایی آرژین برد و به آرامی آنها را نوازش کرد.

هست و می‌ذاره تو این‌جوری تو خونه مردم زیر دست یه پسر غریبه و کثافت کار کنی؟ آخه مرد هم این قدر بی‌غیرت!

اینکه هست به این معنی نیست که برای من باشه، هست اما واسه من نیست.

آرژین چشمانش را به سمت بالا سوق داد و درحالی‌که به گردن سفید آفرت خیره شده بود گفت: ولت کرد؟

آره

چرا؟

خوب گفت: -واسه‌اش کم، زن ایده‌آلش نیستم، مثل تو که گفتی زن ایده‌آل هیچ مردی نیستم.

آرژین در دلش گفت: هردومون خر بودیم و بی‌لیاقت.

خب اگه برگرده چی؟

ازدواج کرده. دیگه راه برگشتی نیست.

چه دل بزرگی داری! من یکیو دوست داشته باشم و با یکی دیگه ببینمش تیکه تیکه‌اش می‌کنم و گوشتشو کنسرو می‌کنم.

آفرت از این تشبیه و غیرت آرژین خندید:

بیچاره معشوقه ات.

آرژین که گویی داشت با خودش صحبت می‌کرد گفت: پس چی، مجبوره منو قبول کنه مگه دست خودشه دختر بی‌چشم ورو، نشونش می‌دم.

و آفرت چقدر دوست داشت این خاطرخواهی مردی را که احساساتش را تحمیل می‌کرد به معشوقه خیالی‌اش.

خب حالا کی هست؟

کی؟

همین دختر بیچاره.

الان که نیست منظورم در آینده بود، هرچند من ازدواج خوشم نمیاد.

خب این‌طوری که همیشه به دختر مردم بگی حق نداری با کسی ازدواج کنی، منم باهات ازدواج نمی‌کنم.

نه خب، اگه عاشق بشم فرق می‌کنه، عشق نظر آدم‌ها رو تغییر می‌ده.

آفرت به چهره آرژین خوابیده روی پاهایش نگاه کرد و باز هم تایید کرد شباهت چهره‌اش را به تام هاردی، سرش را به آرامی روی کاناپه گذاشت و یکی از کوسن‌ها

را زیر سرش گذاشت. پتویی رویش کشید و چند دقیقه‌ای بوی این عطر تلخ لیمویی را به ریه‌هایش کشید.

مقابل میز نقشه کشی قرار گرفت و با دیدن نقشه آه از نهادش بلند شد. بیشتر از چندین ساعت وقت می‌برد و با دیدن اسم طرف قرارداد دیگر کامل بی‌خیالش شد، عزیزی را خوب می‌شناخت... خط به خط نقشه را زیر و رو می‌کرد. دستمزد بالا می‌داد و کار عالی طالب می‌شد. اسم بهبه روی صفحه گوشی‌اش نقش بست. بلافاصله پیام را باز کرد.

آفرت قرار داد رو باهاشون بستم؛ ولی به جون خودم نباشه به مرگ خودشون پدرمو در آوردن از بس بد قلق بودن، ولی بازم می‌گم بی‌خیال شو.

جبران می‌کنمی تایپ کرد و برای بهبه فرستاد. این خبر به حدی خوشحالش کرده بود که خواب و خستگی از تنش پرید. این آدم‌ها چه بر سر دلما می‌آورند که زمانی با دیدن لبخندشان خستگی و بدبختی‌هایمان را فراموش می‌کنیم و زمانی با دیدن شکست‌شان خوشحال می‌شویم.

عینک طبی‌اش را به چشمانش زد و بی‌سروصدا مشغول کشیدن شد. ریسک بزرگی را به جان خریده بود. اگر آرژین بلند می‌شد و او را در آن حالت می‌دید، تمام نقشه‌اش نقش بر آب می‌شد. اما این خوشحالی حاصل از چند خط نوشته بهبه را فقط می‌توانست با کاغذ و مداد شریک کند، طراحی همیشه آرامش می‌کرد و این غلیان احساس را فقط تمام کردن این نقشه آرام می‌کرد.

به ساعت نگاه کرد چهار صبح بود که کارش تمام شده بود. تمام تجربیات چندین ساله‌اش را به کاربرده بود و این همه وقت کارش طول کشیده بود؟ شاید دیدن اسم عزیزی باعث شده بود زیادی با وسواس کارش را انجام دهد.

_الو علی من نیم ساعت دیگه شرکتم؛ فقط نگهش دار تا پیام شاید با دادن این نقشه نیمه کاره حداقل خسارت نگیره و قرارداد رو فسخ کنه.

_آرژین بیچاره‌مون کردی فقط خودتو برسون.

آفرت برای اولین بار خواب مانده بود و بیدارش نکرده بود. به خاطر تاخیرش فقط توانسته بود نقشه‌های لوله شده را داخل کاور بگذارد و لباس مناسبی بپوشد به سمت کرمانشاه با سرعت بالا رانندگی کند.

نقشه‌ها را مقابل عزیزی با آن شکم بزرگش قرار داد و در ذهنش به دنبال ردیف کردن بهانه‌ها بود و به چهره عصبی علی بی‌اعتنا بود.

_خب پسر کارت مثل همیشه عالی بود!

علی و آرژین حیرت زده با خود فکر کردند عزیزی آنها را دست انداخته و به تمسخر گرفته.

_مهندس عزیزی... راستش واسه آرژین یه مشکلی پیش اومده بود، واسه همین نتونست نقشه رو کامل تقدیمتون کنه.

_شوخی می‌کنی پسر! مگه از این بهتر چی می‌خوام.

علی و آرژین هر دو به سمت میز رفتند و با دیدن نقشه‌هایی کامل شده به‌طور واضح جا خوردند.

_ببینم آرژین تو مطمئنی نقشه رو کامل نکردی؟ شاید تموم کردی یادت نمیاد!

_چرت نگو! مگه می‌شه همچین چیزی یادم بره.

_پس کار کی بوده؟

_نمی‌دونم، جالب اینجاست که خودتم خوب می‌دونی به‌جز من کسی تو خانواده‌ام معماری و نقشه‌کشی نخونده.

_موضوع به جای اینکه تعجب‌آور باشه وحشت‌آور شده آرژین.

آرژین دستی به چانه‌اش کشید و در فکر فرورفت.

_دارم دیوونه می‌شم یعنی کار کی بوده که این‌طور بی‌نقص نقشه رو ادامه داده.

_حالا این‌ها رو بیخیال مهم چک دوم که گرفتیم.

با دستانش چک را در مقابل چشم‌های درگیر آرژین تکان می‌داد، برای علی قابل هضم بود؛ شاید با خودش می‌گفت آرژین نقشه را تمام کرده و مست بوده یادش رفته و هزاران بهانه دیگه، اما برای آرژین اصلاً قابل درک نبود.

_آرژین کم با معده خالی سیگار بکش! مرضی، چیزی می‌گیری بدبخت‌مون می‌کنی.

_علی می‌شه کم حرف بزنی. ذهنم درگیره!

_خب آقای درگیر، ناهار چی می‌خوری سفارش بدم، راستی به‌به هم تو راه شرکته الان‌هاست برسه. می‌خواهی بذاریم اونم بیاد بعد سفارش بدیم!

آرژین که تمام ذهنش درگیر بود، همزمان که دود سیگارش را بیرون می‌فرستاد با سر حرف علی را تایید کرد. به‌به باشنیدن موضوع لبخند خبیثی زد و آرژین که لبخند او را به دست انداختن تعبیر کرد باعصبانیت گفت: -به چی می‌خندی؟

به‌به خوب می‌دانست کار آفرت بوده، اما به ظاهر حرف‌های علی را تایید می‌کرد.

_می‌گم آرژین خونه‌ات فکر کنم جن و پری داره، منم امشب ببر خونه‌ات بخوابونم رو تخت و لباسم در بیار، بعدش ولم کن برو بخواب. اونوقت اون جن و پری‌ها میان کار ناتمام تو رو تموم می‌کنن.

صدای قهقهه علی بلند شد و آرژین بی‌شرفی حواله به‌به کرد.

مریم آگه این شرکتی که قرارداد بستیم جنس‌ها رو تحویل بگیره زندگی‌مون از این رو به اون رو می‌شه.

وای مسعود، یعنی ماشین شاسی بلند هم می‌خری.

مسعود که در عالم رویاپردازی خودش بود با خوشحالی گفت: آره می‌خرم یه خوبشم می‌خرم.

شامش را درکنار جمع خانواده خورد. نمی‌توانست بگذرد از محبت‌های دایی که برایش پدری کرد و دایانی که برایش مادری کرد، هیچ نگاهی به دیلای خجالت زده از کار دیشبش نینداخت. نمی‌دانست چرا! اما دوست نداشت دختر پررنگ شده این روزهایش بار دیگر چنین چیزی از او ببیند. دخترکی که عشق را زیبا تعبیر می‌کرد، دختری که به زن حق می‌داد که در ابراز عشق پیش قدم شود و این قاعده همیشه اول بودن مردها را در می‌شکست.

دایان: آرژین پسرم آگه اجازه بدی واسه کاوان می‌خوام زن بگیرم.

و آرژین به کاوان نگاه کرد. همیشه با خودش می‌گفت: این پسر چرا انقدر ساکت است؟

به سلامتی. دایان شما صلاحشو می‌دونین من کی باشم بخوام اجازه بدم.

آخه مادر تو از کاوان بزرگتری، نمی‌دونم چرا هر کاری می‌کنم زیر بار ازدواج نمیری. و تلاقی نگاه دیلا با آرژین در کنار ترس رخنه کرده در چشمان آوات و دلهره آوین قابل توجه نبود.

زندایی رو به دایان گفت: ما هنوز عزا داریم این چه حرفیه؟

آوات فاتحه‌ای از سر خوشحالی حواله برادر مرده زندایی‌اش کرد که چه به موقع عزادار کرده بود خواهرش را و بی‌خیال عذاب وجدان شد. گاهی مرگ دیگری شادی برایت ارمغان می‌آورد.

دایان که اخم‌هایش در هم رفته بود گفت: زینب جان ما که نمی‌خوایم جشن و سُرور راه بندازیم. فعلا یه نشون می‌کنیم اون خدایا مرزم که نزدیک دو ماهه به رحمت خدا رفته.

آرژین به سمت مامن آرامشش راه افتاد... تازگی‌ها حس مردی را پیدا کرده بود که شب‌ها به خانه‌ای می‌رود که زنی چراغش را برای بازگشت او به خانه روشن می‌گذارد و این انتظارخیالی چه طعم گسی ایجاد می‌کرد بیخ دنداننش. دم در اتاق آفرت ایستاد و چندبار او را صدا زد. طولی نکشید که او را در چهار چوب در دید.

سلام، خوش اومدی

بیا اون طرف کارت دارم.

آفرت پشت به او راه افتاد و با خودش گفت جواب سلامم را نداد، آخر آدم انقدر بی چشم و رو. آرژین به اتاقش رفت و لباسش را با شلوارک مشکی و رکابی مشکی تعویض کرد و بی خیال هوای سرد این روزها شد.

یه چایی درست کن، لباس‌هایی هم که تو اتاق هست بشور.

آفرت مطیعانه به سمت آشپزخانه رفت و زیر نگاه مشکوک آرژین مشغول درست کردن چای شد. چای را مقابل آرژین گذاشت و آرژین که بی دلیل امشب بهانه‌گیر شده بود با تشر گفت: قندش کوا! نکنه فکر کردی از بس شیرینی، تو رو قاطی‌اش می‌کنم می‌خورم.

تو که با چای قند نمی‌خوری.

آرژین باز هم رو دست خورد از این دختر خوش قد و بالا، از اینکه چه خوب در این مدت کم علایقش را شناخته بود.

و باز هم پاسخی نداشت و چای را برداشت و کمی از آن خورد، آفرت با خودش گفت: الان باید سیگارشو روشن کنه، این فکر از ذهنش نگذشته بود که صدای فندک طلایی آرژین خیالش را به حقیقت تبدیل کرد. دیگر کارهای این دیو مخفی شده در قلعه خود را خوب می‌دانست.

دیشب بعد از اینکه من خوابیدم چی شد؟

هیچی، مگه قراره اتفاق خاصی بیفته؟

و باز هم تظاهر به ندانستن و چه ماهر شده بود در این تظاهر به گیجی، تمثیل بهلول شده بود، عاقل‌ترین بود و در نقش دیوانگی کارش را پیش می‌برد و او هم در نقش دخترک بی‌سواد و ساده هرچه که می‌خواست می‌کرد بی‌آنکه اطرافیان‌ش بدانند همین دخترک فرعی آنها را رهبری می‌کند.

کسی به نقشه‌های من دست زده.

وای! خراب شدن؟ به خدا من خرابشون نکردم.

دروغ که نگفته بود خراب نکرده بود، درست کرده بود. این عکس‌العمل آفرت باز هم آرژین را درگیر کرد، اینکه این دختر را چه به نقشه کشیدن.

خراب نشده بود به‌طور باور نکردنی‌ای کامل شده بود.

انگشتش را نزدیک لبش برد و گفت: امم... خب شاید خودتون کاملش کردین و

یادتون نیاد.

از بس صبح تا الان به او تلقین کرده بودند که کار خودش بوده و یادش نمی‌آید دیگر خودش هم داشت باور می‌کرد. حکایتش شده بود حکایت جوجه عقاب افتاده در لانه مرغابی، که خودش هم باور کرده بود بچه مرغابی است نه عقاب. دیلا با لبخند مرموز روی لبش درحالی‌که به پیراهن تا شده دست آرژین خیره شده بود و نگاهش هم گاهی به آفرت می‌افتاد گفت: خب حالا که معاملات جور شده باید شیرینی بدی.

آرژین چشم‌هایش را باریک کرد و سیگارش را روشن کرد. به محض بیرون فرستادن اولین پک، به دیلا گفت: چی می‌خواهین؟

دیلا که سرمست شده بود از دود سیگاری که به چهره‌اش خورده بود با لبخند به آرژین نگاه کرد. حاضر بود قسم بخورد که بهترین برخورد دنیا اتفاق افتاده بود... دودی که برخورده بود به صورتش از لب‌های گرم او برخواسته بود.

—بریم بگردیم، بعدشم ناهار با تو، چطوره؟

—آوات خوشم میاد دنبال فرصتی.

—... دیگه خسیس نشو که اصلا بهت نمیاد.

و باز هم دود را به سمت دیلا روانه کرد.

—همه‌ش زیر سر توئه پدرسوخته ست.

دیلا لبخند عریض زد و آرام گفت: من از وقتی که شناختم پدرم که هیچ دنیام سوخته.

آرژین نشنید؟ مگر می‌شد به این بی‌باکی ابراز عشق شنید و نادیده گرفت! اما او آرژین بود و اهل بازی نبود. اصلا دلش با این دختر جور نبود... زور که نبود، نمی‌توانست او را مثل زنش ببیند، می‌توانست به او حس برادری داشته باشد اما همسر! از محالات بود.

کارو به شانه آفرت زد و گفت: تو هم میای دیگه؟

آفرت تا خواست جواب بدهد آرژین پیش دستی کرد و گفت: نمی‌خواد بیاد، با این سروتیپ ابرومو می‌بره.

سکوت بدی بر جو حاکم شده بود. آفرت چانه‌اش لرزید... دیلا خندید... دایان تشر زد و بقیه هم سرشان را پایین انداختند. یک جمله حرف و این همه حس؟ تمسخر، پیروزی رقیب، تاسف، ترحم، خجالت، خشم، بی‌تفاوتی. هرکدام از این حس‌ها برای کشتن غرور آفرت کافی بود. کسی که تیپ منحصر به فردش توجه هر مردی را جلب می‌کرد.

—راست می‌گی من نمیام.

اعتراض جمع به پشتیبانی از آفرت بلند شد و درنهایت با پادر میانی کارو و مادرش آفرت هم با آنها همراه شد.

آوین دستش را دور بازوهای آرژین انداخته بود و جلوتر از همه راه می‌رفت. آرژین که عذاب وجدان قلقلکش می‌داد حرفی برای جبران نداشت. بعضی آدم‌ها وقتی خوشحال می‌شوند اگر کسی را ناراحت نکنند گویی آن خوشحالی برایشان لذتی ندارد و چه کسی بهتر از یک دخترک ساده و بی‌کس و کار. آفرت از استرس تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد خواندن آیه‌هایی از قرآن بود تا کسی او را نبیند و نقشه‌اش خراب شود. پشت ویتترین لباس فروشی ایستادند. بهار و دیلا با شوق لباس‌های شب را به هم نشان می‌دادند که آوین هم به آنها ملحق شد. کارو لبش را به گوش آفرت نزدیک کرد.

تو هم نگاه کن شاید خوشتر اومد. آفرت که زیر نگاه سنگین آرژین کلافه شده بود پوزخندی زد و گفت: اینا به تیپ من دهاتی و ساده نمی‌خوره.

آرژین پررویی زیر لب نثارش کرد و سیگاری روشن کرد که چشمش به تاپ قرمز دکلت‌ای خورد که روی سینه‌هایش نگین کاری شده بود و قسمت نافش به شکل یک اشک مشخص شده بود. برای اولین بار یک حس به سراغش آمد... حس خرید برای کسی که او را به چشم خواهر نمی‌دید. با دخترهایی زیادی وقت گذرانده بود؛ اما هیچ‌وقت تمایل به خرید لباسی برای آنها نداشت. دخترها کیسه‌های خریدشان را گوشه میز گذاشتند و آوین و دیلا هر کدام یک طرف آرژین نشستند. آفرت هم کنار کارو و مقابل آرژین نشست. سفارش‌ها داده شد؛ اما چشم دیلا هنوز به آن کیسه‌ای بود که پایین پای آرژین بود.

داداش واسه کی خرید کردی ناقل!

فضولیش به تو نیومده.

بهار که با قاب جدید گوشی‌اش ور می‌رفت گفت: خب معلومه واسه زن دادش آینده ات.

همه شروع به خندیدن کردند اما دیلا اخم‌هایش در هم رفت و رو ترش کرد. آرژین به آفرت خیره شده بود و سیگار می‌کشید.

الهی قربون زن داداشم بشم و پشت بندش دست آرژین را محکم فشرد.

آوات حاضر بود چندسال از عمرش را بدهد تا آن دست‌ها که با عشق و گرما دست آرژین را می‌فشرد دست او را هم این‌چنین می‌فشرد.

کارو چنگال را در خیار درون طرف سالاد فرو برد و گفت: بدبخت اون که می‌خواد زن تو بشه.

آرژین ابروهایش را بالا داد و گفت: چرا اونوقت؟

کارو با بی‌قیدی خیار را در دهانش گذاشت.

چرا نداره. تو با این سگ اخلاقیات و دل بی‌بند و بارت مگه می‌تونی پایبند بشی؟

چرا نشه. کافیه اونیه که می‌خوام باشه و دلم براش بلرزه تمومه.

دیلا با خودش زمزمه کرد پس کی آن لامصب برام می‌لرزد و آفرت پرت شد به خاطره‌ها... «مسعود دلم واسه‌ات لرزیده درست مثل یه آتشفشان خیلی به فورانش

نمونده.» دلش فوران کرد اما تنها سوختگی بود که از آن لرزیدن عایدش شد.

بهار که بی‌خیال گوش‌اش شده بود گفت: مگه تو هم دلت می‌لرزه؟ جوک سال رو گفتی.

تو دم به دقیقه دلت واسه یه غذا می‌لرزه، دل من که از تو کمتر نیست.

بهار به نشانه اعتراض رویش را برگرداند و باز هم صدای خنده بقیه بلند شد.

آفرت چهار قاشق بیشتر از غذایش را نخورده بود که بشقاب را کنار کشید و به آرژین

که داشت با دقت استخوان را از گوشت جدا می‌کرد گفت: ممنون بابت غذا

امیدوارم همیشه موفق باشید.

کارو با تعجب گفت: همین قدر؟ دختر تو چرا انقدر کم غذایی.

آرژین زیر لب نوش جانی گفت.

دیلا با تمسخر گفت: عزیزم تو که یه کلفت بیشتر نیستی، اونیه که باید مراقب

هیکلش باشه یه مانکنه و باز هم از آن خنده‌های گوش خراش پشت بند صحبتش

کرد.

آرژین از حرف دیلا ناراحت شد اما چیزی نگفت. کارو و آوات که خواستند چیزی

بگویند آفرت پیش دستی کرد و گفت: عزیزم درسته من کلفتم اما همیشه به اندازه

دهنم لقمه برمی‌دارم، چیزی که زیادی بشه رو دل می‌کنی.

این دختر بی‌سواد و بیچاره بود؟ غیرممکن بود. آرژین چندین بار این سوالات را از

خودش پرسیده بود. آوین سرش را به زیرانداخت و ریز خندید. کسی در آن جمع

نمی‌دانست که بعضی حرف‌ها طعم همه چیز را در دهان آدمیزاد تلخ می‌کند.

گوینده نمی‌داند که چه زهری به خورد مخاطبش داده... درست شبیه به آفرت که به

خاطر آن حرف مسعود دیگر هیچ‌وقت یک دل سیرغذا نخورد. هرچیزی که می‌خورد

یاد آن روز می‌افتاد و اشتهايش کور می‌شد. کارو که جلو نشسته بود کمی سرش را

به سمت عقب چرخاند:

_آفرت دوست داری درست رو ادامه بدی؟
 آوین و بهار از این پیشنهاد استقبال کردند و آرژین هم از آینه جلوی ماشین به دهان آفرت چشم دوخته بود.

_مرسی از لطفت اما من نه وقتش رو دارم نه حوصله شو.
 دیلا که دنبال فرصتی برای سوزاندن آفرت بود گفت: چرا! بخون شاید تو هم مثل کارو دکتر شدی یا نه مثل آرژین یه مهندس خوب و کاربلد.
 آفرت در دلش پوزخند زد به این حرف اما باز هم سکوت تنها پاسخی بود که داد.
 درست مثل بقیه افراد حاضر در اتومبیل که دیگر به این حرف‌های دیلا عادت کرده بودند.

آرژین بی‌اراده و ناخودآگاه گفت: لازم نکرده خوشم نمیاد از دختری که درس خونده و سرکار میره.

باز هم دیلا بود که شکست خورد... اما یک سوال در ذهن بقیه شکل گرفت «مگر آفرت برای آرژین مهم بود که برای آینده‌اش هم نقشه می‌کشید؟»

_مسعود تو هم منو می‌خوای؟

_آفرت این چه حرفیه؟ باز شروع کردی؟ وقتی اینجا تو این کافه کنارت نشستم، دارم باهات وقت می‌گذرونم چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟
 _چه می‌دونم این روزها همه‌ش حس می‌کنم واسه‌ات ارزشی ندارم.
 _خیالت راحت با ارزشی.

آفرت زل زد به آن دو گوی قهوای و باز هم فارغ شد از بی‌پولی خانواده‌اش و تشویش‌های لحظه‌به‌لحظه برادرش و خوش‌حال شد از داشتن این پسرک قد بلند و جذاب روبه‌رویش.

خودش گفت با ارزش است؛ یعنی ارزش برای مسعود چگونه تعبیر می‌شد؟ که انقدر بی‌رحمانه کمبودهایش را به رویش آورد و در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش رهایش کرد؟ بهتر نیست اول هر رابطه تعریف دقیقی از ارزش‌ها برای طرف‌مان بگوییم که بیچاره سردرگم نشود!
 یک هفته بعد:

-چی می‌خوای از جون من، مگه نگفتم بی‌خیال من شو.
 با دستان چروک شده اما مقتدر، مثل همیشه دست روی شانه این یل عزیز کرده‌اش گذاشت.

_گذشتت رو می‌خوام، بگذر از من پیرمرد که حسرت به دل نمی‌رم.

_حسرت! هه... همین کلمه چهار حرفی یه عمره که تو دلم مونده، و هر و عده چهار گوشه بشقاب با غذام می‌خورمش و پشت بندش...
صدایش را جولان داد برای این پیرمردی که در مقابلش بود و از او گذشت می‌خواست.

منم حسرت پدر و مادر دارم. باشه می‌بخشمت فقط یه بار، شده واسه چند دقیقه... پدر و مادرمو زنده کن، برگرد دوران کودکی‌مو مشت بزن تو دهن بچه‌ها و پدر و مادرهاشون که به من می‌گفتن بی‌پدرومادر، می‌توننی انجام بدی؟ با توام... می‌توننی؟ اگه تونستی مرد نیستم اگه به پات نیفتم و تک تک انگشت‌های پاتو نبوسم.

رگ‌های کنار شقیقه‌اش از شدت عصبانیت بیرون زده بودند و چشمانش رگ‌هایی از خون در آن نشسته بود حتی بی‌خیال خداحافظی از عمو و خانواده‌اش شد که در درگاه ایستاده بودند و مشاجره آنها را می‌دیدند.

برای چندمین بار کوچه‌ها را بالا و پایین کرد و به خودش لعنت فرستاد از اینکه چرا نتوانست در مقابل آن مردهای فرستاده شده از طرف آن مردک مقاومت کند و او را به زور پیش او بردند، ساعت از دوازده شب گذشته بود و حتی صحبت با کاوان همیشه آرام و مثل برادرش، هم آرامش نکرده بود. به آرامی در را باز کرد و ویرا شد... به جز نور جلوی ایوان نور دیگری ندید؛ پس حدس اینکه اهالی خانه خوابیده باشند سخت نبود.

شیشه را بدون توجه به نگاه مضطرب آفرت سرکشید و آفرت لحظه به لحظه بیشتر می‌ترسید از این رفتار آرژین، دیده بود که مستی چه بر سر آدم می‌آورد و این تجربه دیدن باعث ترسش شده بود. ترسی که با کوبیدن در اتاقش وقتی که لباس مسعود را به تن داشت و خوابیده بود سر درد شدیدی را هم با خودش آورده بود. بطری را روی میز گذاشت و با چشمان نیمه خمار گفت: این لباس کیه که پوشیدی؟ با کی عشق بازی می‌کردی که لباسش رو تنت کردی؟ مگه خونه من پاتوق عشق و حال شما کثافت‌هاست.

آفرت قدمی به عقب برداشت و با خودش زمزمه کرد: آروم باش آفرت، چیزی نیست، جا نزن، به هدفت فکر کن.

صدایش را بالا برد و گفت: -مگه کری دختره بی‌همه چیز.

_آرژین می‌خواهی پیام بشینم سرتو بذاری رو پام، منم پیشونیتو ماساژ بدم؟ تو هم بگی از چی ناراحت شدی، می‌خواهی آرژین؟ قول می‌دم تاثیر داشته باشه مثل هرشب.

آرژین دانه به دانه دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و با خشونت آن را کنار پایه کاناپه انداخت و باز هم شیشه را سر کشید.

آرژین نکن نکن این کار رو! معدهات داغون می‌شه.

آرژین پاهایش را روی میز دراز کرد و یک پایش را روی پایش انداخت و سیگارش را روشن کرد و با چشم‌های به خون نشسته به آفرت خیره شد.

پزشکی انقدر بی‌ارزش شده؟

آفرت با تعجب از این حرف بی‌جای آرژین گفت: منظورتو نمی‌فهمم.

می‌گم پزشکی انقدر بی‌ارزش شده که تو با پنج کلاس سواد به من می‌گی چی واسه‌ام بده؟ درضمن واسه بقیه تموم تنت؟ به من که می‌رسه زانوهات؟ نچ نچ چه بی‌انصاف.

حالش خوب نبود و دنبال کوچکترین بهانه‌ای بود برای آوارشدن بر سر تمام دنیا.

آفرت پشت به آرژین به سمت اتاقش رفت که آرژین با صدای بلند گفت: مگه من اجازه دادم که گورتو گم کنی؟ مگه اینجا طویله‌ست که سرت رو پایین می‌اندازی و میری سمت آخورت؟

بلندشد و شانه آفرت را به سمت خودش چرخاند و با همان چشمان خمارش صورت آفرت را با یک دست گرفت و چانه‌اش را در دستانش فشرد.

آرژین خواهش می‌کنم ولم کن! من که گفتم بیا آرومت کنم.

آرژین پوزخندی به آفرت زد اما نه از آن پوزخندهای آماده گوشه لبش، این پوزخندش از هوس بود.

لب‌هایش را نزدیک گوش آفرت کرد و با صدایی خیلی آرام زمزمه کرد.

تو که با همه هستی، با آوات هستی، با کارو هستی، با این پسری که نمی‌دونم کیه ولی لباسش تنته هستی! اونوقت به من که می‌رسه می‌شی قدیسه.

آخ! دستت رو بردار چونه‌ام رو شکستی.

دستش را به سمت اولین دکمه پیراهن آفرت برد و آن را باز کرد و انگشتش را به صورت دورانی روی گلوی آفرت کشید، با صدایی که همراه با بوی تهوع‌آور آن الکل لعنتی بود گفت: این دفعه می‌خوام به جای اینکه سرمو روی پاهات بذارم و آروم بشم سرمو اینجا بذارم و بار دیگر انگشتش را زیر گردن آفرت کشید.

آفرت وحشت زده او را به عقب هل داد اما در برابر آن هیکل کاری از دستش ساخته نبود، آرژین یقه پیرانش را گرفت و به سمت اتاق خوابش کشاند و به اشک‌ها و خواهش‌های آفرت تنها پوزخند می‌زد، او را به شدت روی تخت کوبید و رویش خیمه زد.

آرژین تورو خدا ولم کن داری چیکار می‌کنی، بدبختم نکن. با اینکه مست بود اما به این فکر کرد که چرا با داشتن یک رابطه بدبخت می‌شود مگر کم بود دخترهایی که تن به همین رابطه‌ها می‌دانند انهم نه از سر اجبار بلکه با خواست خودشان اما او که نمی‌دانست آنها که تن داده اند قبلش دل داده اند که کار به اینجا کشیده شده.

با تظاهر به آرامشی که خشونت دران موج می‌زد به آرامی صورت آفرت را نوازش کرد وان لحظه تنها چیزی که مهم نبود زبری ته ریش آرژین بر روی پوستش بود، چشم‌هایی به رنگ سبز در آمده بودورگه‌هایی از بی‌رحمی. ی آدمه گفت: -واسه‌اش عزیزی، گفت: -هواتو داشته باشم. دکمه دیگر پیراهن چهارخانه آفرت را باز کرد که آفرت مچ دستش را گرفت. نکن این کارو لعنتی، خواهش می‌کنم.

و آرژین لبان داغ و پر حرارتش را روی لب‌های سرد و خشک شده از ترس آفرت گذاشت و با ولع و خشونت بوسید؛ حتی در آن عالم مستی هم خوب فهمیده بود که طعم این لب‌ها برایش متفاوت بود از ب*و*س*ه*ه*ا*ی*ی* که از دختران دیگر گرفته بود... لب‌هایی که حس تازه بودن و اولین بودن می‌داد. فهمیدن این چیزها برای یک مرد اصلا کار سختی نبود. هر دو دست آفرت را بالای سرش برد و با یک دستش پیراهن آفرت را از تنش کشید و تق تق افتادن دکمه‌ها روی زمین آفرت را دیوانه کرده بود. نگاهی به تن نیمه ب*ر*ه*ن*ه* آفرت انداخت و باز هم شروع به بوسیدن ل*ب*ه* و گ*ر*د*ن*ش کرد بوسیدنی که برای آفرت تنها درد داشت و رنج، صدای تیک تاک ساعت شبیه به ناقوس مرگ بود؛ برایش حس زنده به گور شدن داشت. با این تفاوت وحشتناک که بعد از زنده به گورشدن مرگ بود اما بعد از این اتفاق زندگی، دلش می‌گفت خدایت را صدا بزن و به او یادآوری کن که چه کارهایی خوبی کردی به او بگو در مقابل آن عشق پاک از دست رفته نجابتت را حفظ کند شاید یادش آمد و نجات داد. تمام نیرویش را جمع کرد و سر آرژین را از روی گردنش بلند کرد و در چشمان خمار و پر از حرارتش خیره شد. حس شکست و سر خوردگی در چشمانش بیداد می‌کرد. برخلاف تصور آرژین به آرامی گفت: آرژین تورو خدا تمومش کن، به خاطر اون کسی که اسمش به گردنت آویزون تمومش کن و آرژین به پلاک الله معلق میان گردن خود و آفرت نگاه کرد. اسمی که میان دو تن حرام به یکدیگر تلوتلو می‌خورد.

به من گفتن آرژین ناموس سرش می‌شه، گفتن با آبروی کسی بازی نمی‌کنه، گفتن آرژین حریم هیچ دختری رو نمی‌شکنه، پوست تنی رو لمس نمی‌کنه مگر اینه اون

تن خودش طالب باشه. لعنتی من بهت اعتماد داشتم، من همیشه آرومت کردم... تنت رو بی‌هیچ قصدی مهمون پاهام کردم، چی شد که حالا می‌خوای همون تنی رو که آرومت کرده رو بدری.

اما باز هم لب‌های آرژین همچون یک غارتگر لب‌هایش را محبوس خود کرد و آفرت با تمام توانش دستانش را از دستش بیرون کشید و به پلاک گردنش چنگ زد و آن‌را از گردنش کشید... آرژین با این کار آفرت شوکه شد و خودش را کنار کشید و لبه تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. آفرت از بس که فریاد کشیده بود و گریه کرده بود صدایش خش برداشته بود. درست مثل کشیدن ناخن‌های بلند روی یخ و می‌لرزید. تنش از اتفاقی که اگر می‌افتاد به مرگش ختم می‌شد... همیشه می‌گفت آفریننده است اما اگر آرژین کنار نمی‌کشید نابودگر می‌شد. آن‌هم نابودگر جان خودش.

کناره‌های پیراهن دریده شده در تنش را به‌هم چسباند و قبل از ترک اتاق پلاک را کنار تخت گذاشت و با صدایی لرزان و خش برداشته گفت: هم خجالت می‌کشیدم از اسمی که شاهد این کثافت‌کاری تو بود و هم عصبانی از اینکه وقتی داشتم صداس می‌زدم که منو از دست تو نجات بده کاری نمی‌کرد. و به سمت اتاق خودش رفت.

تا خود صبح نخوابید و ضجه زد و برادرش را نفرین کرد که انقدر او را برای مال دنیا حریص کرده بود و ناسزا گفت مسعود را که این‌گونه بی‌غیرتانه او را رها کرده بود که حالا با تن‌پوش‌اش در آغوش مرد دیگری متهم به *ه* *ر* *ز* *ه* بودن می‌شد و چیزی به نابودی‌اش نمانده بود. تفاوتی نمی‌کند که یک مرد چه نسبتی با تو داشته باشد، با کاری که می‌کند می‌تواند تمام اهداف و خواسته‌هایت را عوض کند و نه... شاید هم نابود کند.

نور خورشید صبحگاهی به صورتش می‌تابید و مثل مادری سمج او را به بیدار شدن وادار می‌کرد. کلافه از این سمج بودن نور، چشم‌هایش را باز کرد. حالت تهوع داشت و سرش در حال منفجر شدن بود. چشمانش جایی را نمی‌دید... دستش را به دیوار اتاق گرفت و سلانه سلانه بیرون رفت... آفرت را صدا زد تا بازخواست کند که چرا باز هم خواب مانده است و او را بیدار نکرده. با دیدن پیراهنش و شیشه روی میز تمام خاطرات به سان یک سونامی تمام وجودش را به‌هم ریخت و تمام خاطرات دیشب را به یاد آورد. به پیراهنش چنگ زد و بی‌معطلی به سمت ماشینش رفت و به سمت آپارتمان‌اش در کرمانشاه راه افتاد.

مقابل آینه ایستاد و به زخم‌های گردنش نگاه کرد. زخم‌هایی که یادآور تلاش دختری بود برای حفظ حریمش، برای رهایی از چنگال حیوانی که به او اعتماد داشت. سیگار پشت سیگار آتش می‌زد و تلفنش را هم خاموش کرده بود و دو روز تمام خودش را در آپارتمانش حبس کرد و تنها پیغامی به علی داد که به خانواده‌اش خبر بدهد که برای پروژه‌ای به شهرستان رفته و حتی در آپارتمان را به روی علی و بهبه هم باز نکرد. تنها فکر کرد و خودش را سرزنش کرد. بدون ذره‌ای رحم، تنها لعنت بود که حواله جاننش می‌کرد. با دخترهای زیادی بود؛ اما با خواست خودش، عذاب وجدان داشت خفه‌اش می‌کرد... چه کرده بود به اعتماد آن دخترک ساده و پناه گرفته در خانه اش. از کی انقدر پست شده بود که می‌خواست آبرو و آینده دختری را به خاطر کینه‌اش از پدربزرگش به تاراج ببرد. تاوان دعوای میان دو مرد را باید یک دختر می‌داد؟ چقدر احمقانه نوازش‌هایش را از خودش دریغ کرد و گوش‌های همیشه شنوایش را برای درد دل‌هایی این نامرد را... و می‌دانست روزی حسرت تجربه آن حس را خواهد کشید! حسرتی شبیه به خوردن چای روی ایوان خانه مادر بزرگی که دیگر زنده نیست. یک تجربه ساده اما مملو از آرامش.

در میان این سردرگمی و عذاب وجدان مزه‌ی آن بوسه‌ی ناب را نمی‌توانست به هیچ وجه از یاد ببرد. بوسه‌ای بدون مزه‌ی هیچ رژ لبی... تنها با طعم سادگی. زیر چشمانش حلقه سیاهی خودنمایی می‌کرد، آرژین چه کرد با دلش... او چه می‌دانست از آفرت پابیند، از آفرتی که به معشوقه‌ی چندین ساله‌اش هرگز چنین اجازه‌ای نداده بود. و باز هم دروغ بود که به خانواده آرژین تحویل می‌داد برای لبش و تنها دیلا بود که می‌دانست این دروغ را و هرچقدر بهار و آوان مرحمش می‌شدند او تیشه می‌شد برای تن آفرتی که شریک ناخواسته در یک هوس‌بازی ناتمام شده بود.

یک دوش طولانی گرفت و صورتش را اصلاح کرد. جای ناخن‌های آفرت هنوز روی پشت و گردنش مانده بود و برایش شبیه جای ترکشی بود که در تن یک جانباز مانده بود. یادگاری‌ای که خوشحالش می‌کرد از اینکه برای وطنش جنگید و ناراحت از دردی که از آن متحمل می‌شد.

لباس‌های مرتبی پوشید و به سمت ویلا به راه افتاد. در ذهنش هزاران نوع عذرخواهی و دلجویی غیرمستقیم برای آفرت آماده می‌کرد. برای این دختر پر رنگ شده در زندگی‌اش که حالا در هوس‌ها و نیازهایش هم رنگ گرفته بود، اما رنگ عشق نداشت هنوز.

به ویلا رفت و بعد از دیدن دایان و اعضای خانواده به سمت مامن آرامش این روزهایش رفت؛ اما حال رنگ خیانت و نامردی گرفته بود، در ذهنش رفتار دیلا را تجزیه و تحلیل می‌کرد که با نگاه به آرژین می‌فهماند که چه کاری کرده است؛ اما برایش مهم نبود. تنها آن دخترک گوشه اتاق برایش مهم بود. دختری که اعتماد کرد و بی‌اعتمادی دید. نابرابرترین تضاد دنیا همین دو کلمه بود... اعتماد یک دختر و خیانت یک پسر.

در را باز کرد و داخل شد خانه مرتب بود؛ به اتاقش رفت و آنجا را هم مرتب و تمیز دید، آفرت این کار را برای حفظ آبروی خودش کرده بود یا او؟ به آرامی به در اتاقش زد و کمی طول کشید که صدایش را شنید. قفل در را به سمت پایین کشید و داخل شد... آفرت که منتظر بهار بود به محض دیدن آرژین لرزه به جانش افتاد و به شالش که روی تخت بود چنگ زد. آرژین حق می‌داد به این ترس، نباید می‌داد؟

سرش را پایین انداخت

– بیا اونور کارت دارم.

– همین جا بگو.

– نمیشه؛ باید بیای اونجا.

– چرا، چون اینجا تختش یکنفره ست؟

– نیومدم اینجا که کنایه‌هاتو بشنوم. من میرم تو هم باید بیای.

آفرت متوجه شد که آرژین به چهره‌اش نگاه نکرد و کمی خیالش راحت شد که حتما پشیمان شده است.

آرژین را داخل آشپزخانه دید که در حال ریختن قهوه در ماگ‌های مشک‌اش بود.

شلوار جین تیره‌ای پوشیده بود و پیراهن سفید با خطوط مشک‌ی و دکمه اول

پیراهنش آن زنجیر طلا را به نمایش گذاشته بود. زنجیری که آن شب نجاتش داد؛

شاید اگر روزی موقعیتش پیش بیاید بوسه بر آن پلاک بزند.

آرام روی کاناپه نشست و آرژین یکی از ماگ‌ها را در مقابلش گذاشت و خودش هم

روی میز مقابل آفرت نشست.

برایش مسخره بود؛ اما فکر اینکه میز بشکند و آرژین صدمه ببیند نگرانش کرده بود.

– نمی‌دونستم قهوه رو چه جوری می‌خوری آخه تا حالا برات درست نکردم واسه

همین با شیر و شکر آوردم.

– من قهوه شیرین نمی‌خورم.

– مشکلی نیست الان عوضش می‌کنم.

_مهم نیست! از بس این چند وقت تلخی خوردم که شیرینی یه قهوه رو حس نکنم.
 لحن محکم آفرت وادارش کرد درحالی که نیم خیز شده بود دوباره سر جایش روی
 میز چوبی بشیند.
 _چی می‌خوای؟
 بالاخره به خودش جرات داد و به صورت آفرت نگاه کرد، لب‌هایش با وجود گذشت
 دو روز هنوز هم کمی ورم داشت، بی‌اختیار دستش را سمت شال آفرت برد که آفرت
 با عکس العمل تندی مانعش شد.
 _نترس کاریت ندارم فقط می‌خوام ببینم چیکارت کردم.
 آفرت از این لحن وقیحانه حالش به هم خورد! با غیظ گفت: من نقشه‌هاستم
 که روشن خط بکشی و بعد با لذت نگاهش کنی!
 _آفرت در میاری اون شال رو یا خودم در بیارم؟
 آفرت از ترس اینکه دوباره وحشی نشود شال را از سرش کنار کشید و روی
 شانیه‌هایش انداخت. ته دلش از اینکه حس عذاب وجدان به جان آرژین بیندازد
 برایش شیرین بود.
 آرژین با دست چانه‌ی آفرت را بالا گرفت و به خون مردگی‌های زیر گلویش نگاه
 انداخت و یقه پیراهن را کمی با دستش پایین‌تر برد که آفرت مچ دستش را گرفت.
 _چه بد کبود شده، تا حالا این‌طوری نشده.
 آفرت با خودش گفت: مگر تا حالا چندبار این کارو کرده!
 _مثل وحشی‌ها بهم حمله کردی بعد انتظار داری کبود نشه.
 _حرف دهنتو بفهم. با من درست حرف بزن بدن تو بی‌جنبه ست!
 آفرت که دلش از تمام دنیا گرفته بود جری شد و با صدای عصبی گفت: آخه تو چه
 آدمی هستی حیف اسم آدم واسه تو.
 _یه بار گفتم درست حرف بزن! چندتا بوسه که بیشتر نبوده.
 اشک پهنای صورتش را گرفت... آفرتی که مدت‌ها بود غرورش اجازه ریختن اشکش
 را نمی‌داد با همان صورت خیس شده از اشک گفت: آخه بی‌انصاف فقط
 چندتابوسه؟ اگه خواهش و التماس‌های من نبود که حالا سینه قبرستون بودم، من
 فرق می‌کنم با تمام دخترهایی که تا حالا باهاشون عشق و حال کردی من آفرتم، نه
 یه دختر ساده و بدبخت واسه خوش گذرونی مردها، شاید واسه تو یه بوسه
 بی‌ارزش بوده باشه اما واسه منی که به معشوقه چندین ساله‌ام اجازه همچین کاری
 روندام یه عذابه.

نفسش گرفته بود و آرژین تنها گوش می‌داد و به چهره‌اش نگاه می‌کرد. آفرت ادامه داد: من نمی‌خواستم اولین بوسه‌ام با هوس باشه، من نمی‌خوام وقتی شریک زندگیم نزدیکم شد این خاطره لعنتی تو ذهنم بیاد؛ من می‌خواستم جسمم رو پاک پاک وارد زندگی زناشویی‌م کنم. من با این کار تو مردم می‌فهمی مردم. آرژین فکر کرد مگر نسل همچین دخترهایی هم هنوز باقی مانده! و زیر لب به آرامی گفت: غلط کرده اون‌ی که بخواد به تو نزدیک بشه.

می‌دونم مقصرم اما تو بگو چه جور جبران کنم، اون پیرهن چهارخونه مردونه که اون شب تنت بود، فکر کنم مال همون که قالت گذاشت بود؛ می‌تونم برات بخرم خوبه؟

اون پیراهن تو تن عزیزم رفته بود. بوی اون رو گرفته بود. آخه لعنتی شبیه‌اش رو می‌خوام چیکار.

ناخودآگاه حس حسادت و لجابت نسبت به معشوقه ندیده آفرت در دلش به وجود آمد، معشوقه‌ای که با وجود اینکه رفته بود اما زنی با خاطراتش زندگی می‌کرد و پایبند بود به پیراهن چهارخانه و بوی تنی که برای او نبود.

خب تو بگو چیکار کنم؟ برم لباس تنشو بیارم!

همین لحن حرف زدنت رو ببین، اینکه اون شب مدام به من می‌گفتی هـ رزه! من تا حالا واسه تو دلبری کردم؟ که بخوام واسه بقیه مردهای این خونه کنم.

من اون لحظه عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

می‌گن حرف راست و یا تومستی باید شنید یا تو عصبانیت؛ تو هم مست بودی، هم عصبانی، تو توی عصبانیت حرف‌هایی زدی که قبلا بهشون فکر کرده بودی، حرف‌هایی زدی که اعتقادات بود، باورت بود، آدم وقتی عصبانی می‌شه حرف‌هایی رو می‌زنه که قبلا مدام با خودش گفته و بهشون فکر کرده. هیچ آدمی در لحظه عصبانیت تمرکز نداره که بتونه حرف‌های جدید بگه.

خب حالا واسه جبران این اشتباه چیکار می‌تونم بکنم؟

اولش باید معذرت خواهی کنی؛ بعد بگی متاسفم تازه خورش بگی واسه جبران من می‌تونم چیکار کنم.

اون دوتای اول رو بی‌خیال شو؛ اما آخری رو هستم.

آفرت حس کرد این بهترین فرصت است برای اتمام کارش.

هرکاری بگم انجام می‌دی؟

گفتم که به جز اون دوتای اول که گفتمی واسه جبران هر کاری می‌کنم.

خب فعلا که چیزی نمی‌خوام؛ حالا بعدا می‌گم.

چند روزی از آن ماجرای وحشتناک می‌گذشت اما آفرت هرشب با چشم‌های گریان و دلی شکسته سر به بالین می‌گذاشت و چه خوب بود که خداوند شب را آفرید. آرژین عینک طبی‌اش را برداشت، نگاهی گذرا به آفرت که در آشپزخانه بود انداخت چه صحنه جالبی بود، دیدن یک زن در آشپزخانه اش... دلش می‌خواست آفرت موهایش را باز کند و این تابلوی زیبا را تکمیل کند. به جز آن شبی که مست بود و توانست خرمن موهایش را ببیند دیگر فرصت لـمس‌شان را پیدا نکرد. به سمت اتاقش رفت و گیتارش را از کمد بیرون کشید. روی تخت نشست و چندین بار با انگشتانی که از شدت کار زق زق می‌کردند روی آن کشید. چند دقیقه‌ای طول نکشید که توانست بر آن سیم‌هایی که به او آرامش می‌دادند تسلط پیدا کند و شروع به نواختن کند. چشم‌هایش را بست و شروع به زدن کرد.

آفرت در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و به آرژین نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست توانایی اینکه آن گیتار را روی سرش خرد کند را داشت؛ اما شنیدن صدای گیتار آن هم به آن زیبایی توانست کمی اعصاب آشفته‌اش را آرام کند. آرژین چشم‌هایش را بسته بود و آفرت می‌توانست به راحتی به او نگاه کند. صورت اصلاح شده‌اش و آن ابروهای در هم رفته بیش از اندازه او را جذاب کرده بود؛ شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد بعدها می‌توانست با این پسرک قلدر یک دوست ساده باشد.

آرژین گیتار را کنار گذاشت و متوجه آفرت شد. دختری که چند روزی بود با او هم کلام نشده بود و تا می‌توانست خودش را از او مخفی می‌کرد. بی‌تفاوت به حضورش جعبه سیگار و فندک را برداشت و به خارج از ساختمان رفت. سیگار اول را که تمام کرد آفرت با پتویی به او نزدیک شد و آن را روی دوشش انداخت و بافاصله کنارش نشست.

_سردت می‌شه هوا سوز داره.
 _برات مهمه که مریض بشم؟
 _حوصله مریض‌داری ندارم؛ وگرنه دلِ خوشی ازت ندارم.
 _اگه اون شب به جای من اون کسی بود که دوستش داشتی چیکار می‌کردی؟
 متعجب از سوالی که هیچ‌وقت حتی از خودش نپرسیده بود به آرژین که در حال روشن کردن سیگار دومش بود نگاه کرد.
 _اگه این‌طور آدمی بود که عاشقش نمی‌شدم، عشق یعنی پاکی؛ وقتی پای هوس بیاد وسط یعنی یه جای رابطه می‌لنگه.
 _نه منظورم این بود که اگه با زبون خوش بهت می‌گفت و مثل من وحشی بازی در نمی‌آورد چی؟

این که باعث شده هنوز هم برایش احترام قائل بشم واسه اینکه که هیچ وقت ازم نخواست که خط قرمزها رو زیر پا بذارم و اگه پیش هم میومدم من هیچ وقت دست به همچین کاری نمی‌زدم؛ چون دیگه عشق نبود... همونطور که گفتم عشق پاکه. خب اگه این کار رو می‌کردی که الان پیشت بود؛ حتی اگه خودش نمی‌خواست قانون مجبورش می‌کرد.

آفرت دستانش را که از سرما می‌لرزید داخل جیب بافتش برد. مردها رو نمی‌شه با زور به دست آورد؛ اصولاً نه زن و نه مرد؛ هیچکدوم به اجبار پای دلت نمی‌مونن. مردی که به اجبار به ماده قانونی می‌تونستم به دست بیارم با ماده قانونی دیگه از دست می‌دادم، اینو مطمئن باش. امم اینم حرفیه دختر دهاتی.

آفرت خندید و آرژین نفسش گرفت از دیدن آن لبخند، گور پدر همه آن‌هایی که می‌گویند با لباس‌های مارک و آرایش می‌توان دل برد. زن اگر تنها لبخند بزند همه چی تمام است.

ساعت از دو شب گذشته اما خوابم نمیاد. بهتر عادت کنی که تا قبل از دو بخوابی چون بعد از اون، آدم دیگه هیچ کنترلی رو احساسش نداره.

من احساسی به کسی ندارم که بخوام به روز بدم. پدر بزرگت چی؟ حتما که نباید عشق و دوست داشتن باشه ممکنه نفرت باشه. حتی شنیدن اسمشم حالو بد می‌کنه.

به نظرم تو داری پیش‌داوری می‌کنی، بهتره بری و به حرف‌هاش گوش بدی. چی به تو می‌رسه؟

یه حس خوب از اینکه بانوی یه کار خوب شدم، از اینکه تونستم محبت‌های اون پیرمرد رو که بهم جا و مکان داد جبران کنم، یه جورایی ادای دین. هه! مگه همین یه کارش اون دنیا به دادش برسه.

من کاری به گذشته‌اش ندارم؛ الان مهمه که واسه من خوب بوده و خیرش بهم رسیده... واسه همین می‌خوام که بری و باهاش صحبت کنی، بدون دعوا؛ یه صحبت دوستانه.

چی؟ متوجه نشدم یه بار دیگه تکرار کن؟

اگه هنوز یه جو مردی تو وجودت مونده، سر حرفت واسه جبران بمون و این کار رو بکن.

اونوقت چی به تو می‌رسه؟

تو گفתי می‌خوای جبران کنی، منم گفتم این راه جبران، اگه می‌خوای زیرش بزنی لطفا سوال جواب نکن.

هنوز هم باورش نمی‌شد که بدون آدم‌های اجیر شده اسماعیل خان با پای خودش به دیدنش رفته بود. آفرت با اسماعیل خان تماس گرفته بود و تنها راه را بازگو کردن واقعیت دانسته بود، اسماعیل خان درگیر شده بود میان گفتن و نگفتن... حرفی که اگر می‌گفت دل این جوان سرکش عزیز کرده را به دست می‌آورد و در عوض پسرش را از دست می‌داد و اگر نمی‌گفت هم حسرت به دل می‌مرد و آن دنیا چگونه با جوان ناکامش که دل تنها پسرش را به دست نیاورده بود روبه‌رو می‌شد، وقتی آفرت گفت که تمام تلاشش را کرده و باقی‌اش به عهده شماست و من برمی‌گردم کرمانشاه؛ یعنی راهی جز بازگویی حقیقت ندارد.

اگه نشستم اینجا و می‌خوام به حرفات گوش بدم واسه خاطر جبران یه اشتباهه؛ شاید مردونگی ندیده باشم اما مردم و پای حرفم می‌مونم درست مثل پدرم. حاج اسماعیل در تالار خانه‌اش روی مبل همیشگی نشسته بود و دستانش می‌لرزید از گفتن حقیقت.

اگه حرفی نیست که من بلند بشم برم! آرژین که سکوت اسماعیل خان کلافه‌اش کرده بود نیم خیز شد که با صدای اسماعیل خان سرجای قبلی‌اش درست مقابل اسماعیل خان نشست. گوش می‌دی به حرفم و تا تموم نشده هیچ کاری نمی‌کنی که اگه قطع بشه شهامتی نمی‌مونه واسه گفتنش.

با دایان و کاوان و بهار که در خانه بودند خداحافظی کرد و ساکش را برداشت و با عجله خودش را به بهبد که جایی دور از ویلا به انتظارش ایستاده بود رساند. یک هفته از برگشتش گذشته بود و بهبد ساعت به ساعت از حال آرژین به او خبر می‌داد. آرژینی که تمام شهر را پی او می‌گشت. کسی که عمری دخترها دنبالش بودند حالا خودش دربه‌در دنبال یک دختر دهاتی می‌گشت.

دیروز اسماعیل خان زنگ زد و گفت آرژین راضی به همکاری با این پروژه شده اما خودش نه تنها به عنوان مالک که به عنوان یکی از طراح‌های این پروژه هم باید حضور داشته باشه.

استاد من مشکلی ندارم، هرچی که شما بگین. مهم انجام این پروژه‌ست و حضور کسی مثل آرژین و مهارتش خیلی می‌تونه مفید باشه. پس تا زمان شروع پروژه تو هم استراحت کن. من یه آفرت پر انرژی می‌خوام.

خواهرش آلا از صبح به خانه شان آمده بود و گفته بود که باید تو هم به مهمانی
عمو بیایی و خواهش‌های آفرت راه به جایی نمی‌برد؛ حتی مادرش هم خوب
می‌دانست که کسی نمی‌تواند در برابر آلا مقاومت کند که او را به جان آفرت انداخته
بود.

خواهر من، قربونت برم این دفعه رو کوتاه بیا و ما رو بی‌خیال شو.
آلا شیشه شیر را داخل ظرف آب سرد گذاشت.

به جان سو دا اگه نیایی اسمتو نمیارم
و خوب می‌دانست چه بگوید تا آفرت را راضی کند. جان بچه‌اش که عزیز کرده دل
آفرت بود آخرین ضربه‌اش بود.

خواهرش می‌گفت باید بیایی تا چشم فامیل در بیاد واسه این همه خانومی؛ اما
نمی‌دانست که قلب خواهرش است که امشب از جایش درمی‌رود.
کت و دامن سورمه‌ای پوشید و موهایش را فر درشت کرد، خط چشم کلفت و
زیبایی کشید، رژ گلبهی را روی لب‌هایش چندین بار کشید، در آخرشال قرمزش را
هم برای تکمیل کارش روی سرش انداخت و کمی به عقب رفت... به خودش در آینه
نگاه کرد. هیكلش در آن لباس تیره مثل الماس تراش خورده شده بود و شالش با
رنگ پوست روشنش و چشمانی که به زیبایی تمام آرایش شده بودند اعتماد به
نفسش را چندین برابر کرد، ذهنش هنوز هم درگیرودار آن بوسه‌های ناخواسته
آرژین، مرد زورگوی آن روزهایش بود.

به همراه خانواده‌اش به جز برادری که هنوز هم نمی‌خواست او را ببیند وارد خانه
عمویش شد. آفرت به سلام و احوال‌پرسی ساده و بدون روبوسی بسنده کرد. حوصله
تظاهر به دوست داشتن این آدم‌ها را نداشت. زیر نگاه حسرت‌بار مادران و دختران
جوان گوشه سالن روی مبل کنار مادرش نشست. زن عمویش با بچه‌هایش استقبال
خوبی از آنها کردند و آفرت زیر گوش مادرش گفت: مامان رابطه‌ها نیست که آدمو
عزیز می‌کنه این پوله که آدم رو عزیز می‌کنه.

و مادرش لب‌گزید از این حرف آفرت: مادر خیلی وقته با ما هیچ مهمونی‌ای
نیومدی، حالا که اومدی ترس به جونم ننداز.

مگر می‌توانست روی حرف مادرش حرف بزند؛ مادری که برایش یکی بود مثل
خدایش.

لب‌های داغ و پر از شهوت نشمین را بار دیگر بوسید و نشمین دست برد تا دکمه‌های پیراهنش را باز کند که سریع خودش را عقب کشید. درست بود برای انتقام آمده بود اما بی‌آبرو کردن یک دختر در مراسم نبود. نشمین با چشمانی که خواسته شدن را تمنا می‌کرد گفت: آرژین چرا این‌طوری می‌کنی! چرا عقب کشیدی؟

نشمین تو الان داغی نمی‌فهمی، خواستن کورت کرده. بعدا پیشمون می‌شی از این کار. شوخی که نیست می‌دونی چی رواز دست می‌دی؟ نشمین بوسه آرامی زیر گلوی آرژین که تنش درست برخلاف او سرد بود نشانده. چیزی که ازش می‌ترسی رو قبلا یه نامرد ازم گرفت؛ اما باورکن من عاشقش بودم فکر نمی‌کردم ولم کنه.

آرژین سرش سوت کشید از بی‌حیایی این دختر و بدون معطلی سوئیچش را برداشت و از آپارتمانش بیرون زد، سوار ماشینش شد... می‌خواست از عمویش انتقام بگیرد؛ اما دخترش که چیزی برای باختن نداشت و خوب می‌دانست باید ترسید از کسی که چیزی برای باختن ندارد. آفرت با یک بوسه اجباری رهایش کرده بود و احساس گناه می‌کرد آن وقت این دختر که دیگر دختر نبود حاضر بود تنش را دو دستی تقدیم کند به پسرعمویی که یک هفته بیشتر نبود که نامزدش بود. لحظه به لحظه حس خواستن دوباره آن دخترک به قول خودش ساده و دهاتی در وجودش موج می‌زد و بارها خودش را لعنت کرد برای اشتباهی که در عالم مستی انجام داد. تمام شهر را گشته بود؛ اما خبری از او پیدا نکرده بود، بی‌خبری کلافه‌اش کرده بود. دختری که شب‌ها بدون هوس، آغوشش را برای خالی کردن عقده‌هایش در اختیارش می‌گذاشت، دختری که عشق را زیبا می‌دید. مشتش را محکم روی فرمان کوبید

کجایی لعنتی، کجایی این شهر به این بزرگی دنبالت بگردم. صدایش را که شنید یخ کرد. خیلی وقت بود که ندیده بودش به ناچار بلندشد و در مقابلشان قرار گرفت. به دست‌های بزرگی که دستی غیر از دست او را گرفته بود، چند ثانیه‌ای خیره ماند و با خانواده عمه‌اش سلام و احوال‌پرسی کرد و با مسعود دست داد. دستانش که در دستش قرار گرفت خاطرات چندین ساله‌اش به یکباره جلوی چشمش گذشت... می‌گویند لحظه‌ی مرگ در طول هفت ثانیه، تمام دوران زندگی‌ات را می‌بینی. خب شاید مرده بود که خاطرات به این سرعت از ذهنش گذشته بود. متوجه شد که مدت زیادی‌ست که دستش را گرفته. سریع دستش را پس کشید و با مریم هم دست داد. چه طور ممکن بود دستانی که روزی مال او بود

اکنون دستان دیگری را در دستش گرفته باشد؟ ولی الان وقت جا زدن نبود. تنها باید نقش بازی می‌کرد... کاری که خیلی وقت بود انجام می‌داد. او می‌خواست مردش را پس بگیرد؛ پس باید بیشتر از این صبوری به خرج می‌داد. جوان‌ها در یک‌جا جمع شدند و مسن‌ترها هم ترجیح دادند روی زمین بنشینند و حرف بزنند. کنار پسرعموی هجده ساله‌اش نشسته بود و در مقابلش مسعود بود با همسرش... چه وحشتناک بود این کلمه میم وقتی که به شین تبدیل می‌شد همسرم به همسرش تبدیل شده بود، عشقم به عشقش، دوستم داری؟ دوستش دارم. باورکن روزی هزار بار تمرین می‌کنم که اگر روزی...

جایی...

لحظه‌ای

اتفاقی دیدمت، چه خواهم کرد؟

چه خواهم گفت؟

اصلا زبانم باز می‌شود به حرف زدن؟!

من این روزها تمرین خونسرد بودن می‌کنم جانم!

که اگر روزی...

جایی لحظه‌ای...

اتفاقی مرا دیدی، نفهمی نبودنت، چه بلاها به سرم آورده!

رضوان خواهرمسعود که خوب خبر داشت از خاطر خواهان آفرت باطعنه گفت: آفرت

جون از وقتی با اون بالایی‌ها می‌پری دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری.

لبخندی زد... بی‌هیچ ترسی.

عزیزم من زیاد بالا نمی‌پرم شما زیاد پایین هستین.

دخترعمویش بی‌اراده زد زیر خنده.

وای آفرت هنوزم جواب دادنت آدمو مثل میخ می‌کوبه.

با نقش بستن اسم بهید روی صفحه گوشی‌اش ناخودآگاه لبخندی روی لبش نقش

بست که این لبخند از چشمان مسعود دور نماند، گوشی را برداشت و به قسمت

خلوت سالن رفت.

سلام مرد خوش خبر من

یعنی اگه انقدر به حرف تو گوش می‌دم به حرف دوست دخترهام گوش می‌دادم

الان دو جین بچه داشتم.

آفرت درحالی‌که به مسعود و مریم نگاه می‌کرد گفت: آخرشو بگو؟ چیکار کردی واسه

ام!

پیمان سفارش رو داده، اونام قبول کردن که تو یک هفته تمام جنس‌هایی رو که می‌خواد واسه‌اش بیارن، پیمان فقط واسه خاطر توئه که داره اسم و رسمشو تو این بازی وسط می‌ذاره.

نگران نباش جبران می‌کنم واسه اش، اینو خوب می‌دونه.

از آن زاویه که ایستاده بود به خوبی می‌توانست مریم را ببیند... دختری با قد متوسط و کمی تپل با بینی متناسب و چشم‌های بزرگ و قهوه‌ای و لب‌هایی که بزرگ بود و پهن، که با آن آرایش ناشیانه بیشتر شبیه دلکک شده بود؛ یعنی این بود آن دختر ایده‌ال، او که می‌گفت من دوست دارم زخم لاغر باشد، دوست دارم زخم تحصیل کرده باشد، چقدر احمق بود که نمی‌دانست وقتی مردی از ایده‌ال‌هایش می‌گوید یعنی هنوز عاشقش نشده وگرنه دوست داشتن را چه به برنامه‌ریزی و خواسته‌های رنگارنگ، دلت که لرزید تمام است.

آنوقت با دختر دیپلم ردی ازدواج کرد این یعنی چه؟ یعنی وقتی با او بود عشق در کار نبود که انقدر از آفرت ایراد می‌گرفت. اگر به خاطر زیبایی دوستت داشته باشد عشق نیست، هوس است. اگر به خاطر موقعیت خوبت دوستت داشته باشد عشق نیست، منفعت است. اگر به خاطر تنها بودنش دوستت دارد عشق نیست، ناچاری و بی‌کسی است؛ اما اگر دوستت دارد بی‌هیچ دلیلی، عشق است.

سرجای قبلی‌اش نشست

مریم: وای عزیزم شال قرمزت چه خوش‌رنگه؛ البته منم این رنگو دوست دارم اما مسعود نمی‌ذاره بپوشم.

نگاه‌هایشان به هم برخورد و آفرت پوزخندی به مسعود زد

چه جالب تا اونجایی که من یادم میاد، مسعود خیلی رنگ قرمز دوست داشت.

مریم با تعجب به سمت مسعود برگشت

مسعود راست می‌گه؟

من که گفتم عزیزم، تو هر رنگ بپوشی بهت میاد، آدما سلیقه‌شون قبل از ازدواج با بعد از ازدواج فرق می‌کنه.

مریم که در جمع دختران مجرد این‌گونه مورد تمجید شوهرش قرار گرفته بود از سر خوشی بوسه‌ای روی گونه مسعود زد و خودش را بیشتر به او چسباند.

می‌شد آن قسمت از صورتش را که مریم بوسید با چاقو برید، نه اصلاً تمام پوستش را که مریم لمس کرده سوزاند؟ پای خواستنت که در میان باشد من پر از میل جنایت می‌شوم.

از کنار مسعود گذشت و به طرف حیاط خانه رفت. بوی عطر مسعود مثل داروی بیهوشی بود که به دماغش می‌خورد و او را مدهوش می‌کرد.

آفرت رفت و نشنید تعرف‌هایی که جوان‌هایی مجلس در حضور مسعود از او و موفقیتش کردند، و آن حس خفته در مسعود را بیدار کردند.

هوا تاریک بود. روی اولین پله ورودی خانه نشست و بی‌خیال خاکی شدن لباسش شد، بادی ملایم می‌وزید و موهای رها شده‌اش را به این سمت و آن سمت می‌برد که مسعود را در کنارش حس کرد.

چرا اومدی بیرون، نمی‌ترسی همسرت ناراحت بشه؟

ازچی ناراحت بشه؟

چه می‌دونم، مثلاً فکر کنه من تو رو می‌خوام یا برعکس تو منو می‌خوای.

بعد از این حرف به مسعود نگاه کرد

نمیشه؟

خب اینکه تو منو دوست داری که شکی توش نیست، اما...

اجازه نداد حرفش را ادامه بدهد

مهم همینه دیگه، که من دوستت دارم، مسعود بهش گفتی قبلاً با من بودی؟

نه، چیز مهمی نبود که بخواد بدونه.

مسعود درحالی‌که دلش را می‌سوزاند همزمان با خودش اعتراف کرد که آفرت چه زیبا شده است.

راست می‌گی، مهم نیست، مهم اینه که باید ازت تشکر کنم؛ تو عامل موفقیت من بودی.

مسعود با تعجب گفت: من!

آره تو، حالا یه روز سر فرصت واسه‌ات می‌گم که چیکار واسه‌ام کردی.

این یعنی می‌خوای بازم منو ببینی؟

دلم برات تنگ شده مسعود، دارم جون می‌کنم بدون تو بی‌معرفت.

تا اونجایی که من یادم میاد، آفرت خیلی مقید بود. چی شده که حالا می‌خواد با یه مرد زن‌دار رو هم بریزه.

خب اون موقع ساده بودم، بچه بودم، فهمیدم واسه‌ات کم گذاشتم، حالا می‌خوام جبران کنم، نمیشه؟

مسعود لبخندی زد

جوابت باشه واسه بعد نمیشه؟

در را باز کرد مثل چند شب قبل هیچ چراغی روشن نبود؛ آخر آفرتی نبود که چراغ خانه‌اش را روشن کند. در میان تاریکی بی‌میل به روشنی شلوارکش را پوشید و پیراهنش را در آورد و نقشه‌ها را هم گوشه میز رها کرد. دلش آفرتش را می‌خواست این عجیب بود؟

دلش می‌خواست مثل همیشه سرش را روی پایش بگذارد و از اتفاقات روزانه‌اش برایش بگوید و او هم با آن بوی عطری که آرژین هنوز هم اعتقاد داشت به تیپ آن دخترک ساده نمی‌خورد، تنها پیشانی‌اش را ماساژ دهد و یا موهایش را نوازش کند. دیلا را دید که با سینی غذا وارد خانه شد و با خوش رویی گفت: سلام خسته نباشی شام آوردم.

سلام، نمی‌خورم ببرش.

چرا؟

دیلا مگه نگفتم از جواب دادن خوشم نیاید؛ یه کلمه گفتم نمی‌خورم، برو بیرون!

این غذا رو هم با خودت ببر.

دیلا داشت برای چه می‌جنگید؟ جالب بود که دیگر ناراحت نمی‌شد، چون غروری نداشت که برای از دست دادنش ناراحت باشد، چه چیز را برای این مرد نشکسته بود و نابود نکرده بود که انقدر به او بد می‌کرد. دیلا نمی‌دانست که آرژین آفریننده می‌خواست نه نابودگر.

واسه اون دختر کلفت ناراحتی! این که مشکل بزرگی نیست، اطرافمون پر از خدمتکاره اونم دختر.

پوزخندی به این حرفش زد و با دستش او را به سمت در خروج هل داد.

روی کاناپه دراز کشید و برای بار پنجم بود که شماره اسماعیل خان را گرفت و اسماعیل خان باز هم گفت که نمی‌داند آفرت کجاست. وقتی پای قول به میان باشد اسماعیل خان تا پای جان به آن پایبند می‌ماند فرقی نمی‌کرد قولش به یک مرد باشد یا یک دختر ۲۴ ساله. چشم‌هایش را بست و تصور کرد که مثل آن شب‌ها سرش روی پای آفرت است و از آفرت می‌خواهد که برایش بخواند.

آفرت با صدای بلند خندید

چی بخونم آخه!

لالایی بخون، شعر بخون فرقی نمی‌کنه فقط یه چیزی بخون که آروم کنه.

وای آفرت صدات چه مزخرفه!

خب می‌خواهی نخونم؟

نه بخون ولی صدات خیلی بده، مثل صدای کشیدن لاستیک رو آسفالت می‌مونه.

آفرت به دور از چشم آرژین لبخندی زد و شروع کرد به ادامه خواندن شعر مورد علاقه دوران کودکی اش:

تا که ی بنالیم بوتو گیانا تا که ی بسوتیم
 نه ری بر یارت وا نه بو فه رموت من روژی هه ردیم
 زستان وا رویی به هاریش هات تو هه ر نه هاتی
 ژهری تالی چاوه روانیت دامی توله جیاتی نه ی تو
 خونازانی ده ردی چاوه روانی تا چه ن به ئازاره
 برک واش وژانی گیانا بوتونه هاتی عزیز بونه هاتی
 نه تیرسی هه والم اش و مرگه ساتی شه ونیم نه گه ر
 جاری خه ونت پیوه نه بینیم وا نه زانم له باوشم دای له
 سه ر سه رینم که چاو هه ل دینم گیانا بالای به رزت
 نابینم دوباره ده م سوتینی اش وزامی برینم گیانا که م
 زووره نازدارم زووه ره به س جاری بت بینم گیانم
 بو خوت به ره

"تا کی بنالم جانا تا کی بسوزم، ای که فرموده بودی من روزی می آیم
 زمستان این چنین رفت و بهار هم آمد اما تونیامدی، در عوض زهر تلخ انتظار را به
 من چشانیدی، تو که نمی دانی چقدر تلخ است زخم و رنج
 و دردش، جانا چرا نیامدی، عزیزم چرا نیامدی، نپرسیدی احوالم را
 دردم را، رنجم را، شبی نیست تورا یکبار در خواب نبینم، گمان می کنم در آغوشم
 هستی، کنار من نشستی؛ اما وقتی چشمانم را باز می کنم قد رعنا تو را نمی بینم،
 دوباره می سوزاند من را درد و رنج زخم جانان من، زود بیا نازنینم، زود بیا تا برای
 یک بار
 هم که شده ببینمت، جانم را بگیر و برای خود ببر.

صدای خنده های بلند مریم اعصابش را متشنج کرده بود. هیچ کس در آن جمع
 فکرش را هم نمی کرد که این دختر مغرور و ساکت روزی چنان دلباخته مسعودی
 شده که در چند قدمی رسیدن به او با بی رحمی رهایش کرد و اکنون همسرش تمام
 سرخوشی اش را به رخ می کشد. به پدرش اشاره کرد که برویم و پدرش بسم الله
 گفت و از جایش برخاست هنگامی که ماشینش را از پارک در می آورد متوجه مریم
 شد که کنار خواهران مسعود به پرایدشان تکیه داده اند و او را نگاه می کنند.

پوزخندی زد و بی‌اعتنا به آنها تنها برای مسعود دستی تکان داد و رفت... باز هم در دلش از مسعود تشکر کرد. مسعودی که این روزهای خوبش را مدیونش بود. آوات بی‌اعتنا به آوین به سمت اتاقش رفت و آوین با دیدن راهرو خالی بلافاصله به دنبال آوات رفت، آوات متعجب از حرکت او گفت:

-چی می‌خوای؟

-چرا این روزها انقدر عوض شدی؟

آوات که مشغول باز کردن دکمه‌های سرآستین پیراهنش بود با بی‌خیالی گفت: مگه قبلا چه جوری بودم؟

-خب، چه طوری بگم قبلا خیلی خوب بودی خیلی هوامو داشتی.

و لب‌گزید و آرام گفت: بیشتر ابراز علاقه می‌کردی.

آوات که دیگر تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بود به سمت آوین که به در اتاق تکیه داده بود رفت و در چشمانش خیره شد و با نادیده گرفتن حس ناامنی لانه کرده در چشمان دختری که عاشقانه می‌پرستیدش گفت:

-تا حالا فکر می‌کردم که کوری اما حالا که این حرف‌ها رو می‌زنی متوجه می‌شم که فهمیدی، دیدی واسه‌ات چیکار کردم، تو این‌ها رو دیدی و بازم پسم زدی؟ من خودم از شنیدن کارهایی که واسه‌ات کردم حس سرخوردگی تموم وجودمو گرفتم، اونوقت تو بی‌مروت اینا رو دیدی و بازم اون کاوان یخ‌مک رو بهم ترجیح دادی؟ آوین از شنیدن این لقب کاوان سرش را پایین انداخت و لب‌خند کوتاهی زد که همین باعث شد آوات به اشتباه فکر کند که آوین او را به تمسخر گرفته. -بایدم بخندی! منم باشم به آدم چهارپایی مثل من که نتونستم قیدتو بزنم می‌خندم.

آوین لب‌باز کرد برای رفع این سوتفاهم اما آوات اجازه نداد و یقه پیراهنش را گرفته از اتاق بیرون انداختش، دلش از اینکه اینگونه برخورد کرده بود شکست اما زیادی خوب بودن واسه آدم‌ها مثل عادت می‌شود و آوین عادت کرده بود به اینکه همیشه آوات را خوب ببیند. وقتش رسیده بود کمی هم او ناز کند و آوین ناز بخرد تا بداند بد بودن راحت است مثل آب خوردن و چقدر مدیون آفرتی بود که وقتی متوجه علاقه‌اش به آوین شد یک راه دیگر پیش رویش گذاشت... او دختر بود، خوب می‌شناخت هم‌جنس‌های خودش را و آوات هم موبه‌مو عمل می‌کرد.

نمونه‌اش همین چند روز سردی و بی‌اعتنایی بود که خوب هم جواب داد. کاش یکی باشد، یک نفر سوم یکی خارج از رابطه دل داده و معشوق، کسی که گوش دل‌داده را بگیرد و ببیچاند، بگوید احمق جان بس است! این همه خوب بودن، بد بودن را هم

یاد بگیر تا معشوقه‌ات خیالش از همیشه خوب بودنت راحت نباشد؛ تا بارها نشکند دلت را؛ چون می‌داند که تو عادت کرده‌ای به او، به خوب بودن برای او، شبیه به کودکی که می‌داند تا صدای گریه‌اش بلند شود مادرش شیرش را آماده می‌کند و در دهانش می‌گذارد، اما این بد بودن لازم است برای رشد عشقت، مادری که بعد از دو سال بچه‌اش را از شیر می‌گیرد بد است؟ نیست، فقط ترک عادت می‌دهد فرزندش را، بد بودن را بد تعبیر کرده‌اند برایت احمق جان!

یک جرعه دلدادگی در سن کودکی و آتشین شدن در نوجوانی و شکست خوردن در جوانی آفرت را چه ماهر ساخته بود؛ چه بی‌نقص یاد گرفته بود قاعده عاشقی را. سرش را روی پای مادرش گذاشت و مادرش دست می‌کشید به خرمن موهای این دخترک مرد شده‌اش را.

_مامان!

_جان مامان!

-برام لالایی بخون از همون‌ها که بچه بودم می‌خوندی از همون‌ها که وقتی واسه خاطر نداشتن یه اسباب بازی یا عروسک مثل دوستم مهسا حسرت می‌خوردم و گریه می‌کردم و تو آرامم می‌کردی.

مادر باشی و چنین شیر مردی تحویل جامعه بدهی اما ندانی درد دخترت چیست؟ خنده داراست، وقتی مادرش خوانده بود قصه دلدادگی دخترش را از نگاه‌های حسرت‌بارش.

وسط سالن ایستاده بود. تنها دایان بود که با صدای بلندش اعتراض می‌کرد و می‌گفت که زیر بار این ازدواج نخواهم رفت.

_چرا دایان؟ مگه همیشه نمی‌گفتی زن بگیر، خب منم دارم همین کار رو می‌کنم. دایان چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: برو خودت رو سیاه کن... تو آگه بخوای زن بگیری دست رو دختر هرمز می‌ذاری؟

_آره... خب مگه چه مشکلی داره؟ تو این مدت که با هم بودیم فهمیدم خاطرشو می‌خوام.

دایان می‌دانست قصد و هدف این جوان سرکشش را، از وقتی که اسماعیل خان برایش گفته بود از آن راز و خودش هم تایید کرده بود حرف‌های اسماعیل خان را، دیگر آرژین برایش آرژین سابق نبود.

_من نمیام. برو هر غلطی دلت می‌خواد انجام بده؛ هر کدوم از بچه‌های منم پا تو مراسمات بذارن حق ندارن بیان تو این خونه.

و زیر چشمی به آوات و کاوان نگاه کرد.

_دایان نکن این کارو... د لامصب خب چیکار کنم؟ دلم واسه اش لرزیده؛ الانم خاطرشو می‌خوام.

دلش لرزیده بود! راست می‌گفت؛ اما نه برای نشمین دختر هفت رنگ، دلش لرزیده بود برای همان دخترک ساده و زانوهایش که سرش را رویش می‌گذاشت بی‌هیچ توقعی.

آوین روبه‌رویش قرار گرفت برای اولین بار! و اولین بارها همیشه چه باور نکردنی و فراموش نشدنی ست.

_داداش منو نگاه کن! داداش توروخدا یه لحظه نگام کن!

آرژین چشم دوخت به چشمان هم‌رنگ خواهرش، تنها باز مانده خانواده اش؛ فقط همین خواهر چشم عسلی را داشت و سوای از همه چیز دوستش داشت، اشک‌هایی که روی گونه‌اش می‌ریخت. آرژین را دیوانه می‌کرد؛ مثل چک‌چک صدای آب روی کاشی‌ها.

_با اسماعیل خان بعد از چندین و چندسال دعوا و اختلاف آشتی کردی، خدا می‌دونه که این صلح آرزوی چندین ساله‌ام بود اما این وصلت رو قبول نمی‌کنم.

دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و درحالی‌که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود گفت: -به روح پدر و مادرمون جات همین‌جاست تو قلبم، خار به چشم آوین بره اما به پای تو نره از بس که برام عزیزی؛ اما اگه این کارو کردی هر پنجشنبه که میری سر مزار مامان و بابا و واسه‌شون گل می‌بری قبلش باید بیای و یه گل بذاری رو پله این خونه؛ چون منم می‌میرم و تا زنده‌ام اسمتو نمی‌برم.

و باز هم داییش ساکت بود. دایی فهمیده‌اش که می‌خواند آنچه در ذهن مشوش این روزهای این جوان کله شق می‌گذشت.

دی ماه بود و سردی هوا؛ اما عجب بدنش داغ کرده بود. تک به تک لباس‌هایش را از تنش بیرون کشید و عجیب بود که با تنها پوششش که یک شلوارک بود و شومینه هم خاموش، اما باز هم گرمش بود. به آفرت احتیاج داشت و نمی‌دانست چه باید کند، از همه‌جا سراغش را گرفته بود اما کسی نمی‌دانست کجاست. روی همان کاناپه دراز کشید نمی‌دانست چرا اما حس می‌کرد این کاناپه عجیب به او آرامش می‌دهد، شماره بهبه را گرفت... به سومین بوق نرسید که جواب داد.

_جانم آرژین باز کجا کارت گیر افتاده.

-بهبه حالم خوش نیست حداقل بگو یه رد و نشونی ازش پیدا کردی!

بهبه با صدای بلند خندید؛ طوری که آرژین گوشش را کمی از گوشش فاصله داد:

_اگه نمی‌گی قطع کنم؟

_باشه حالا چقدر عصبانی هستی بابا، سیندرلا یه لنگه کفش جا گذاشت اما این کنیز
 شما یه لنگه کفشم دریغ کرده؛ آخه چه جوری پیداش کنم؟
 _بهبذ بهش خیلی احتیاج دارم!
 _نکنه عاشقش شدی؟
 _عشقی در کار نیست بهم آرامش می‌داد، حالمو خوب می‌کرد.
 _خب عشق همینه دیگه، بهت آرامش می‌ده؛ اصلا عشق یعنی حالت رو خوب کنه،
 مگه آفرت حالت رو خوب نمی‌کرد؟
 آرژین فکر کرد عاشق شده؟ آن هم عاشق یک دختر ساده؟ جوابی نداشت، اینکه
 سوالی از خودت بپرسی و جوابی برایش نداشته باشی مسخره‌ست شاید هم
 جوابش را می‌دانست اما می‌ترسید از گفتنش؛ باید گاهی به خودت دروغ بگویی،
 گناه که ندارد فقط خودت را سر کار گذاشته ای.
 قطع تماس را زد و گوشی را همان حوالی کاناپه پرت کرد. بهبذ خوب آفرت را
 می‌شناخت؛ مگر می‌شد با او بوده باشی و دلت هوایش را نکند؛ این هوایی شدن
 آرژین غیره منتظره نبود؛ اما آرژین نمی‌دانست که آفرت واقعی چگونه است. او آفرت
 را همان دختر ساده و بی‌کس می‌دانست و خبر نداشت که شکستن دل آفرت تا چه
 حد خطرناک است، چطور آتش و آفریننده کنار هم آرام می‌گرفتند وقتی یکی
 می‌آفرید و دیگری می‌سوزاند؟
 یاد قرار فردایش افتاد. داشت برای این دختر خواهر شده تا کجا پیش می‌رفت، تا
 چه حد پست می‌شد؟ تا چه حد اصول اخلاقی‌ای که پدرش به او یاد داده بود را زیر
 پا می‌گذاشت؟ اما آفرت ارزشش را داشت نداشت؟
 به آرامی از آغوش مادرش جدا شد. تمام شب گذشته را در آغوشش با آرامش
 خوابیده بود. به ساعت نگاه کرد... هفت بود. ناخودآگاه به یاد آرژین افتاد؛ یعنی
 الان به جای آفرت آلارم گوشی‌اش بیدارش می‌کرد؟ یا دیلا؟
 شلوار جین تنگی به همراه پالتو سفید پوشید و موهایش را ساده رها کرد، شال
 کاموایی آبی رنگش و آرایش ملایمش او را آماده رفتن کرد. عطر را برداشت و زیر
 گوش و مچ دستانش زد. با خودش فکر کرد آرژین هم همین جاها را بوسید... به
 خاطر همین یادش مثل بوی عطر در این قسمت از پوستش ماندگارتر می‌شد.
 سوار ماشینش شد و به سمت دفتر مهندسی حرکت کرد و مثل همیشه آهنگ
 تکراری اما مورد علاقه‌اش را گوش داد:
 من به انتقام دل خوشم
 انتقام گونه‌های تر

آه‌های داغ
 به انتقام چشم‌های زل
 دست‌های باز
 من به انتقام دلخوشم و فکر می‌کنم
 به گوش به دست به دل
 انتظار یک سلام
 لمس یک نگاه
 و حس خوب
 من به انتقام انتظار فکر می‌کنم
 به کنج سقف فکر می‌کنم که روزنی است
 بین من و تو
 به بالش‌ها که عاشقانه پاک کرد
 اشک‌های خسته را...

به سمت اتاق استاد رفت چند تن از مهندسين شرکت هم در آنجا بودند و در مورد پروژه جديد صحبت می‌کردند. آفرت مقابل استاد قاسمی ایستاد
 - قول دادم یادتون هست! با دست پر برگشتم.
 و باز هم پیشانی این دختر عزیزکرده را بوسید و بی‌خیال نگاه‌های سنگین حاضران شد و با لبخند رو به جمع گفت: اینم مدیر پروژه مون مهندس حسینی.
 و باز هم تلاقی نگاه علی سامانی با آفرت که به نمایندگی از آرژین به عنوان صاحب زمین آمده بود، علی به خوبی می‌دانست که آفرت و آرژین در کنار هم نمی‌توانند این کار را انجام دهند... دو رقیب از جنس مخالف، آن هم با وجود ذهن آشفته آرژین که این روزها دربه‌در دنبال دختر ساده و روستایی می‌گشت، زیر لب خدا به خیر بگذرونه‌ای گفت و آفرت این اصوات کوتاه را تنها از حرکت لب‌های مردی که حالا می‌دانست شریک و رفیق آرژین است خواند و چرا بهبد موضوع به این مهمی را به او نگفته بود؟
 ماشین شاسی بلندش را کمی پایین‌تر از کافه آدم برفی پارک کرد و وارد کافه شد...
 گرمای کافه مثل سیلی به صورت سردش خورد. در را بست و به سمت میز مورد نظرش رفت دیگر حتی از پشت میز هم می‌شناختش.
 مریم به محض دیدنش دسته کیف مشکی ساده‌اش را در دست فشرد. زیر لب سلامی کوتاه داد.
 - چرا چیزی سفارش ندادی؟

- چیزی میل ندارم. گفتمی می‌خواهی حرف بزنی منم او مدم گوش بدم.
 - خب باشه هم حرف می‌زنیم و هم یه چیز گرم می‌خوریم، این جوری بهتر نیست؟
 مریم حواسش به سوی ظاهرش جلب شده بود و ساعتی که خوب می‌دانست
 قیمتش برابر با طلای عروسی‌اش بود و لباس‌های مارک‌دار و بوی عطر گرم‌اش.
 به بخارهای بلند شده از هات چاکلت خیره شد.
 - مریم فکرها تو کردی؟
 مریم به صندلی چوبی تکیه داد و دست‌هایش را در آغوش گرفت. ترس باز هم در
 وجودش پیدا شد.
 - من جوابم همون که قبلا گفتم، من شوهرمو دوست دارم و حاضر نیستم بهش
 خیانت کنم.
 خیره شد به چشم‌های مریم:
 - من از همون لحظه که توی مانتو فروشی دوستم دیدمت ازت خوشم اومد، واسه
 همین تا دم خونه‌ات تعقیبت کردم و اینکه بهتره بدونی اون روز حلقه‌ی تو
 دست‌هاتم دیدم و دونستم طرفم یه دختر متاهل.
 مریم چینی به بینی‌اش انداخت از این حجم بی‌پروایی مرد مقابلش.
 - می‌دونستی متاهلم و این جوری پا پیچم شدی؟ یعنی انقدر پستی که روی ناموس
 مردم نظر داری؟
 از شنیدن حرف‌هایی که می‌دانست حق است اما ناخوشایند گلویش خشک شد.
 لیوان را برداشت و کمی از هات چاکلت را بی‌توجه به داغ بودنش خورد... آن مایع
 داغ کمی از تورم گلویش خشکش را کاست.
 - عشق همینه دیگه، خودتم نمی‌دونی چه جوری پیش میاد، اون لحظه که نباید دلت
 بلرزه می‌لرزه و بعدشم تب داغش که میاد سراغت.
 با بالا بردن دستش خواستار سکوت شد.
 - کافیه، من مسعود رو دوست دارم و تو هم دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی، فکرش
 رو هم نکن به خاطر چندتا ملاقات اجباری بتونی تهدیدم کنی.
 - مریم تو لیاقتت بیشتر از مسعوده، زندگی توی یه زیرزمین اونم با خانواده شوهرت،
 این رویای توئه؟ من می‌تونم بهترین‌ها رو بهت بدم.
 مریم از جایش بلند شد و ده تومانی از کیفش درآورد، روی میز گذاشت و بی‌هیچ
 حرفی کافه را ترک کرد.
 صدای قدم‌هایش را که شنید سریع به سمتش برگشت
 - ازت خواهش کردم دست از سرم برداری.

پوزخندی زد به چهره آشفته مریم
 _دنبال تو نیومدم ماشینم رو اینجا پارک کردم.
 سوار ماشین شاسی بلند مشکیش شد و شیشه ماشینش را پایین کشید پ
 _راستی قرمز بیوش خیلی بهت میاد
 حرفش را زد و با سرعت از آنجا دورشد، مریم حیرت زده به مسیر رفتنش خیره شده
 بود. به یادش افتاد که این مدل ماشینها را چقدر دوست دارد، مسعود هم قول
 داده بود برایش بخرد. خودش گفته بود که می‌خرد، اما گفته بود رنگ قرمز نپوشد
 چرا؟ اما این مرد غریبه ماشین مورد علاقه‌اش را داشت، وضعیت مالی‌اش خوب
 بود، اجازه می‌داد رنگ قرمز بپوشد؛ شاید مسخره باشد اما این رنگ ممنوع شده
 به‌سان عقده روی دلش مانده بود؛ ولی مسعود ارزشش بیشتر از یک رنگ و یک
 ماشین شاسی بلند بود.

تا مسیر رفتن به خانه به این فکر می‌کرد که چه چیزی در وجودش هست که این
 پسر تازه وارد انقدر ادعای خواستنش را می‌کند. قد و هیکل مانکن‌ها را که نداشت و
 قیافه‌اش هم عادی بود، پدر پولداری هم نداشت؛ پس عاشق چه چیز یک زن متاهل
 شده بود. حداقل اگر مجرد بود قابل هضم‌تر بود. با خودش فکر کرد که پول پالتوش
 به اندازه پول خرید تموم لباس‌هایی زمستونی من و مسعود بود، خدا به کی پول
 می‌ده.

دیلا ظرف صبحانه را روی میز گذاشت و کنار کاناپه زانو زد و به آرامی شروع به
 نوازش موهایش کرد که به‌طور ناگهانی آرژین مچ دستش را با شدت گرفت و دیلا
 وحشت زده جیغ خفیفی کشید.
 آرژین با تعجب گفت: تو بودی! فکر کردم... اصلا ولش کن مگه من صدبار نگفتم به
 من نزدیک نشو.

دیلا هنوز گیر آن جمله فکر کردم بود؛ یعنی او را با چه کسی اشتباه گرفته بود؟ با
 نشمین یا آفرتی که خیلی وقت بود دیگر نبود.
 _با توام دیلا کجا رفتی.

دیلا مچ دستش را مالش داد

_ دستت چقدر زور داره، عقب نکشیده بودم دستم رو شکسته بودی.

_تقصیر خودته که هنوز یاد نگرفتی با یه مرد نامحرم چه‌جوری برخورد کنی.

_آرژین نامحرم چیه! من دوستت دارم؛ عاشقتم، عشق نزدیکی میاره.

آرژین بلند شد و به سمتش رفت. دیلا از ترس عقب رفت و آرژین همچنان جلو می‌رفت و دیلا ترسیده به عقب گام برمی‌داشت تا جایی که به کانتر آشپزخانه رسید و در چنگ آرژین افتاد.

عشق نزدیکی میاره اما حلال بودن، گناه نبودن که نمیاره.

آرژین می‌شه بری عقب دارم اذیت می‌شم.

خب غلط کردی می‌گی دوستم داری؛ آخه بدبخت تو از من می‌ترسی، نگاه کن!

بدنت انگار رو ویبره ست؛ پس چه جوری می‌خوای زخم بشی و کنارم بخوابی.

دیلا که هنوز هم به این بی‌پرده حرف زدن آرژین عادت نکرده بود گفت: چه ربطی داشت.

ربطش به اینه که من یه مردم، اگه زن بگیرم باید زخم منو تامین کنه. تو که یه بار

بوسیدی تا یه هفته نگاه نمی‌کردی حالا فکر کن...

دیلا رشته کلامش را قطع کرد

اگه باهات ازدواج کنم وضعیت فرق می‌کنه، بعدشم تو زن رو فقط واسه تامین

نیازهاش می‌خوای؟

نمی‌دونم؛ شاید آره

دیلا حالش بهم خورد از این مرد که عاشقانه می‌پرستیدش و آرژین خوب می‌دانست

چه بگوید تا دل کندن را راحت کند برای دختر خاله‌ای که او را دوست داشت اما نه

به عنوان همسر، و بیزارش کند هر ثانیه از خودش. از دیلا فاصله گرفت و تکه‌ای از

نان را در دهانش گذاشت. دیلا با بغض به این حجم از بی‌خیال‌اش نگاه کرد

نشمین این جوری نیست نه؟ خوب می‌تونه نیازهاش رو برآورده کنه؟

آرژین تکه‌ی پنیر را روی نان‌ش مالید و خورد؛ مگر بی‌تفاوت‌تر از این مرد هم بود؟

پدر سوخته مثل مار می‌پیچه دور تن آدم.

دیلا زمزمه کرد مثل مار می‌پیچد، یعنی چندبار تن آرژین را در آغوش گرفته بود؟

چندبار دور تنش پیچیده بود؟ اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و به آرژین که

بی‌تفاوت لقمه‌ای دیگر آماده می‌کرد گفت:

من چی از اون کم دارم آرژین، بگو لعنتی بگو اون چی داره که واسهات ارزش پیدا

کرده.

آرژین لقمه‌اش را که نزدیک دهانش بود پایین آورد:

تو هم خوشگل‌تری، هم بهتری، هم بانجابت‌تر از اونی، تو همه چیزت از اون سرتره

مطمئن باش که اون چیز با ارزشی نداره.

پس چرا می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟ وقتی می‌گی هیچ چیز باارزشی نداره؛ البته شاید منظور تو از ارزش همون مثل مار...

به میان حرفش پرید:

این عشقی که به طرف پیدا می‌کنی بهش ارزش می‌ده، دوست داشتنش که اونو ارزشمند می‌کنه واسه ات.

دیلا با چشم‌های گریان به سمت اتاق خودش رفت و آرژین لقمه را داخل سینی پرت کرد.

طرح جدید خیلی خسته‌اش کرده بود، به همراه بقیه مهندس‌ها اتاق را ترک کرد، تایم ناهار بود؛ اما برای خوردن ناهار هم نرفت. دلش اتاق کارش را می‌طلبید، داخل شد و در را قفل کرد، روی مبل دراز کشید، گوش‌اش را برداشت و با مسعود تماس گرفت.

مسعود چیزی نگو فقط با صدای بلند نفس بکش تا صدای نفس‌هاتو بشنوم خیلی خسته ام.

مسعود چیزی نگفت و برای یکبار راضی شد. دل آفرت تنها به صدای نفس‌هایش اوج داد و آفرت دست روی قلبش گذاشت تا کمی از ضربانش را کم کند اما دیگر غیر قابل کنترل شده بودند و آفرت ناچار تلفن را بی‌هیچ حرفی قطع کرد، به گذشته فکر کرد شب عروسی مسعود وقتی که مراسم تمام شده بود و مهمان‌ها تک به تک از عروس و داماد خداحافظی می‌کردند و آفرت حق خودش می‌دانست کمی وقت بیشتر بخواهد برای وداع، سالن تقریباً خالی شده بود و به جز فامیل‌های نزدیک کسی نمانده بود. به آرامی به سمت مسعود رفت... نوعروسش در آغوش مادرش صبحه می‌زد و خواهرانش دلداری‌اش می‌دادند. مسعود را تمام و کمال برده بود باز هم دلتنگ می‌شد؟ دست مسعود را گرفت و گونه‌اش را بوسید؛ بوسه‌ای روی گونه چپش زد و کنار گوشش گفت: داماد شدنت مبارک مرد من، امشب شب مرد شدنته، مال من که نشدی ولی خوشبخت بشی؛ نگران من نباش من فقط به خاطر همین دو بوسه و لمس قاب صورتت حاضر شدم بیام، می‌دونم مال یکی دیگه شدی و تا ابد واسه من ممنوعه شدی؛ اما باید اعتراف کنم این دو بوسه امشب ارزش این چند سال زجر و دوری رو داشت.

مسعود کلافه را رها کرد و به سمت خانواده‌اش رفت و نشنیده گرفت توصیه‌های مادر مریم را برای شب زن شدنش. گاهی حرف‌هایی که می‌زنی دل طرف مقابلت را بد می‌سوزاند، درست مثل فندک، تنها صدای جرقه‌اش می‌آید و بعدش آتش است که می‌سوزاند. چگونه تعبیر می‌کرد نگاه مسعود را، پشیمان؟ خجالت زده؟ خوشحال

نمی‌دانست... دیگر هیچ چیز نمی‌دانست. اگر مسعود را می‌شناخت که الان شاهد دامادی‌اش نبود. صدای بهید مثل همیشه که وسط خیالاتش سر می‌رسید و ادارش کرد که از سر جایش بلند شود و در را برایش باز کند. لبخندی زد و سلام کرد.

سلام خانوم خانوما چه خبر؟

مگه می‌شه خبرهای تو رو شنید و خوشحال نبود.

بهید روی میز چوبی کمی آن‌طرف‌تر از آفرت نشست، شکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشت و در دهانش گذاشت.

امروز واسه یه لحظه ازت ترسیدم.

چرا؟

از اینکه انقدر سخت شدی، از اینکه انتقام تمام وجودتو گرفته.

بهید هیچ وقت دل کسی که دوستش داری رو نشکن، اگه دلت نمی‌خوادش مرد و مردونه جلوش وایسا بگو دلم بهت خوش نیست. بگو خاطر یکی دیگه رو می‌خوام؛ ولی بهش نگو که واسه ت کمه، بهش نگو بی‌ارزشه؛ چون یه دختر تمامش رو واسه مرد می‌ذاره وسط؛ پس اگه کمه دیگه اون مقصر نیست.

فعلا اونه که داره دل منو می‌شکنه، می‌دونی آفرت با چشمای خودم دیدم که واسه آرژین جون می‌ده؛ اما بازم خاطرشو می‌خوام، تو که انقدر بلدی بگو باید چیکار کنم؟ من همیشه عاشق بودم و تجربه‌های یک معشوقه روندارم؛ فقط می‌گم به پاش وایسا چون آرژین نمی‌خوادش.

آفرت آرژین می‌دونه من دیلا رو می‌خوام.

آفرت متعجب گفت: چی؟ جدی می‌گی

آره. من خریه روز که با هم بودیم مست کردم؛ هرچی تو دلم بود ریختم بیرون.

آرژین چی گفت؟

یه مشت محکم زد توی دهنم اما بعدش که حرف‌های دلم رو شنید آروم شد گفت واسه‌اش بجنگ، گفتم ولی اون خاطر تو رو می‌خواد، تو رو دوست داره، من رو نمی‌بینه، اونم گفت وقتی خاطره خوبی با من نداشته باشه، وقتی روی خوش از من نبینه، تو رو می‌بینه که واسه‌اش جون می‌دی؛ البته من حرف‌هامو با همون چونه‌ی درب و داغونم می‌زدم‌ها.

آفرت با خودش فکر کرد پس بوسه آن شب چه؟ یعنی دیلا روزی که بهید را ببوسد یاد اولین بوسه‌اش نمی‌افتد؟ اولین‌ها همیشه شبیه لغات سر خط می‌ماند، بعدش با شکل‌های دیگر می‌نویسی... بزرگ و کوچک می‌نویسی؛ اما تمامش الگویی از

اولی‌ست که تکرار می‌شود؛ چه با اولین بوسه خودش می‌کرد که آرژین آن شب به او تحمیل کرد؟

دیلا سرش را روی پاهای دایان گذاشت و اشک ریخت. هر قطره در عوض دوست نداشتنهایی که شنیده بود و مادرش موهایش را نوازش می‌کرد و به صدای هق هق عزیز جاننش گوش می‌داد.

ماما فردا واسه همیشه از دستش می‌دم فردا عقد می‌کنه و پشت بندش صدای هق هقش بود که فضای اتاق را در بر گرفت. چه می‌شه کرد عزیزکم وقتی دلش پیشت نیست، هرچیزی رومی‌شه اجبار کرد؛ دوست داشتن رو نمی‌شه؛ فقط موندم آرژین بین این همه دختر چه جوری دست رو دختر هرمز گذاشته. دختری که آرژین واسه دو ساعت نمی‌تونه تحملش کنه. اسماعیل خان به عصایش تکیه داد... برای اولین بار بود که انقدر عاجز و ناتوان شده بود.

بگذر پسر، که خدا هم از تو بگذره.

آرژین تمام دیشب را فکر کرده بود و اعصابش دیگر گنجایش شنیدن نصیحت و حرف‌های تکراری را نداشت.

مگه نگفتی جبران می‌کنم؛ پس پاش وایسا و فردا تو این خونه وقت عقد کنار نوهات باش، اگر نه که می‌رم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم. اسماعیل خان دیگر تحمل دوباره از دست دادن آرژین را نداشت، راحت به دستش نیاورده بود به همین خاطر به خیر بگذره‌ای گفت ولی خوب می‌دانست هیچ خیری در کار نیست.

نشمین لباس عقد نباتی پوشیده بود که قد بلند و هیکل بی‌نقصش را کامل به نمایش گذاشته بود و آرایش لایت به همراه موهایی شینیون شده‌اش پیش از پیش زیبایش کرده بود. بنا به خواست اسماعیل خان همه‌ی خانواده‌ی آرژین هم حضور پیدا کرده بودند؛ اما اخم‌های در هم رفته‌ی دایان به خوبی نشان از ناراضایتی‌اش از این وصلت بود و نگاه‌های حسرت‌بار دیلا که به نشمین خیره شده بود. نشمین تنها به دست آوردن آرژین برایش مهم بود و حتی نگاهی هم به خانواده‌ی آرژین نینداخت و هرمزخان در دلش شور خاصی به پا بود. وصلت آرژین آن‌هم با آن همه اسم و رسم و ثروتی که پدرش به او می‌داد چیز کمی نبود. آرژین گردنبنده‌اش را لمس کرد و بار دیگر از صاحب همان اسمی که آن شب آبرویش را خرید، آفرت را خواست.

دو ساعت گذشته بود و عاقد مدام یادآوری می‌کرد که دیر شده اما خبری از آرژین نبود. بالاخره اسم آرژین نقش بست روی صفحه هرمز و او بلافاصله جواب داد: کجایی پسرم؟ خدایی نکرده که اتفافی نیفتاده؟ حالت خوبه؟ آرژین پوزخند زد. از همان‌هایی که آفرت می‌گفت همیشه گوشه لبش آماده است. خوب شناخته بود این مرد ریاکار را. نه من حالم خوبه، چیزی نشده. خوبه خدا روشکر نگران نباش، عاقد نگه داشتم تا بیای. من نمیام. هرمز با صدای تقریباً بلند فریاد زد: یعنی چی نمیام، به چه دلیل می‌زنی زیرش. دلیلی نداره؛ یه کلام ختم کلام نمیام پشیمون شدم. غلط کردی پسرهی بی‌پدر و مادر، می‌دونی چند نفر مهمون اینجاست؟ می‌دونی دخترم چقدر منتظر همچین روزی بود؟ گفته بود بی‌پدر و مادر آن‌هم به برادرزاده‌اش وندانسته دست گذاشته بود روی نقطه ضعف آرژین. آرژین با صدایی که دیگر در آن آرامشی دیده نمی‌شد گفت: حرف دهننتو بفهم! این سرخوردگی دخترت بمونه در عوض سرخوردگی مادرم. چی می‌گی پسرهی بی‌شرف! دیگه حنات رنگی نداره، همه چی رو دونستم. اینکه چهلم بابام نگذشته بود اما تو به بیوه عزادارش چشم دوختی، این بی‌آبرویی جبران این چندسالی که من ندونسته خودمو از اسماعیل خان که مرد بود محروم کردم و از ترس تو عروسشو فرستاد خونه پدرش چون می‌دونست هوست که ته بکشه زنت روزگار مادرمو سیاه می‌کنه؛ با خودت گفתי زنش رو می‌گیرم و سهم بچه‌هاشم هاپولی می‌کنم ولی رو دست خوردی. این چرندیات چیه؟ من فقط خواستم سایه سر یه بیوه بشم. گفتم که مردونگیت واسهام رفت زیر سوال. وقت زدن ضربه آخر بود. من بی‌پدرومادرم؛ ولی دختر تو که پدر رو سرش بود و مادر داشت چرا عروس نشده زن شده! آفرین به غیرتت عمو، داماد نیاورده دخترت زن شده. تو سایه می‌شدی رو سر دختر خودت، بیوه‌ی برادرت پیشکش و تماس را قطع کرد. صدای ممتد بوق بعد از شنیدن آن حرف برایش شبیه به ناقوس مرگ بود.

هرمز کمرش خم شد. حالا معنی نگاه‌های پدرش را می‌دانست آنها به جهنم؛ دخترش کی از دستش رفته بود که حالا جوان‌ها دختر نبودنش را پتک کنند وسط سرش بکوبند.

هرمز دیوانه شده بود از حرف‌های در گوشی و طعنه‌ها که روانه‌اش می‌شد. خانه که خالی شد همه آن حرف‌ها تازیانه شد و روی بدن دخترش زده شد. نشمین با چشم‌های گریان و تنی زخمی گوشه اتاقش ضجه می‌زد. دومین ضربه را هم از این خانواده خورد... دختر بودنش را بی‌هیچ فکری تنها به خاطر عشق به یکی از مردهای همین خانواده از دست داده بود و آبرویش را هم مردی دیگر از همان تبار بر باد داد. چه فکر می‌کرد و چه شد، در خیالش با آرژین ازدواج می‌کرد و آینه دق می‌شد برای آن نامردی که تن به تاراج برده بود، آرژین را واسطه‌ای قرار داده بود برای انتقامش غافل از اینکه خودش واسطه‌ای بود برای انتقام آرژین، چوب احساساتش را پدرش چندین بار بر تنش زد تا او باشد دیگر احساسات را شریک هیچ کاری نکند.

دایان مدام زیر لب استغفار می‌گفت و دیلا و آوین هم خنده از روی لبشان محو نمی‌شد. بهار هم مدام حرف‌هایی که شنیده بود را می‌گفت دایی ابراهیم خطاب به کاوان گفت: پسر کاش می‌گفتی تا جلوشو بگیرم. کاوان چه می‌گفت؟ اصلا مگر حرفی برای گفتن داشت؟ اوات با غیظ گفت: دایی منم می‌دونستم، آرژین بهترین کار رو کرد؛ باید حقش رو می‌گرفت.

دایان دانه‌ای از تسبیح آبی رنگ را که تبرک بود در دستش نگه داشت.

-ازکی تا حالا بازی با آبروی یه دختر شده حق؟

آوین پیش دستی کرد برای حمایت از یکدانه برادر همچون کوهش.

-مادر من جوون نبود؟ منو آرژین چی؟ اصلا دلم خنک شد!

دایی ابراهیم: دیگه حرف بی‌فایده‌ست خواهرم، منو تو که خوب می‌دونستیم آرژین یه روزی می‌فهمه و با شناختی که ازش داریم می‌دونستیم که به اینجا ختم می‌شه. آرژینش حلال زاده بود و به خودش رفته بود؛ هیچ‌وقت داغ خواهر جوانمرگش را فراموش نمی‌کرد، مرد گناه نبود اما این گناه امروز توانست کمی از داغ دلش را کم کند.

-بذار ببینمش، دارم براش پسرهی سرخود.

دیلا از فرط خوشحالی گونه دایان را محکم بوسید. جوان‌ها اما خوشحال بودند از این بی‌آبرویی هرمزی که باعث بدبختی این خواهر و برادر شده بود.

مسعود: بابا تمام پونصد حلقه لاستیک گذاشتم تو انبار فردا که تحویل دادیم با بدهکارهامون تصفیه می‌کنیم.

_چی بگم مسعود، نمی‌دونم چرا حس خوبی ندارم.

_آخه از بس ناراضی بودی و ترسیدی ریسک کنی الان این حالو داری، تا کی می‌خوای تو مغازه‌ی اجاره‌ای ماه به ماه دوتا دونه لاستیک بفروشیم. این قرارداد زندگی‌مونو از این رو به اون رو می‌کنه.

بهبید کنار آفرت ایستاده بود در تاریکی شب، تنها شعله آتش بود که در چشم‌های آفرت دیده می‌شد. با روشن شدن صفحه گوشی متوجه تماس آرژین شد و دکمه اتصال را زد.

_سلام داداش چه خبر

_هیچی تو آپارتمونم. تنهام گفتم بیای پیشم، علی هم الان هاست برسه.

_شرمنده! الان با آفرت نمی‌تونم پیام.

آرژین هنوز هم با شنیدن این نام نفسش می‌گرفت.

_پیش اون دختر افاده‌ای چیکار می‌کنی؟ حوصله‌ات سر نره.

_نگران من نباش این دختره پ*ت*ی*ا*ر*ه یه آتیش روشن کرده و هردومون با هم

داریم به شعله‌هاش نگاه می‌کنیم اون لذت می‌بره من وحشت کردم.

آرژین حرف‌های بهبید را به حساب شوخی گذاشت، آخر کی بهبید جدی بود که الان

باشد، خوش بگذره‌ای گفت و قطع کرد.

_بهبید به امیر زنگ بزنی بیاد این جنس‌های باقی مونده رو بفروشه پولشم بریزه به

حسابم.

_داداش توئه خب خودت زنگ بزنی.

_بهبید من با امیر حرف نمی‌زنم اگه می‌بینی الانم ازش کمک می‌خوام مجبورم؛ چون

اون تو این کار بوده و راحت می‌تونه واسهام بفروشدش.

مسعود بوی پلاستیک سوخته تندی که به بینی‌اش می‌خورد، حالت تهوع‌اش را دو

چندان می‌کرد و عرق سردی از پشت گردن تا کمرش سرازیر شد.

_آقا به خدا نمی‌دونم چه جوری این سیم برقها اتصالی پیدا کردن... مامورها می‌گن

یکی از سیم‌ها اتصالی کرده و باعث آتیش‌سوزی شده.

مسعود برای بستن دهن کارگر جوان روبه‌رویش دستش را بالا برد و خواستار سکوت

شد. عینکش را برداشت و ترجیح داد بقیه مهندس‌های حاضر، کار را ادامه بدهند.

تقریباً تمام نقشه‌ها را برای قرارداد آماده کرده بودند. این خواسته‌ی استادش بود که می‌خواست قبل از شروع پروژه آرژین هیچ قراردادی نداشته باشند تا تمام توجه تیم به پروژه جدید معطوف شود.

مهندس حیدری مرد ساده و با شخصیتی بود که به تازگی ازدواج کرده بود و آفرت حس خوبی به او داشت. یک لیوان قهوه به سمتش گرفت.

دختر خوب خودتو کشتی برو یه کم استراحت کن و با لحن شوخی گفت: -یه خورده‌ام بذار ما خودمونو نشون بدیم شاید ماهم شدیم عزیزکرده مهندس قاسمی، آفرت لبخندی زد و بابت قهوه تشکر کرد و به اتاقش رفت مثل همیشه در را کلید کرد و شالش را از سرش بیرون آورد. اگر هوا سرد نبود قطعا پنجره را باز می‌کرد؛ اما الان وقت مریضی نبود، نام مادرش روی صفحه گوشی نقش بست. دکمه اتصال را که زد و صدایش را شنید تمام خستگی‌هایش کوچ کردند.

-سلام عزیز آفرت

-سلام به روی ماهت عزیزم، چرا صبح بیدارم نکردی برات یه چیزی درست کنم. و آفرت چقدر دوست داشت که ناز کند و مادرش نازش را بخرد. تنها کسی که بدون ترس از دست دادن محبتش برایش ناز می‌کرد همین یگانه مادرش بود.

-نگران نباش قربونت برم یه چیزی خوردم

-خوبه خیالم راحت شد، می‌دونم سرکاری اما واجب بود که زنگ بزنم.

گوش‌هایش ناخودآگاه تیز شد و آماده شد برای شنیدن حرف‌های لذت بخش.

-چی شده اتفاقی افتاده؟ امیر باز کاری کرده؟

و باز هم تظاهر به ندانستن اما در برابر مادرش برایش سخت می‌شد این دو رنگ بودن.

-نه مادر اون بیچاره که سرش به کار خودش، عمهات اومده بود اینجا، خبر داری که چی شده.

-اره دیشب از الا شنیدم چی می‌خواست.

دست دست کردن مادرش را هم حتی پشت تلفن به خوبی احساس می‌کرد.

-اومده بود واسه کمک، بابات گفت که نمی‌تونه کمک زیادی کنه، عمهات گفت آفرت یه کاری کنه.

-مامان وقتی ما کمک خواستیم اونا کمک کردن؟

-عزیزم خون رو که با خون نمی‌شورن، دل بکن از کینه و کمک کن که عاقبت

بخیریش می‌مونه واسه تو و عزتش واسه من و پدرت.

-وقتی شما و بابا می‌خواین باشه، من حرفی ندارم. شب یه سر می‌رم خونه‌شون.

عاقبت به خیر بشی مادر.

چه ساده می‌گذشت مادرش و خوش‌خیال بود که آفرت هم ساده می‌گذرد؟ خون را با خون که نه با آتش می‌شست. با اصرار مادرش چند لقمه غذا خورد و به اتاقش رفت تا آماده شود برای ملاقات با مسعود. انتخاب لباس برایش راحت بود. می‌دانست که رنگ قرمز حتما در انتخاب‌هایش قرار دارد. دستی به موهایی بلندش کشید. «موهایم را گذاشتم بلند شود تا زمانی که آنها را دیدی دلت بلرزد برای لمسشان اما بلند شدنشان طول کشید... انقدر که تو رفتی!»

شلوار جین تنگ سورمه‌ای به همراه پالتویی قرمز رنگ پوشید و شال مشکی‌اش را آزادانه روی موهای بازش رهاکرد. امشب قصدش کمک بود یا نابودی! هرچه بود لذت دیدن مسعود ارزشش را داشت.

ماشین را جلوی خانه پارک کرد. سوز سرما نوک بینی‌اش را قرمز کرده بود. مقابل در خانه ایستاد و زنگ را با دست‌های سردش لمس کرد. چه روزهایی که این در برایش دروازه بهشت می‌شد وقتی قامت مسعود در آن نمایان می‌شد؛ حتی این تکه آهن هم برایش مقدس بود، وقتی هر روز توسط دستان مسعود لمس می‌شد، اصلاً هرچیزی را که تو لمس کنی مقدس می‌شود. عشق تطهیر می‌کند اثر دست معشوق را.

مقابل ورودی ایستاد اما به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست به آن چند پله پایین پایش که خانه معشوقه‌اش بود نگاه کند. خانه‌ای که کم‌عشق بازی ندیده بود. چه روزهایی که حسرت می‌خورد. کاش حداقل آجری از دیوار خانه‌شان بود که ساکت یکجا قرار می‌گرفت و بی‌دغدغه او را می‌دید!

خانه عمه‌اش تغییر چندانی نکرده بود. همان‌طور قدیمی مانده بود. خانه‌ای دویست متری در جایی از مناطق متوسط شهر. روی مبل نشسته بود و به پذیرایی رضوان چشم دوخته بود که مدام به راضیه تشر می‌زد که چیزی کم نباشه.

این رضوان همان نبود که تیکه بارش می‌کرد و او را لایق خانواده‌اش نمی‌دانست؟ دروغ است که پول خوشبختی نمی‌آورد؛ شاید تمامش را نیاورد اما احترام که می‌آورد، عزیز شدن که می‌آورد، نمی‌آورد؟ مسعود با کمی فاصله کنارش نشسته بود و مریم هم در کنارش، عمه و شوهر عمه‌اش مقابلش روی مبل سه نفره نشسته بودند و دخترها هم جایی نزدیک آن‌ها.

مریم شاید با وجود این مصیبت این شک برایش مسخره بود؛ اما به رنگ پالتوی آفرت نگاه می‌کرد، به شال آن‌روزش در مهمانی و لباسش در روز عروسی، تکرار یک رنگ آن‌هم در چندجا و در حضور مسعودی که به او اجازه نمی‌داد از آن استفاده کند

شک برانگیز بود، زن بود و حس ششم‌اش به خوبی کار می‌کرد. به خصوص وقتی که از رضوان در مورد آفرت و مسعود پرسید و او از جواب دادن طفره رفت، اگر مسعود آفرت را می‌خواست چرا با او ازدواج کرد؟ خودش هم قبول داشت که اصلاً با آفرت قابل مقایسه نیست؛ برتری‌های آفرت جایی برای مقایسه نگذاشته بود.

_ عمه جان یه چیزی بخور سر کار بودی خسته ای.

_ ممنون عمه، فعلاً چیزی میل ندارم.

تمام تلاشش این بود که نگاهش به مسعود و آنکه در کنارش جا خوش کرده بود نیفتد.

اینکه نگاهت نمی‌کنم فکر نکن که برایم راحت است، دلم له له می‌زند برای یک لحظه دیدنت؛ اما چشم‌هایم توان دیدن آن‌که کنارت نشسته را ندارد. مشکل من تو نیستی عزیزکم، مشکلم آن کسی است که بیخ گوشت جا خوش کرده است.

_ متأسفانه خبر روشنی‌دم، حال اهم اوادم واسه کمک!

طرف صحبتش با شوهر عمه‌اش بود که چک‌های طلب پدرش را نصف قیمت خرید؛ اما تمامش را از پدرش گرفت، رنگ زرد پوست و لرزش دستش و این بدبختی که از تک تک چهره افراد خانواده‌اش می‌بارید برایش شیرین بود! مثل آبنبات چوبی‌هایی که وسطشان آدامس بود و ساعت‌ها سرگرمش می‌کرد؛ اما ناراحتی مسعود برایش دردناک بود! او جدا از بقیه بود. او زمانی مرد رویاهایش بود. او باعث موفقیتش بود و به او مدیون بود.

شوهر عمه‌اش کمی تعلل کرد و آخر خواسته‌اش را به زبان آورد.

_ راستش دخترم شرمنده‌ام اما تو تنها امیدمونی به هرکس رو انداختیم دست رد به سینه مون زد.

همیشه آخرین امید خوب است؛ مثل داشتن یک گلوله برای خودکشی سربازی که در محاصره دشمن است.

_ چقدر بدهکار شدین؟

_ ۳۰۰ تومن

اما چرا مسعود چیزی نمی‌گفت؟ نمی‌دانست آفرت دلش شنیدن صدایش را می‌خواهد!

بی‌خیال نگاه تیز مریم شد و زل زد به چشم‌های مسعود و بلافاصله دسته چکش را درآورد و مبلغ را نوشت. پول خودشان را به خودشان داده بود. آن‌هم با هزار منت و خواری که در راه بود و چقدر ماهرانه تظاهر به خوبی می‌کرد.

بلند شد و مقابل مسعود ایستاد و مسعود متعجب از کار آفرت سرش را بالا برد و به او نگاه کرد و چقدر لذت داشت این سرتر بودن آفرت.

_فردا می‌تونی بری بانک نقدش کنی، واسه کار هم فردا یه سر بیا شرکت.

شوهر عمه‌اش حیرت زده گفت: این... این که خیلی زیاده مطمئنی که مبلغو درست نوشتی؟

آفرت پوزخندی زد به این دست کم گرفتنش.

_خیالتون راحت! حسابم خالی نیست، این کارم به خاطر پسرت انجام می‌دم.

خانواده عمه‌اش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند و همگی برای بدرقه او داخل کوچه رفتند. آفرت ریموت را زد و قبل از اینکه سوار ماشین شود گفت: راستی مسعود فردا وقتی اومدی سیصد تومن سفته هم با خودت بیا، مبلغ چک بالاست و قبل از پرداختش با من تماس می‌گیرن، اگه می‌خوای هرچی زودتر نقد بشه تو هم زود سفته‌ها رو بیا.

آرژین هنوز هم باورش نمی‌شد که آوات از خواهرش خواستگاری کرده باشد. اصلاً غیرقابل هضم بود؛ اما آوات را قبول داشت. تنها نگرانی‌اش این بود که یکدانه خواهرش به خاطر دینی که به دایان دارد جواب مثبت بدهد.

ماگ قهوه‌ای پرشکر مقابل آوین که سرش را پایین انداخته بود گذاشت:

_چرا نمی‌بینم اون دو متر زبونت.

سرخ شدن صورت خواهرش که نشان از حیایش بود گوشت می‌شد و میچسبید به جانش.

_خوب داداش چی بگم.

_فقط یه جواب می‌خوام، یه جواب راست.

_داداش من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم اینو خوب می‌دونی.

_فقط بگوبه آوات علاقه داری یا به خاطر دایان راضی شدی؟

آرژین نمی‌دانست از تب داغ بوسه‌ای که کمی پیش، قبل از آمدنش آوات روی لب‌هایش گذاشته بود و این گرما چقدر دل نشین بود. این یعنی عشق که یادآوری یک خاطره‌اش تنت را داغ کند.

_نه داداش آوات پسر خوبی از بچگی باهم بزرگ شدیم، نمی‌گم تو این جواب مثبتم مادری دایان بی‌تاثیر بوده؛ حتی یه نوع عادت به بودن آوات هم هست، اما بیشتر از این‌ها عشق تو تصمیم تاثیر داشته.

آرژین آغوشش را باز کرد و آوین با اشتیاق به آغوشش رفت.

_داداش آرزو می‌کنم تو هم یه روزی شریک زندگیتو پیدا کنی یه دختر که بتونه خوشبخت کنه.

آرژین خوشبختی‌اش را با همان دختر ساده بی‌سواد می‌دید آیا خیلی غیر منتظره است!

_آوین به اسماعیل خان هم بگو نظرش خیلی مهمه.

آوین بوسه‌ای روی گونه آرژین زد و گفت: -خیالت راحت، دایان اول از اون کسب اجازه کرده.

بی‌تابانه منتظر آمدن مسعود بود. کتاب راز نوشته راندا برن را برداشت و برای چندمین بار صفحاتش را مرور کرد. سوالات این کتاب برایش الهام بخش بود. اینکه واقعیت چیست؟ ما کی هستیم؟ آیا فیزیک کوانتوم اجازه می‌دهد که ذهنی عالی داشته باشیم و هرآنچه را می‌خواهیم به سوی خود جذب کنیم، آیا این من یا ما که واقعی به نظر می‌رسد، نکند نامرئی و غیرواقعی باشد، چطور هستی را با قصد و نیت کنترل کنیم!

بی‌تردید کتاب‌ها بهترین نصیحت‌کنندگانی بودند که ترس از سرکوفت‌های بعدش را نداشتی. سینه‌اش سنگین بود و نفس کشیدن برایش مشکل شده بود. هنوز هم باورش نمی‌شد که حاضر به انجام این کار شده است. روی پله‌های ساختمان نشست... از این همه ناچاری و بن‌بست کلافه شده بود. سرامیک‌های سرد لرزه به جانش انداخته بودند و پایین بودن فشارش هم این کلکسیون حال خوب را تکمیل می‌کرد. نمی‌خواست از آفرت کمک بخواهد؛ دخترکی که خودش روزی ترکش کرده بود و اکنون می‌خواست منجی زندگی‌اش شود. شبیه بت‌پرستی شده بود که روزی منجی‌اش را به تمسخر گرفته بود و حال می‌خواست به او ایمان بیاورد.

صدای تلفن را که شنید کتاب را روی میز رها کرد و سریع پاسخ داد. منشی‌اش بود و از حضور مسعود خبر داد، آفرت با گفتن پنج دقیقه دیگه راهنمایی‌شون کن داخل تماس را قطع کرد و سریع خودش را به سرویس بهداشتی اتاق رساند. پالتویی قهوه‌ای با شال مشکی و صورتش که با رژلب مات و رژگونه هلویی آراسته شده بود و به چشم‌هایش تنها کمی ریمل زده بود، موهایش را محکم پشت سرش بسته بود که باعث می‌شد چشم‌هایش کشیده‌تر شود. عطرهمیشگی‌اش را برداشت و بیشتر از هر زمان دیگری از آن استفاده کرد. وقتی از همه چیز خیالش راحت شد بیرون آمد و به سمت میز کارش رفت. صدای کفش‌های پاشنه سه سانتی‌اش ملودی قشنگی برایش ایجاد کرده بود. مثل صدای ناقوسی که بعدش خبر ناگواری می‌دهند. با

خوشرویی از مسعود استقبال کرد اما از پشت میزش تکان نخورد. این در راس بودن جلوی چشم مسعود عجیب به دهنش مزه می‌داد. سفته‌ها را که در دستش دید بی‌اختیار لبخندی زد و مسعود روی مبل کنار میز آفرت نشست، بی‌هیچ حرفی.

– چی می‌خوری مسعود؟

– چیزی میل ندارم.

– تعارف نداشتیم با هم که الان اینجایی.

مسعود معنی کلماتش را می‌فهمید. خب وقتی سیصد میلیون بدهی را صاف می‌کرد برای یه چایی خوردن که دیگه جایی برای حفظ غرور نمی‌ماند.

– اگه باشه یه چایی می‌خورم.

آفرت شماره دو را گرفت و سفارش دو چایی با کیک داد. آرژین چایی را بدون قند می‌خورد. این روزها بی‌آنکه خودش بخواد چند ثانیه‌ای ذهنش درگیر پسرک قلدر روزهای گذشته‌اش می‌شد و او خوب می‌دانست که باید از آدم‌هایی که بی‌اراده به یادش می‌آیند ترسید. آن آدم‌ها که حوالی ذهنت می‌چرخند و هر لحظه ممکن است به فکرت برخورد کنند و بعدش هم یک درگیری.

به مسعود نگاه کرد که بی‌هیچ حرفی به دیوار روبه‌رویش که طرح‌ها و جویزهای آفرت به آن نصب شده بود. کنجکاوانه نگاه می‌کرد و آفرت هم سواستفاده کرد از این بی‌حواسی و یک دل سیر نگاهش کرد که در آن پیراهن قهوه‌ای با جین مشکی و کت مشکی اسپرت... چقدر جذاب شده بود مرد ۲۸ ساله‌ی این روزهایش؛ شاید در مرد شدنش سهمی نداشت اما دوران کودکی و جوانی‌اش که همیشه با او سپری شده بود. به دکمه پیراهنش نگاه کرد که باز بود... نمی‌دانست چرا ناخودآگاه فکر کرد که باید گردن آویز الله را ببیند.

مسعود چایی‌اش را که خورد بلافاصله سفته‌ها را امضا کرد و انگشتش را چند بار داخل استامپ فرو برد. این خواسته آفرت بود که اثر انگشت هم بزند... سفته‌ها را آماده در مقابل آفرت گذاشت.

– تو بدترین شرایط کمکم کردی، اگه نبودى نمی‌دونستم باید چیکار کنم. هرجوری شده بدهی‌مو میدم.

آفرت باخودش گفت «تو هم تو بدترین شرایط کمکم نکردی اما من کمکت کردم.»
– من این کار رو فقط واسه تو کردم نه خانواده‌ات، خوب می‌دونى که دل خوشی ازشون ندارم، هنوز حرف‌های مادر و پدرت از یادم نرفته که سنگ حق نداشته‌شون رو به سینه می‌زدن.

مسعود به صورت آفرت نگاه کرد که پشت میز نشسته بود و برتری‌اش را به رخش می‌کشید

– خیلی تغییر کردی با اون آفرتی که من قبلا می‌شناختم.

– توقع داشتی همون جایی پیدام کنی که زهام کردی؟

– آفرت دیشب تا صبح به همین فکر کردم که تو چرا به من کمک کردی؟ من... منی که...

و عاجز شد از گفتن ادامه حرفش. آفرت بلند شد. حالا دیگر رو در روی هم بودند. مسعود تو ناجی من شدی؛ شاید با خودت بگی من که کاری برات نکردم! یه روزی برات می‌گم چه جوری ناخواسته باعث موفقیت‌م شدی.

مسعود متعجب گفت: طعنه می‌زنی؟

– اصلا و ابدا! گفتم که یه روز بهت می‌گم؛ تو ندونسته به من کمک بزرگی کردی، خب واسه کار هم می‌تونم همین‌جا استخدامت کنم. فوق دیپلم گرافیک بودی درسته؟ مسعود می‌فهمید زهر ریختن‌های آفرت را که هر کلمه‌ای که می‌گفت با طعنه بود. – خودت گفتی برم این رشته چه جوری یادت نمونده.

آفرت متقابلا پوزخندی زد.

– من خیلی قرارها گذاشتم واسه ما شدن مون الان ما شدیم؟ می‌تونی از فردا مشغول بشی به عنوان دستیارم؛ البته اینم بگم که هفته دیگه شروع یه پروژه میلیاردیه؛ شاید با کمکات تونستی دستمزدت رو بالا ببری و زودتر بدهی‌مو بدی چطوره؟ مسعود متحیر چندبار سرش را به اطراف تکان داد.

– فردا بهم وقت بده باید فکر کنم؛ باید با مریم مشورت کنم.

این تکه آخر حرفش تیر شد و در قلبش فرو رفت. آفرت دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید کم اسم اون لعنتی رو بیار. بوی عطر مسعود را با تمام وجود به ریه‌های بدهکارش باج داد، به مسعود نزدیک‌تر شد... قد مسعود از او بلندتر بود. سرش را بالا گرفت تا او را ببیند... چند لحظه‌ای نگاهش کرد و ناگهان او را محکم در آغوش گرفت و مسعود متحیر از این عکس‌العمل خواست که آفرت را از خودش جدا کند اما آفرت محکم‌تر او را در آغوش گرفت و سرش را میان دکمه باز پیراهن مسعود فرو برد... برای ادامه دادن، برای قوی بودن باید این کار را می‌کرد.

"سخت‌ترین لحظه عاشقی زمانی‌ست که معشوقات را در آغوش می‌گیری اما او را احساس نمی‌کنی، تنت را در آغوشش جا داده‌ای اما خودش رفته و تو بیشتر خودت را در آغوشش می‌فشاری تا کمی از عصاره وجودش را به پای ریشه جانت بریزی، اما هرچه بیشتر حلقه دستانت را تنگ‌تر می‌کنی، نبودنش را بیشتر حس می‌کنی... کنار

توست اما مدت‌هاست که مال تو نیست و جای خالی‌اش در میان آغوش گشوده‌ات هرگز پر نمی‌شود، پیش توست اما فکرش با دیگری ست مثل پسرکی که غرق تماشای بازی مورد علاقه‌اش است، با تو صحبت می‌کند اما نگاه و فکرش جای دیگری ست این حواس پرتی همان پارادوکس حاضر غایب است، به تو پشت کرده و می‌بینی رفتنش را که می‌رود و می‌رود و تو تنها حلقه دستانت را محکمتر می‌کنی، محکم است تنش در آغوش اما همانند باد محکم می‌وزد و می‌رود... تو می‌مانی و آغوش خالی آن باد برده را.

مسعود بی‌اختیار دستش را پشت کمر آفرت گذاشت و سرش را بوسید و بی‌هیچ حرف دیگری بی‌خداحافظی اتاق را ترک کرد. آفرت مدهوش از آن آغوش خودش را به گوشی‌اش رساند و شماره بهبد را گرفت.

سلام بر بانوسیندرلا

سلام بهبد حالم خوب نیست فقط بگو امیر پول رو ریخت به حسابم.

مسعود اونجا بود؟

آفرت کمی تعلل کرد و گفت: -آره سفته‌ها رو آورده بود.

سیصد تومن ریخت به حسابت، این داداش ناکست چه جوری انقدر بالا فروختشون.

امیر از بچگی تو بازار بوده، به این راحتی نمی‌شه خامش کرد. از طرفی هم واسه جنس خوب پول خوب می‌دن.

بهبد با صدایی گرفته گفت: آفرت دیگه کافیه تا اینجا اومدی تمومش کن.

بهبد کاری نداری می‌خوام قطع کنم.

بهبد عصبی گفت: لعنت به تو! لعنت به مسعود! اصلا لعنت به هرچی عشقه! آفرت تلفن را قطع کرد و خودش را به میز کارش رساند. حس می‌کرد تمام وجودش بوی مسعود را می‌دهد.

مریم شروع به داد و فریاد کرد و با عصبانیت لیوان آب را روی زمین انداخت.

چرا کمکشو قبول کردی؛ اصلا چرا می‌خوای بری پیش اون کار کنی، خجالت

نمی‌کشی تو روی همسرت در مورد معشوقه‌ات حرف می‌زنی.

مسعود سیلی‌ای به صورتش زد و مریم متحیر دستش را روی صورتش گذاشت و اشک در چشمانش حلقه زد. مسعود هم با صدای بلند گفت: -درست حرف بزن اون

معشوقه من نیست اگه کمکشم قبول کردم واسه خاطر این بود که از فردا دوتا

گردن کلفت نیاد در این خونه و پولشو از تو بخواد.

مریم هیستریک شروع به خندیدن کرد

به خاطر این که گفتم معشوقه‌ته منو زدی؟ آره مسعود؟ به خاطر آفرت می‌گی رنگ قرمز نپوشم درسته؟ چون یاد اون می‌افتی.

مسعود به سمتش رفت و محکم در آغوش فشردش و چندین بار جای سیلی‌اش را بوسید.

معذرت می‌خوام، دست خودم نبود. تو هم شرایطمو درک کن؛ اون مغازه فقط خرج مامان اینا رو به زور می‌ده، منم باید تا وقتی که دستم بازشه جایی مشغول بشم. به آفرت سفته دادم.

مریم که کمی آرام شده بود اما صدایش هنوز بغض داشت گفت: چرا نگفتی قبلا باهم بودین.

نگفتم چون مهم نبود، اون مربوط به گذشته‌ست من اگه می‌خواستم الان اون به جای تو اینجا بود. من عاشقت شدم مریمم، عزیزدلم من اون چشمای زیباتو به دنیا نمی‌دم.

چه بی‌انصاف بود که آفرت را مهم نمی‌دانست که حرف‌هایش و قول‌هایش را بی‌اهمیت می‌دانست برای به دست آوردن دل عشقش، دل معشوقه‌ای که همین چند ساعت پیش از زیر کلی بدهی نجاتش داده بود را می‌شکست.

بهبه من نمی‌تونم با زن جماعت کار کنم؛ اصلا مگه من صاحب ملک نیستم؟ می‌گم نمی‌خوام با این دختر کار کنم.

بهبه با دم کنی قابلمه‌ای که سرش گذاشته بود و پیش بند صورتی‌اش کمی از اجاق گاز فاصله گرفت

به جون آرژین این دختر گیس بریده، شده دست راست بابام؛ یعنی بابام بدون اون کاری نمی‌کنه. من خودم اوایل فکر می‌کردم با بابام ریخته رو هم؛ اما دیدم نه مثل نازی می‌مونه خیالم راحت شد؛ البته راحت‌ترم که نشد یه فکر دیگه به سرم زد که نکنه بابام با یه زن دیگه بوده الان این تولهام مال خودش.

آرژین سبب گاز زده دستش را به سمت بهبه پرت کرد و گفت: با تو هم همیشه دو کلام حرف حساب زد.

علی که غرق بازی پلی‌استیشن‌اش بود لعنتی گفت و دسته را روی مبل پرت کرد. آرژین سیگاری روشن کرد و گفت: علی بازم باختی! چیکار به اون بدبخت داری که می‌کوبیش روی مبل.

علی بی‌خیال جواب دادن به آرژین، خطاب بهبه گفت: -این دوتا تخم مرغ این همه تشریفات می‌خواست؟ مردیم از گرسنگی.

بهبد تابه‌ی نیمرو را روی میز گذاشت و علی و آرژین همزمان وارد آشپزخانه شدند. بهبه اولین لقمه را گرفته بود که اسم آفرت روی گوشی‌اش نقش بست. لقمه را سریع جوید و دکمه اتصال را زد. آرژین زیر لب خاک برسر ترسویی نثارش کرد.

_سلام آفرت جونم

_سلام چطوری، با استاد داریم ناهار می‌خوریم گفتم تو هم بیای.

_اَهه چی می‌خورین؟!

_زرشک‌پلو، میای؟

بهبه که به لقمه‌های دست علی نگاه می‌کرد با چنگال روی دستش زد که صدای آخش به هوا رفت.

_نه عزیزم نوش جونتون، شما بخورین... من اینجا پیش دوتا گول بیابونی گیر افتادم نمی‌ذارن تکون بخورم.

زیر چشمی به آرژین که تنها دو لقمه خورده بود و سیگار می‌کشید... نگاه کرد

^لامصب یکی‌شون بد نگاه می‌کنه، تازه دودی هم هست، آفرت اگه بهم تـ جاوزه کردن به بابا بگو من نخواستم، اونا خواستن. بگو این لذت لعنتی رو اونا به من تحمیل کردن.

آفرت درحالی‌که می‌خندید گفت: والله باید واسه اونا ترسید نه تو.

_اه از من چرا بترسن؟ شما بودین که پوز این علی سامانی چاپلوس و دختر باز رو به خاک مالوندی، آفرت به جون خودم از اون روز قرارداد تا حالا اعتماد به نفس شو از دست داده دیگه؛ می‌گه فقط پسرا، یه جورایی ه*م*ج*ن*س باز شده.

_اینو خوب گفتی، ازش خوشم نیومد.

بهبه بی‌اعتنا به فحش‌ها و چشم‌غره‌های علی به آرژین نگاه کرد.

_آفرت یه کمکی می‌تونی بکنی؟

_اگه مسخره می‌کنی که قطع کنم.

_نه به جون بابام که کنارت نشسته شوخی نیست، جدی می‌گم.

آفرت که کمی نگران شده بود گفت: چیزی شده؟ کسی چیزی در مورد اون شب گفته؟

بهبه چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: نه عزیزم نگران نباش! قضیه آتیش‌سوزی و این حرفا نیست. من یه دوستی دارم همین که صاحب ملک پروژه‌ست آرژین محمدی رو می‌گم.

آرژین با شنیدن اسمش کنجکاو به دهان بهبه چشم دوخت و آفرت در مقابل چشم‌های ریزبین استاد قاسمی لحظه‌ای از به یاد آوردن آرژین نفسش گرفت.

ـ الو... الو آفرت هستی؟

ـ مشککش چیه؟

ـ راستش یه کنیز داشته که از بس اذیتش کرده فراری شده، از قضا اسمش آفرت یه جواری مثل سیندرلاست؛ ولی این بی‌معرفت یه لنگه کفشم جا نداشته، الانم این دوست من فهمیده بدون اون کنیز زشت و بی‌شعور نمی‌تونه زندگی کنه. آفرت زیر نگاه سنگین استادش خودش را بی‌خیال نشان داد و خندید.

ـ بهبد بسه الان همه چی رو لو می‌دی؛ غدام یخ کرد من برم.

ـ نه خب وایسا؛ کجا بری! بگو پیداش می‌کنی؟ البته آرژین می‌گه دختر فقط آسیب روحی دیده ولی با شناخت من از این پسر گور به گور شده باید دنبال یه دختری که هم آسیب جسمی دیده و هم آسیب روحی بگردی.

آفرت که متوجه منظور بهبد شد بی‌تربیتی گفت و تلفن را قطع کرد، آرژین درحالی‌که فیلتر سیگارش را داخل زیرسیگاری فشار می‌داد گفت: خجالت نمی‌کشی، مگه تو نمی‌دونی من از این دختر افاده‌ای خوشم نیامد؛ چرا میری زیر و بم زندگی‌مو براش می‌گی پسرهی نفهم.

بهبد بی‌خیال یه لقمه گرفت و گفت: ای بابا چیزی نگفتم که آفرت آدم زیاد داره، می‌تونه مشکلتو حل کنه.

علی مشتکی به بازوی بهبد زد و گفت: -خوب منم شستی؛ پسرهی بدبخت مثل موش از این دختر می‌ترسه.

ـ ترس چی مگه زنه.

آرژین سیگار دیگری روشن کرد

ـ راستی چرا نمی‌گیری.

بهبد با تعجب گفت: کی رو؟ علی رو؟ نمی‌شه؛ اعدام می‌کنن؛ مگه ببرم پیش بهادر اونجا عقدش کنم.

ـ مسخره آفرت رومی‌گم.

بهبد با دهن پر گفت: من خواهرمو دادم به یه پسر کورد واسه هفت پشتم بس بود. علی صندلی‌اش را کمی عقب داد و رو به آرژین گفت: این دختره رو دیدم اصلا مثل این دخترهای دور و برمون نیست؛ خوب می‌فهمه طرفشو و اهل هرز پریدن نیست. بهبد بادهان پر گفت: دستت درد نکنه حالا ما شدیم آدم هر*زه!

آرژین با خودش گفت آفرت منم مثل هیچ کدوم از دخترهایی که می‌شناختم نبود.

بهبد خندید و گفت: بیچاره شوهرش.

آرژین پکی به سیگارش زد

این جنس دخترها، زن زندگی نیستن، هیچ مردی باهاشون کنار نمیاد. علی جدی شد و گفت: من که حاضرم بگیرمش؛ هرچند اون اصلا مردها رو آدم حساب نمی‌کنه.

خوبه پس، همین که هرز نمی‌پره قابل تحمله، مجبوریم تا آخر پروژه تحملش کنیم. بهبه در دلش می‌خندید به آرژین که این‌طور گم شده‌اش را غیرقابل تحمل می‌دانست. هرروز بیشتر و بیشتر از کارهای آفرت دچار حیرت می‌شد. دختری که نفس مردان غریبه و ه*وس*باز را می‌برید و به مردان زندگی‌اش نفس می‌داد، مسعود چه چیز گران‌بهایی را از دست داده بود. دختری که مردها در خلوتشان و بدون اینکه او را دیده باشند دم دستی نبودنش را قبول داشتند.

نگاهی به خانه خالی‌اش انداخت. دیشب تمامی وسایلش را به آپارتمانش در کرمانشاه انتقال داده بود. دکمه‌های پیراهن تن آفرت را کنار تختش پیدا کرده بود و آن را داخل جیبش گذاشته بود. حس می‌کرد حداقل یادگاری از او دارد... یادگاری‌ای که متعلق به معشوقه آفرت بود اما مهم نبود همین که آفرت به آنها تعلق خاطر داشت کافی بود. آدم دلتنگ چه بیچاره می‌شود که حاضر به رفع دلتنگی حتی با یادگاری‌های رقیبش می‌شود.

کلید را به دایان داد و دایان پیشانی این عزیز کرده‌اش را بوسید.

خب مادر آوات و آوین هم همین‌جا تو یکی از اتاقا می‌موندن، چرا خودتو آواره می‌کنی.

قربونت برم، بحث این حرف‌ها نیست. شنبه راهی تهران می‌شیم واسه پروژه‌ی زمینم؛ معلوم نیست کی برمی‌گردم خب چرا الکی خالی بمونه.

دایی ابراهیم دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: پدر خدا بیمارزتم همین‌طوری بود شب و روز کار می‌کرد.

دیلا در اتاقش رابست و دست‌های آرژین را گرفت و گفت: تورو خدا نرو! من بدون تو می‌میرم.

دیلا من که قبلا گفتم، به محض اینکه آوین بله رو بگه راهی کرمانشاه می‌شم. چند روز بعدشم می‌رم تهران.

دیلا که نور امیدی در دلش روشن شده بود گفت: منتظرت بمونم؟

آرژین با دستانش صورت دیلا را قاب گرفت و به چشم‌های درشت و مشک‌اش که لبریز از اشک شده بود نگاه کرد.

نکن این کارو دیلا که حال بد می‌شه. به خدا، به روح پدر و مادرم خیلی تلاش کردم اما نشد؛ دلم مال من شدن رو نخواست، دلم یکی شدن با تو رو نخواست؛

فکر نکن که کم گذاشتی! تو خیلی از من سرتری، تو معرفت رو توو عشق تموم کردی این من و دل بی‌لیاقتمه که مقصره نه تو.

دیلا هق هقش اوج گرفت و دست‌های آرژین را بوسید.

بگو چیکار کنم که به دلت بشینم، هرچی باشه قبول می‌کنم.

آرژین با سر انگشتش اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد.

دیلا عشق باید خودش بیاد بی‌مقدمه، بدون اینکه خودت بخوای، بدون اینکه اصلا موقعیت شو داشته باشی؛ درست مثل بارون که مراعات نمی‌کنه که تو چتر داری یا نه و می‌باره روسرت، من به مادرت خیلی بدهکارم دیلا، اگه بخوای واسه جبران این دین می‌تونم باهات ازدواج کنم.

دیلا با خودش گفت: ازدواج به خاطر دیگری، به خاطر حس دین داشتن! چه دلهره‌آور است اینکه یکباره از دستش بدهی؛ اما بهتر از این است که هر لحظه ترس از دست دادنش را داشته باشی.

نه آرژین، من نمی‌تونم تحمل کنم! برو به زندگیت برس.

ما آدم‌ها بعضی وقت‌ها کسانی را ناخواسته می‌کشیم؛ مثل قتل غیر عمد، مثل شلیک گلوله به آن سوی مرز دشمن، مثل یک تصادف، مثل گفتن یک حرف، که زجرآورتر از هر نوع قتل و شلیک و تصادفی‌ست، چرا که بعد از شنیدن آن حرف، ذره ذره جان می‌دهی.

خواهرش در آن لباس سفید محلی بی‌نهایت زیبا شده بود! چشم‌های عسلی‌اش بیش از پیش خودنمایی می‌کرد و چقدر دوست داشت این جولان دادن زیبایی یکدانه خواهرش را، خودش هم لباس محلی به رنگ قهوه‌ای تیره پوشیده بود و بهبه هم لباس کارو را بی‌اجازه برداشته بود و کاروی بیچاره مجبور به پوشیدن لباس قدیمی دیگری شد.

عروسی نوه اسماعیل‌خان بود تمام خان‌ها و بزرگ‌ها جمع شده بودند و سنگ تمام گذاشته بود پدربزرگ برای نوه‌اش.

عمو هرمز و خانواده‌اش را ندید و اصلا برایش غیر منتظره نبود. تنها نگاه‌های حسرت‌بار دیلا بود که می‌سوزاندش. بهبه دیلا را درلباس محلی سبز رنگ دید که موهای بلندش را به زیبایی هرچه تمام آراسته بود و با آن آرایش بیشتر از هر روز دیگر برایش خواستنی‌تر شده بود.

کنار آرژین نشسته بود، از سینی خدمتکاری که رد می‌شد گیللاس شراب را برداشت. آرژین عصبی شد و گفت: کافیه دیگه! مست بشی دیگه نمی‌شه کنترلت کرد و گیللاس را از دستش بیرون کشید.

بهبود بدون اعتراض بلند شد و رو به آرژین گفت: برم یه آبی به صورتم بزنم. خودش را به دیلا رساند که میان دخترهایی نشسته بود که با چشم و ابرو او را به هم نشان می‌دادند و همین باعث شد دیلا متوجه حضور بهبیدی شود که آن لباس‌ها عجیب به تنش می‌آمد.

ببخشید دیلا خانم می‌شه یه لحظه تشریف بیارین.

دیلا زیر نگاه‌های سنگین دختران اطرافش به دنبال بهبید راه افتاد... بهبید به طبقه بالا رفت و دست دیلا را کشید و با خود به داخل یکی از اتاق‌ها برد. دیلا که از ترس نفسش بند آمده بود گفت: چیکار می‌کنین آقا بهبید، اگه یکی ببینه می‌دونین چی می‌شه.

بهبید که دیگر طاقت نداشت دست دیلا را کشید و او را به سمت خودش کشید و لبانش را روی لب‌هایش گذاشت و شروع به بوسیدن کرد، دیلا که تنها بوی الکل را حس می‌کرد، نه لذتی... با دست او را به عقب هل داد و بهبید که تعادل نداشت روی تخت افتاد. دیلا درحالی‌که می‌لرزید و بی‌اعتنا به خراب شدن آرایش صورتش محکم دستش را روی لبش می‌کشید.

تو به چه جراتی این کار رو کردی پسرهی احمق!

بهبید بلند شد و دیلا ناخودآگاه چند قدم عقب رفت.

دیلا من دوستت دارم! چندسال که همه‌ش میام و میرم اما تو به‌جز آرژین کسی رو نمی‌بینی.

به تو ربطی نداره که من عاشق کی‌ام.

بیچاره... اون حتی به تو فکر هم نمی‌کنه؛ اون عاشق یکی دیگه شده... عاشق همون دختر ساده‌ای شده که تو تحقیرش کردی.

دیلا متعجب گفت: تو این چیزا رو از کجا می‌دونی!

من چندساله که با آرژینم و خوب می‌دونم که حتی واسه یه ساعت عشق و حالش هم نمی‌خوادت.

دیلا آب دهانش را تف کرد به سمت بهبید که دوست داشتن را تا این حد حقیر می‌کرد.

تو حق داری بگویی که دوستم نداره؛ اما حق نداری احساس مرا حقیر بدانی. بهبید که به خودش آمده بود با آستین لباسش صورتش را پاک کرد؛ در نگاهش ندامت نمایان بود.

من... من منظورم این بود که اون تو رو مثل خواهرش می‌دونه.

دیلا در را باز کرد و سریع از اتاق خارج شد. زمان بحث کردن نبود، عروسی تنها برادرش بود، دلش نمی‌خواست این شب خاطره‌انگیز را برایش خراب کند. پایان مراسم نزدیک بود و هرکس هدایایی به عروس و داماد می‌داد. اسماعیل خان تمام سهم‌الارث آوین را به او داد و آرژین آخرین نفر بود که پیشانی خواهرش را بوسید و اشک‌هایی که از صورتش می‌ریخت را بوسه زد و سرویس طلای زیبایی به او هدیه داد. آوات را به کنار کشید و گفت: مادرت برامون مادری کرد؛ پدرتم تا بود سایه‌ی سرمون بود. خودتم کم از برادر نبود؛ ولی اگه اشک به چشمش بیاد به جان خودش که می‌خوام بدون اون دنیا نباشه، پا رو همه چیز می‌ذارم و حسابتو می‌رسم. آوات دستش را روی شانه آرژین گذاشت و او را درآغوش کشید. _مرد نیستم اگه به جز اشک شوق بذارم چشم‌هاش خیس بشه. خیالش راحت شد از این قول مردانه آوات، مرد بود و قول‌هایش مردانه. بهید دستش را روی شانه بهار گذاشت و گفت: -ان‌شاءالله یه روز واسه تو شلغم خانوم.

بهار با اعتراض گفت: اه شلغم چیه حالم به هم خورد، در ضمن ما رسم داریم تا دختر بزرگ ازدواج نکرده دختر کوچیک ازدواج نمی‌کنه؛ پس اول نوبت دیلاست. بهید به دیلا که کنار آوات ایستاده بود نگاه کرد و لبخندی زد و دیلا با عصبانیت رویش را برگرداند و پررویی زیر لب نثارش کرد. بهید لپ بهار را کشید و گفت: پس مشکلات اینه، نگران نباش خودم حلش می‌کنم. کاوان خندید و گفت: نکنه کیس خوب پیدا کردی؟ _آره داداش پیدا کردم اونم چه کیسی، پسر نگو طلا بگو، با حجب و حیا، دست نخورده، تحصیل کرده، باخانواده.

کارو یقه‌ی لباس بهید را گرفت و گفت: به جای شوهر پیدا کردن، فکر لباس من باش که دزدیدی؛ خجالت نمی‌کشی به لباس مردم دست درازی می‌کنی. _اصلا الان در میارم می‌دم بهت گدای بدبخت؛ فقط مشکلم شلوارشه؛ همین جا در بیارم؟ -باز شروع کردی دختر اینجا وایساده.

_به جون داداش چیزی نگفتم؛ فقط می‌خواستم به آوات بگم امشب رو بی‌خیال این خواهر ما بشه؛ خسته‌ست حالا فردا کاجی نخوره پس فردا بخوره چی می‌شه. آوات و آوین سرخ شده و سرشان را پایین انداختند. آرژین پس کله‌اش زد و گفت: دهنتمو می‌بندی یا بیندم! دایان و دایی ابراهیم اشک می‌ریختند برای خواهر جوانمرگی که نبود تا عروسی یگانه دخترش را ببیند و چه غم انگیز بود برای آوین که مادری نداشت تا نصیحتش

کند و او سرخ شود از نصیحت‌های مادرانه؛ اما ناشکر نبود... دایان کم از مادر نداشت برایش.

به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد. اعصابش متشنج شده بود و استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود. در طول خانه رژه می‌رفت و انگشت‌هایش را می‌شکست اما فایده نداشت. دست بردار نبود چندین بار تماس از او داشت. اگر به خاطر مسعود نبود گوشی را خاموش می‌کرد؛ اما می‌ترسید! سریع در خانه را بست و به اتاق خوابش رفت و دکمه اتصال را زد:

—چی می‌خوای از جونم، مگه نگفتم دیگه نمی‌خوام مزاحم بشی.

—مریم از چی ناراحتی؟

مریم عصبی گفت: از دست تو و کارهات، آخه چی از جون من و زندگی می‌خوای و با صدای بلند هق هق کرد.

—مریم داری نگرانم می‌کنی، بگو چی شده؟ اصلا دیگه نمی‌گم بیای ببینمت فقط بگو الان چی شده، به عنوان یه دوست که می‌تونی درد دل کنیم، ها؟
مریم آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: -فقط درد دل؟
—آره فقط درد دل نه هیچ چیز دیگه.

برایش گفت... برای پسرک غریبه خوشتیپ و پولداری که این روزها در زندگی‌اش پیدا شده بود. از ورشکستگی همسرش تا دانستن رابطه‌اش با آفرت در گذشته و شک‌هایش و اینکه متنفر است از اینکه مسعود پیش آفرت کار می‌کند. انقدر گفت که دیگر حرفی نماند و سبک شد. با تعجب گفت: هنوز هستی؟

—آره عزیزم هستم. داشتم به حرف‌های گوش می‌دادم. مریم تو واقعا حقت نیست، تو باید زندگی راحت و بی‌دردسری داشته باشی؛ مسعود قدر تو رو نمی‌دونه؛ اون ایده‌آل‌هایی موردنظر تورو نداره.

—من مسعود رو دوست دارم! اونم عاشق من شد؛ وگرنه همین آفرت دختر دایی‌اش که خیلی از من سرت‌تر بود رو می‌گرفت.

—تو مطمئنی که پشیمون نیست، این‌جوری که تو از این دختر تعریف کردی من خودم به شخصه جذبش شدم.

یک سوال چه سخت می‌شود وقتی جوابش را بدانی و ندانی؛ کاش کلمه‌ای مابین بله و خیر بود که می‌گفت هم می‌دانم، هم نمی‌دانم.

—آره اون هنوزم من رو دوست داره، می‌دونی بهم گفت اون یک عمر جلو چشمش بوده و نخواستش؛ اما با یه نگاه، عاشق من شده. الانم اگه پیش اونه به خاطر کمکیه که در حق مسعود کرده، راستی چرا انقدر دورت شلوغه؟

_ با بچه‌ها اومدم بیرون، فعلا خداحافظ.
 مریم از این خداحافظی غیرمنتظره تعجب کرد؛ اما کمی نگذشت که عذاب وجدان
 جایش را گرفت. او داشت چه می‌کرد! به مسعودش خیانت می‌کرد! برای دلداری
 خودش گفت: من که کاری نکردم فقط باهاش حرف زدم همین نه بیشتر؛ مثل دوتا
 دوست این که مشکلی نداره.
 کارگرها مشغول جمع‌آوری صندلی‌ها و وسایل بودند. سوز بدی می‌آمد. ساعت از سه
 نیمه شب گذشته بود. آرژین پنجمین سیگارش را هم روشن کرد و کارگرها دست از
 کار کشیدند و رفتند. بهبه کتش را روی شانه‌های آرژین انداخت.
 _ هوا خیلی سرده بهتر بریم تو.
 _ نیم ساعت دیگه راه بیفت بریم. این چند روز مونده به پروژهِ رو می‌خوام تنها باشم.
 _ یعنی شروع کردن؟
 آرژین با تعجب گفت: -چی؟
 بهبه با سر به خانه آرژین اشاره کرد و گفت: اونا رومی‌گم؛ یعنی شروع کردن که تو
 خیالت راحت شده می‌خوای بری.
 آرژین ضربه محکمی به پهلویش زد که صدای آخش بلند شد.
 _ بهبه آدم شو... خجالت بکش، اصلا بلندشو بریم حوصله اینجا موندن رو ندارم.
 _ بی‌خداحافظی میری آرژین؟
 _ بهبه اگه فردا بشه، دایان و آوین رو که ببینم نمی‌تونم دل بکنم. تمرکز ندارم واسه
 کارم خودمو می‌شناسم.
 بهبه بلند شد و بعد از چند دقیقه با چمدان آرژین بازگشت و آن را در صندوق عقب
 ماشین گذاشت. آرژین در ماشین را باز کرد که با صدای دیلا به عقب برگشت. در را
 بست و به طرف دیلا رفت.
 _ چیزی شده؟ چرا خوابیدی؟
 دیلا قبل از اینکه دهانش حرفی بزند اشک‌هایش پاسخگو شدند.
 _ می‌خواستی بری اونم بی‌خداحافظی؟
 آرژین خیره به اشک‌های دیلا گفت: مگه بار اولمه؟
 _ نه بار اولت نیست؛ اما قبلا خونه‌ای بود که دلم خوش باشه برمی‌گردی، قبلا میز و
 نقشه‌ای بود واسه انجام کارها، قبلا دلی بود که خالی باشه؛ اما الان هیچکدوم
 نیست.
 _ نریز اون اشک‌ها رو لامصب! به خدا قسم که من لیاقتشو ندارم؛ آخه من خر به جز
 بدبختی و عذاب چی داشتم واسه ات!

دیلا بهبد را دید که از ماشین پیاده شده بود و به او زل زده بود؛ اصلا برایش مهم نبود... تنها این پسرک لجبازی که خودش هم قبول داشت بارها دلش را شکسته برایش مهم بود. دست‌های سرد آرژین را گرفت و روی قلبش گذاشت. بغضش را قورت داد و زل زد به آن گوی‌های عسلی که یک جفتش امشب نصیب برادرش شده بود؛ اما این یکی را خدا می‌دانست نصیب که می‌شود، آرژین درست همین جایی... اینجا که تپش قلبم رو می‌شنوی تو فقط بگو میای، می‌مونم به انتظارت؛ حتی شده صد سال دیگه؛ فقط بگو میام. بی‌انصاف فقط بگو برمی‌گردم نمی‌خواد زمانش رو مشخص کنی فقط این کلمه را بگو تا زنجیر کنم و به گردن امید و آرزو هام ببندم.

_ نمی‌شه عزیزم؛ نمی‌تونم بگم. اصلا واسه همین میرم که یه مدت نباشم تا حالت خوب بشه.

_ تو نباشی حالم خوب نیست، وقتی چمدونت رو بردی حال خوب منم لابه‌لای پیراهنت تا کردی و داخلش گذاشتی و بردی.

صورت دیلا را قاب گرفت و گفت: خدا حافظ برای همیشه، برو به زندگیت برس. دیلا خودش را در آغوش آرژین رها کرد و انگشت‌هایش در بافت نرم تن‌پوش آرژین فرو رفت و گفت: قصد رفتن داری، در آغوش بگیرم، قبل مردن می‌خرد، مومن کفن را زودتر.

بیچاره بهبد که می‌دید خواهش و التماس‌های معشوقه‌اش را برای دیگری، اما کاری نمی‌کرد؛ اصلا چه می‌توانست کند؟ اگر توانایی‌اش را داشت آرژین را به دیلا می‌داد اما آرژین مرد خواستن بود نه خواسته شدن. آرژین دیلا را از خودش جدا کرد و سریع داخل ماشین شد و در را بست. بهبد به سمت دیلایی که روی زانوهایش خم شده بود و گریه می‌کرد رفت و جلوی زانو زد.

_ شاید کسی بشنوه بگه من بی‌غیرتم اما مهم نیست؛ فقط بگو چی می‌خوای تا با جون بیارم واسه ات.

_ اونی رو که رفت رو خواستم اما اون نخواست، ازت نمی‌خوام برش گردونی فقط مراقبش باش.

بهبد با ابروهای گره خورده دیلا را بلند کرد و زیر لب غر زد: هوا سرده مریض می‌شی، اون نره غول چیزیش نمیشه.

_ بهبد بگو که مراقبشی، هستی؟

_مراقب چی باشم؟ اگه منظورت اینه که مراقب دلش باشم که واسه کسی نره که شرمنده ام! من اگه این قدرت رو داشتم جلوی دل خودم می‌گرفتم که الان یه سیلی بزنه تو صورتت بگه حداقل مراعات دل من رو می‌کردی.
 جنایت از این بیشتر که جلوی چشم کسی که دوستت دارد دوست داشتن را از دیگری گدایی کنی!
 آرژین با اینکه خودش هم حالش خوب نبود اما نگران حال بهیدی بود که با سرعت رانندگی می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید.
 _بهید تموم شد! خیالت راحت. چند وقت که من نباشم و تو باشی همه چی حل می‌شه.
 _آرژین نمی‌دونی چه حالی داشتم وقتی اشکاشو دیدم که واسه توی بی‌شرف می‌ریخت.
 آرژین پوزخندی زد و گفت: بهید اگه بگم دلم هوای آفرت رو کرده نمی‌گی تف به شرفت؟
 _نگران نباش به آفرت گفتم اونم قول داده تا جمعه شب پیداش کنه.
 _همینم مونده اون دختره واسه‌ام یه کاری کنه.
 _مهم پیدا کردنشه چیکار به این داری که کی پیداش می‌کنه.
 آرژین دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت و انگار که با خودش حرف می‌زند
 _من احمق، من بی‌شعور حالم باهش خوب بود اما کاری کردم که بره.
 بهید سکوت کرد به احترام خواهش‌ها و گریه‌های، دیلا برای این پسرکی که در مورد حال خوبش با یکی دیگه صحبت می‌کرد.
 مسعود را به اتاقش صدا زد و طولی نکشید که او را در مقابلش دید.
 -فردا شب جشن شروع پروژه‌ست؛ آدمای خیلی مهمی میان. دلم می‌خواد خوب دیده بشی.
 مسعود با تعجب گفت: مگه منم دعوتتم.
 _حالت خوبه مسعود؟ تو هم یکی از کارمندهای این شرکتی و دستیار من تو این پروژه، به نظرت نباید دعوت باشی؟ حالا هم حاضر شو بریم لباس بگیریم.
 _لباس دارم، نیازی به خرید نیست.
 _مسعود فکر کنم اشتباه متوجه شدی؛ فردا خونه عمو بهروز دعوت نیستی که لباس پلو خوری تنت کنی. فردا آدمای مهمی هستن؛ اگه می‌خوای به جایی برسی باید ظاهرت خوب باشه، فکر کردی همه مثل من عاشقتن که تو رو تو هر لباسی بپسندن.

مسعود به آفرتی که دنبال سوییچ ماشینش می‌گشت نگاه کرد و باخودش گفت این جمله آخرش یعنی چی؟ پس مریم چه؟

می‌تونم مریمو بیارم؟

یک سوال و این همه زخم بر جان زدن؟ لبخندی برای خالی نبودن عریضه روی لبانش نشانده... این مدت از بس به تظاهر خندیده بود معنای واقعی خنده را پاک فراموش کرده بود.

البته که می‌تونی، اون همسرت احتیاج داره که تو این شرایط که هیچی واسهات نمونه حداقل یه دل خوشی پیدا کنه.

باز هم نیش زد به مسعود و گفت که هیچ چیز ندارد. یک روزی تنها کسی که از نیش و کنایه زبان آفرت در امان بود خودش بود؛ اما حالا چه! آفرت سوییچش را به سمت مسعود گرفت.

تو برو ماشینو از پارکینگ بیار؛ منم یه سر میرم پیش مهندس قاسمی و میام. چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد. عینکش را تا نزدیک بینی‌اش آورده بود و غرق در نقشه روبه‌رویش شده بود.

اومدی دخترم.

آفرت لبخندی زد و گفت: راستش اومدم که اجازه بدین امروز برم.

کجا؟ اتفاقی افتاده؟

نه، فقط می‌خوام با مسعود برم خرید؛ بهتون که گفته بودم اون عاشق اینه که بزرگ دیده بشه و قدرتمند باشه، فردا بهترین وقت واسه دادن این حسه.

استاد قاسمی میز نقشه‌کشی‌اش را دور زد و مقابل آفرت ایستاد.

دختر من خطا نمی‌رفت، خوب بود، دو رو نبود، الان چی همون آفرت سابقه؟

آفرت هرچی که بوده و باشه همیشه تلاشش رو می‌کنه واسه اینکه بهش افتخار کنین.

طفره رفت از جواب دادن و استاد قاسمی‌اش خوب می‌دانست که این یعنی دوست ندارد دروغ بگوید. پیشانی‌اش را بوسید و بدرقه‌اش کرد.

مسعود کنجکاوانه در داشبورد را باز کرد؛ با دیدن ادکلنش قلبش به تپش افتاد. این

دختر چقدر او را دوست داشت؟ مگر او در بدترین شرایط رهایش نکرد و رفت پی

دلش، پس چرا هنوز این دختر می‌خواستش؟ زن‌ها چه عجیب می‌شوند وقتی پای

دوست داشتن مردی به وسط می‌آید.

آفرت در را باز کرد و مسعود سریع در داشبورد را بست و آفرت لبخندی زد به این کار از پیش تعیین شده.

ببخشید دیر شد، حالا کجا بریم!

مسعود که کمی گنگ شده بود گفت: فرقی نداره.

مسعود می‌گم من و تو چقدر با هم خاطره قشنگ داریم مگه نه؟

مسعود که هنوز ذهنش درگیر آن عطر بود این حرف آفرت شوکه‌اش کرد.

آفرت در آینه ماشین شالش را مرتب کرد و تکه موی مزاحم را داخل شالش برد هرچه را که باعث می‌شد مسعود را به راحتی نبیند مثل این چند تار مو از بین می‌برد.

آفرت من زن دارم و اونو دوست دارم این رو که می‌دونی؟

آره عزیزم من که چیزی نمی‌خوام؛ فقط گفتم ما چرا خاطره‌های قشنگ نداریم،

می‌دونی چقدر باهم تنها نبودیم، باهم سینما رفتیم، قرار یواشکی نداشتیم، هم دیگه رو بغل نکردیم، از اتفاقات روزمره‌مون برای هم نگفتیم، اصلا عکس دونفره نداریم، دست هم دیگه رو تو خیابون نگرفتیم، برای قرارهای دونفره‌مون به خانواده‌هامون دروغ نگفتیم، من و تو باهم خرید رفتیم، من و تو حلقه و لباس عروس انتخاب نکردیم، من چقدر حسرت دارم، به حرمت این حسرت‌ها برگرد و یک روز مال من باش.

آفرت من نمی‌فهممت، راستش ازت می‌ترسم.

آفرت قهقهه‌ای زد

از من؟ مگه چی خواستم جز اینکه یه نصف روز با من باشی!

من از با تو بودن نمی‌ترسم، از اینکه تا این حد هنوزم دوستم داری می‌ترسم، از اینکه من بد کردم و تو داری خوب تا می‌کنی.

خب فرق بین من و تو اینه دیگه، که من تو رو دوست دارم، تو من رو دوست نداری؛ در ضمن من این کارها رو واسه خوب شدن حال خودم می‌کنم.

هر عادتیه در ابتدا مانند یک نخ نازک است اما هربار تکرارش این نخ را ضخیم می‌کند و با تکرار نهایتاً این نخ تبدیل به طناب بلندی می‌شود که برای همیشه به دور فکر و عمل ما می‌پیچد و آفرت داشت به این عادت بها می‌داد، به این که

مسعود مثل سابق ناز کند و او ناز بخرد؛ مسعود پس بزند و او خواهش کند. این عادت دادن مسعود به خوب بودن‌هایش عاقبت او را از پا در می‌آورد.

با مسعود پاساژها را دانه به دانه گشت و لباس خرید. برای ساعتی فارغ شد از آفرت و هدفش تنها یک دختر ساده شد که لذت می‌برد از کنار مردی که دوستش داشت. گوشه مسعود زنگ خورد و او به نشانه این که حرفی نزنند انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و بامریم صحبت کرد.

_جانم عزیزم!
 _سلام مسعود کجایی؟
 _سر کار... کجا باشم؟
 _حوصله ام سر رفته کی برمی گردی؟
 _فعلا معلوم نیست، برو بالا پیش مامان اینا که تنها نباشی.
 _باشه پس فعلا خداحافظ
 _خداحافظ عزیزم
 آفرت پنهانی لبخندی زد از شنیدن اولین دروغ، برای شروع پس گرفتن مسعود خوب پیش می رفت. پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و مسعود که کمی جلوتر از او بود برگشت و گفت: چرا وایسادی؟
 آفرت با شوق زیاد گفت: وای مسعود این پیراهن چهارخونه قرمز و مشکی رو... همون که می پوشیدی و من دوستش داشتم، همون که ازت دزدیدم.
 این دختر با این سر و وضع شیک برای یک پیراهن چهارخانه مثل بچه ها ذوق می کرد؟ آفرت داشت با او چه می کرد؟
 _اونو تو برداشتی؟
 آفرت که تازه متوجه حرفی که زده بود شد، سرش را پایین انداخت و گفت: تو حق داشتی بری؛ اما حق نداشتی خاطراتت رو هم با خودت ببری؛ آدم وقتی که میره باید یه چیزایی از خودش جا بذاره؛ مثل یه بوی عطر، یه پیراهن یه خاطره خوب، که اینا بشه همدم اونی که تنه اش گذاشتی که وقتی نیستی با اونا سر کنه.
 لباس های مورد نظرش را برای مسعود خرید به اضافه دو پیراهن چهارخانه قرمز و مشکی که یکی را خودش برداشت. خیلی وقت بود لباس خواب قدیمی اش را نپوشیده بود. قبل از اینکه مسعود از اتاق پرو بیرون بیاید آفرت در را باز کرد و پیراهن چهارخانه را به او داد و گفت: اینم بپوش.
 _اینو چرا؟ این که اندازه ام
 _می دونم اینو واسه خودم می برم. می خوام بوی تنت رو بگیره.
 آفرت این را گفت و در اتاق پرو را بست.
 مسعود به آینه روبه رویش زل زد. داشت دیوانه می شد یا شاید هم آفرت دیوانه شده بود. از میزان علاقه آفرت به خودش خبر داشت اما نمی دانست که بعد از آن جدایی آفرت هنوز هم او را تا این حد دوست دارد.
 ساعت به یازده شب رسیده بود که مسعود را سر کوچه پیاده کرد.

مسعود کلید را به در انداخت و وارد حیاط شد چراغ‌های طبقه بالا خاموش بود اما چراغ‌های زیر زمین روشن بود، دلش قنچ رفت برای این چشم‌انتظاری.

مریم تک به تک لباس‌ها را با دقت بررسی می‌کرد و به مسعود که در حال خوردن چای بود گفت: مطمئنی آفرت گفت منم پیام؟

آره عزیزم، اصلا من بدون تو مگه جایی هم میرم.

مسعود من حس خوبی به آفرت ندارم.

قربون اون حست برم، راست و حسینی بگو بهش حسودی می‌کنم.

مریم آب دهانش را با سر و صدا قورت داد؛ از این روراست بودن مسعود شوکه شد.

یعنی چی؟ آدم فقط به رقیبش حسادت می‌کنه.

و حالت سوالی به چهره‌اش داد و گفت: اون که رقیب من نیست هست؟

مسعود جا خورد از این سوال... فنجان خالی چایی را روی میز گذاشت و گفت: مریم چرا این روزها این‌جوری شدی، تو فکر کردی آفرت با اون همه خاطر خواه میاد عاشق من می‌شه و می‌خواد من رو از چنگ تو دربیاره؟ جوک می‌گی! منی که فقط به خودش کلی بدهکارم، آخه من چی دارم که اون منو بخواد.

دومین دروغش را هم گفت؛ وقتی آفرت گفت تموم دنیامو به پات می‌ریزم، وقتی گفت هنوزم دوستت دارم؛ حتی حاضر شد سفته‌ها را هم پاره کند که خودش قبول نکرد؛ یعنی او را هنوز می‌خواست، آفرتی که می‌شناخت این‌طوری نبود. ساده بود و مقید به لمس، به یک بوسه؛ حتی اگر از سر هوس نباشد؛ اما امروز بارها دستش را گرفت.

دست مریم را گرفت و به سمت اتاق خواب کشید.

بیا بریم بخوابیم منبع آرامشم، لبخند بدجنسی زد.

مسعود برای رهایی از این ابراز علاقه آفرت به مریم پناه می‌برد؛ می‌خواست کمبود نیازی نداشته باشد که دلش پیش آفرت نلغزد؛ باید از زن زندگی‌اش سیر می‌شد تا در دام هوس نمی‌افتاد.

آفرت باز هم پیراهن چهارخانه را پوشید و به تخت خوابش رفت. چقدر این بوسیدن پیشانی پدرمواد به او آرامش می‌داد. نفسش بند نفس این دو ستون زندگی‌اش بود، به سقف خیره شد و باز هم تصور کرد مسعود را، چه می‌کند، خب معلوم است عزیز جانش را در بغل گرفته و ناز می‌خرد، باز هم قطره اشک سمج از چشمش افتاد... قطره اشکی که مثل پوزخند آرژین همیشه گوشه لبش آماده بود، سر انگشتانش را بوسید؛ انگشتانی که تن مسعود را لمس کرده بودند مقدس بودند برایش.

مریم سرش را روی سینه بـرهنه مسعود گذاشت. مسعود به آرامی موهایش را نوازش کرد و فکر کرد آفرت هم موهایش خیلی بلند بود اما گفته بود کوتاهش کرده، آفرت را دوست داشت. پابه پای عاشقی‌هایش گام برداشت؛ اما وقتی مریم را دید دلش لرزید. با خودش که تعارف نداشت، ورشکستگی دایی‌اش هم نقش زیادی داشت برای قطع این رابطه، از آفرت و خانواده‌اش تنها خوبی به یاد داشت؛ پس چرا خیانت کرد! اصلاً وقتی آفرت بود، چرا دلش برای مریم لرزید؟ این سوال‌های بی‌جواب خوره شده بود و به جان‌ش افتاده بود و همین عادت خوب بودن داشت طنابی می‌شد دور گردنش آن‌طور که آفرت می‌خواست.

آرژین روی کاناپه محبوبش دراز کشید و بهید را صدا زد:
_بهید بیداری؟

_نه خوابم؛ دارم خواب عروسی تو با دیلا می‌بینم.
_لوس نشو دیگه؛ چیکار کنم خب مگه دست منه، خودت شاهد بودی که چی بهش گفتم.

بهید که روی زمین پایین کاناپه دراز کشیده بود نیم‌خیز شد و به آرژین گفت: چرا دخترها این‌جوری‌ان؟ چرا اگه کسی رو نخوان نمی‌تونن تحملش کنن، من مثل سگ براش جون می‌دم اونوقت اون عاشق یه کثافتی مثل تو شده... تو هم عاشق یه دختر دیگه.

آرژین هم نیم‌خیز شد و پاهایش را از مبل آویزان کرد و سیگاری روشن کرد.
_آرژین مصرفت بالا رفته می‌میری بدبخت

_مهم نیست، وقتی اون بود کمتر سیگار می‌کشیدم بهید، چرا؟
_سیگار آرومت می‌کنه، اونم آرومت می‌کرد دلیلش اینه.

حرفش درست و حسابی بود و حال بد همیشش درد دارد که جای انکار ندارد، نمی‌دانست چرا حس می‌کرد که این دخترک رقیب، فردا آفرتش را برایش می‌آورد؛ شاید زیادی از خوش قول بودنش شنیده بود که انقدر امیدوار بود.
برای شنیدن خبری از تو به سراغ هما می‌روم؛ رقیب که چیزی نیست.
_آرژین دارم با تو حرف می‌زنم معلومه کجایی؟

_حواسم نبود چیزی گفتم؟

_گفتم من فردا ساعت هشت شب بلیط گرفتم. میرم آلمان یه چند روزی پیش بهادر می‌مونم.

_لوس نشو این بچه بازی‌ها چیه، جا زدی؟

نه بحث دیلا نیست. هم تو هم خودش می‌دونه تا قیامت خاطرشو می‌خوام و کنار نمی‌کشم این بلیطم چند روز پیش گرفتم می‌خوام چند روز استراحت کنم.

خب می‌ذاشتی جشن پروژه فردا شب میومدی بعد می‌رفتی.

داداش من چیکاره‌ام شما خوش باشین، خودت می‌دونی حوصله این مراسم‌های رسمی رو ندارم.

بهبه باید می‌رفت تا دیده نشود. آفرت برایش بیشتر از همه چیز ارزش داشت اما کسی خبر نداشت از این علاقه برادرانه، آفرت کم برایش نگذاشته بود خوب می‌دانست که فردا شب آرژین تمام امواتش را به باد می‌دهد و اگر پیدایش کند یک دست کتک درست و حسابی می‌خورد. چقدر سخت بود برایش دل کندن از این پسرک زورگو و بی‌منطق که او هم کم نگذاشته بود برایش؛ اما این چند روز نبودن، به نفع آرژین و آفرت و حتی دیلا بود. بهبه نمی‌دانست چقدر سخت بود برای آرژین که باورهایش به یکباره نابود می‌شد. او منتظر همان دخترک بی‌سواد و ساده بود؛ چگونه او را پیدا می‌کرد درحالی‌که چند رنگ بود و دلبری‌ها می‌کرد به قصد جان.

مسعود می‌گم لباس محلی بپوشم؟

مسعود پقی زد زیر خنده

مریم عروسی که نمی‌ریم؛ باید لباس رسمی بپوشی.

مریم باشه آرامی زیر لب گفت و رفت. احساس می‌کرد این روزها چقدر مسعود از او ایراد می‌گیرد؛ اصلا تقصیر آفرت بود. چقدر از آن دخترک متکبر متنفر بود، از طرفی هم نمی‌دانست باید برای شب چه بپوشد. تنها راهش این بود که از مسعود بخواهد از آفرت بپرسد اما محال بود این کار را انجام بدهد. مسعود در آن کت وشلوار مشکی، با پیراهن سفید و کراوات مشکی بی‌نظیر شده بود؛ مریم مات‌ومبهوت از این سلیقه گفت: مسعود این خیلی گرونه، حتی واسه عروسی‌مون کت وشلوار به این گرونی نپوشیدی.

مسعود درحالی‌که کراواتش را مرتب می‌کرد گفت: من نخریدم؛ هرچی اصرار کردم آفرت قبول نکرد.

مریم داشت دیوانه می‌شد از این آفرت که مدام در گوشه‌ای از زندگی‌اش تکرار می‌شد... دخترکی که می‌دانست چه چیز به شوهرش می‌آید! با این وجود نباید احساس خطر می‌کرد؟ مریم مانتوی مجلسی مشکی رنگ با نوار طلایی دوز را روی دامن بلند مشکی‌اش پوشید و شال سفیدی روی موهای ساده بسته شده‌اش انداخت. حداقل این‌طوری با مسعود هماهنگ می‌شد، به مسعود که آماده روی مبل نشسته بود گفت: چطور شدم؟

مسعود نگاهی به سرتاپایش انداخت... لباس‌هایش بد نبود؛ اما باز هم همان آرایش غلیظ و نامرتب روی صورتش بود. می‌ترسید چیزی بگوید و مریم ناراحت شود.

_نگفتی چطور شدم؟

_خوب شدی ولی کاش واسه آرایشست می‌رفتی آرایشگاه.

مریم نفسی از حرص کشید

_مگه آرایشم چشه؟ اصلا من نمیام؛ تو برو... تنها برو که باعث آبروریزی آقا نشم.

مسعود بلند شد و مریم را که هنوز در حال نق زدن بود در آغوش گرفت و گفت: این چه حرفیه؛ من بدون خانومم هیچ‌جا نمی‌رم.

آرژین دوش طولانی گرفت و حوله‌اش را دور کمرش بست. این عادت همیشگی‌اش بود. تا موهایش خشک نمی‌شد لباس نمی‌پوشید. مقابل آینه ایستاد و افترشو را به صورتش زد. در آینه بهید را دید.

_پسر مگه تو پرواز نداری! پس چرا نمیری آماده بشی؟

_میرم... یه چند دقیقه دیگه میرم.

آرژین موهایش را ژل زد و چندین بار دستش را به صورت شانه داخل موهایش برد تا حالت بگیرد. پیراهن سورمه‌ای به همراه کت‌وشلوار مشکی ساده و مارک‌دارش را پوشید.

_آرژین کراوات نمی‌بندی؟

_حوصله‌شو ندارم، احساس خفگی می‌کنم.

بهید به آرژین نگاه کرد و گفت: پسر عجب چیزی شدی.

_بودم

_خب حالا؛ ولی آفرت راست می‌گه.

تا اسم آفرت می‌آمد ناخودآگاه گوش‌هایش تیز می‌شد. آرژین ادکلنش را برداشت و درحالی که به زیر گردنش می‌زد گفت: چی می‌گه؟

_تو خیلی شبیه تام‌هاردی هستی.

ابروهای آرژین بالارفت و سرش را به سمت بهید چرخاند و گفت: اون منو از کجا دیده.

_نمی‌دونم ولی خدایی راست می‌گه، پسر خیلی شبیه‌اش شدی امشب چه دل‌ها که ببری، تورو خدا چندتا شماره اضافه‌ام بگیر واسه من.

_خفه شو، من کی وقت کار از این غلط‌ها کردم که امشب بخوام بکنم این چیزها باید خارج از محیط کار باشه.

بهبه بلندشد و غافل‌گیرانه آرژین را درآغوش گرفت. آرژین شوک زده گفت: اتفاقی افتاده؟

نه داداش دارم میرم، گفتم شاید هواپیما سقوط کرد من رو... عزیز جونت رو از دست دادی.

آرژین که سعی در جدا کردن بهبه از خودش داشت گفت: برو کنار لوس نشو، موهام خراب شد.

بهبه کمی فاصله گرفت و با حالت جدی گفت: آرژین هرچی که بشه تو داداش منی، اگه ناراحت شدی، اعصابت خرد شد عیب نداره؛ اصلا خواستی بزن ولی قهر نکن باشه؟

بهبه دیوونه شدی؟

بهبه به سمت خروجی رفت و در را باز کرد، قبل از خروجش گفت: آرژین اون دکمه بالای پیرهنتو باز نذار، سیگار هم نکش بو می‌گیری، تا هفته بعد خداحافظ. آرژین شانه بالا انداخت و گفت: -این یه چیزیش شده بود.

آفرت موهایش را فر درشت کرد و تکه‌ای از آن را باگیره‌ی پروانه‌ای نقره‌ای رنگ پشت سرش جمع کرد. لباس شب بلندش که سرمه‌ای بود با نوارهایی نقره‌ای را پوشید و روی شانه برهنه‌اش شالی نقره‌ای انداخت با این‌که قدش بلند بود اما از کفش پاشنه سه سانتی نقره‌ای که پروانه‌ای گوشه آن چسبیده بود استفاده کرد. لنزهای طوسی در کنار آن آرایش نقره‌ای و مشکی صورتش را بیش از همیشه خیره کننده کرده بود. خط چشم نازکی کشید که چشمانش کمی درشت‌تر نشان داده می‌شد و چندین بار رژ زرشکی‌اش را روی لبش کشید و در انتها از آینه فاصله گرفت و خود را بررسی کرد. بهتر از آن چیزی شده بود که فکرش را می‌کرد. امشب باید مسعود، آفرت دیگری می‌دید نه آن دختری که همیشه ساده بود و تپل. این هیکل لاغر و کشیده را بیشتر می‌پسندید و باز هم از عطر همیشگی‌اش زد. چه خوب بود که به یک عطر تعهد داشت. در مقابل تعریف‌های مادر و خواهرش مانتوی سورمه‌ای را روی لباسش پوشید و هنگام خروج پیشانی‌اش بوسه‌ای گرفت از پدری که افتخار می‌کرد به این شیر دخترش.

مریم دست مسعود را محکم گرفته بود و خیسی دستانش که از استرس عرق کرده بودند را هم مسعود به خوبی احساس می‌کرد. وارد سالن که شدند تقریباً بیست زن و مرد حضور داشتند. مهندس قاسمی به استقبالشان آمد و آنها را جایی نزدیک تریبون نشانده. مسعود هر چند دقیقه یکبار اطرافش را نگاه می‌کرد؛ اما خبری از آفرت نبود ولی آدم‌هایی را می‌دید که فقط اسم و رسمشان را شنیده بود. هیچ‌وقت

فکرش را هم نمی‌کرد با مدرک نیمه کاره گرافیک در چنین شرکت بزرگی استخدام شود. آفرت را زیر پا گذاشت تا بالا برود اما حالا آفرت دست او را گرفته بود و بالا می‌برد، روزی تبر شده بود و به جان آفرت افتاده بود و حال آفرت نرده‌بانی شده بود برای پیشرفتش. شاید انتظار داشت چوبه‌دارش شود.

مریم محو زیبایی سالن شده بود. به ستون‌های سفید که با چراغ‌های بنفش تزئین شده بودند و میز و صندلی‌های سفید و بنفش رنگ که با فاصله‌ی کم از هم قرار داشتند و چندین ماکت از ساختمان‌ها که به زیبایی ساخته شده بود، کمی آن طرف‌تر از تریبون قرار داشت. وقتی به پوشش افراد حاضر در مراسم نگاه می‌کرد به مسعود حق می‌داد که مسخره‌اش کند. از فکر این‌که با آن لباس می‌آمد تنش یخ کرد و در دلش خدا را شکر کرد. تمام صندلی‌ها تقریباً پر شده بودند و افراد گرد آمده با هم صحبت می‌کردند. آرژین روی سن رفت و بعد از صحبت‌های اولیه مبنی بر صاحب ملک بودن و طرح و نقشه‌هایش برای ساخت شهرک، علی را صدا زد که در کت و شلوار طوسی رنگ و شیکش نگاه‌ها می‌خورد. ادامه توضیحات را داد و آرژین روی صندلی کنار مهندس قاسمی نشست که بدون فاصله کنار میز مسعود و مریم قرار داشت.

مریم آرام به مسعود گفت: -این پسره چقدر خوشتیپ بود، تازه صاحب پروژه هم هست؛ خدا شانس بده هم پول داره هم قیافه!

مسعود اخمی کرد و گفت: مریم تو باز دوباره دوتا پولدار دیدی شروع کردی. مریم ایشی گفت و نگاهش را به سمت مهندس علی سامانی سوق داد؛ با اینکه چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید اما از آن مکان و آدم‌هایش حس خوبی داشت مهندس قاسمی از علی تشکر کرد و علی به سمت آرژین رفت و کنار او نشست. آرژین از صبح دلش گواهی دیدار با آفرت را می‌داد آن‌ا با خودش می‌گفت که آن دخترک ساده را چه به اینجا بودن، تک تک خدمتکارها را نگاه می‌کرد که شاید آفرت یکی از آنها باشد.

کم کسی بود که شناسد مهندس قاسمی را؛ این مرد باتجربه خط و نقشه را صفحه نمایشگر را روشن کرد و چندین تصویر از نقشه‌ها را به افراد حاضر نشان داد و گفت: برای ادامه ساخت این پروژه بهتره مهندس حسینی که خودشون طراح اصلی این پروژه هستن توضیحات کامل رو براتون بگن و به سمت در خروجی رفت و دست آفرت را گرفت و به سمت نمایشگر برد. مگر کسی بود که نداند رابطه این استاد و دانشجو را؟ حس پدر و دختری بین‌شان را؟ چه کسی بود که تعریف آفرت را از مهندس قاسمی نشنیده باشد. آفرت شالش را تا نزدیکی آرنجش پایین کشید و بعد

از گفتن سلام و خیرمقدم بدون تماشای افراد حاضر شروع به توضیح کرد. آرزین حس می‌کرد تمام بدنش خشک شده. هرچقدر تلاش می‌کرد تا کمی دهانش از خشکی در بیاید فایده نداشت. حس می‌کرد سال‌هاست که آب نخورده است... چشم‌هایش روی دختری خیره بود که بی‌هیچ استرسی اهدافش را توضیح می‌داد؛ تا مرز دیوانگی چیزی نمانده بود. حس می‌کرد خواب می‌بیند. ابروهایش از شدت عصبانیت سخت در هم پیچیده شده بود. لرزش دستش غیرقابل کنترل شده بود. دست‌های مهندس قاسمی را روی دستش حس کرد.

آروم باش پسر، یه حرکت اشتباه تمام برنامه‌ها مونو به هم می‌ریزه؛ اگر این قراردادها فسخ بشه بیچاره می‌شیم. آرزین در برابر چشم‌هایی متعجب علی به شدت صندلی را عقب کشید و به سمت خروجی رفت آفرت با استرس به مهندس قاسمی نگاه کرد و او با سر تایید کرد که کارش را ادامه بدهد.

مسعود مات این دختری شده بود که روزی پشش زده بود و کم بودنش را توی صورتش کوبیده بود و آفرت خوب متوجه نگاه مسعود شده بود. می‌دانست تا آخر عمر درگیر او خواهد بود و تظاهر می‌کند که نیست. مقایسه او را از پا در می‌آورد... او می‌دانست به کجای قلبش شلیک کرده است؛ او دیگر هرگز خوب نخواهد شد. مریم که از دلبری این معشوقه‌ی سابق همسرش عصبی شده بود روی میز ضرب گرفت تا کمی انرژی‌اش را تخلیه کند. از اینکه چیزی برای رقابت با این دختر نداشت بیشتر حرص می‌خورد.

آرزین دکمه پیراهنش را باز کرد تا کمی بتواند نفس بکشد. سیگارش را روشن کرد و دانه به دانه پازل این نقشه از پیش تعیین شده در ذهنش تداعی شد، دایان این امانت دست شما باشه، تو دختر بی‌سواد دهاتی، بهید چیکار کردی؟ آفرت قول داده پیداش کنه، بهت نمی‌خوره بی‌سواد باشی حرف‌ها ت بوی بی‌سوادی نمی‌ده، بهید داری می‌ری مسافرت این حرکات و حلال خواهیت چیه چند روز بیشتر که نیست، آفرت می‌گفت شبیه تام‌هاردیه، اگه می‌خوای ببخشم ت با اسماعیل خان حرف بز، علی این نقشه رو من کامل نکردم چرا کسی باور نمی‌کنه، این بوی عطر برای یه دختر ساده زیادی سنگینه.

اتفاقات گذشته را کنار هم که چید پازلش کامل شد. رگ‌هایی کنار پیشانی‌اش بیرون زده بود... تعداد سیگارهایی که روشن کرده بود را نمی‌دانست. او بعد از سی سال دلش برای دختری ساده و بی‌سواد لرزیده بود نه این دختر خوش رنگ و لعاب و تحصیل کرده؛ آفرت با او چه کرده بود. بهید تمام این مدت به او دروغ گفته بود؛

برای همین آفرت را پیدا نکرد تا وقتی که تمام قراردادهای بسته شد و راهی برای عقب‌نشینی نبود، اسماعیل خان یک کنیز به او داده بود؟ قرارشان این نبود. صحبت‌هایش که تمام شد با صدای دست زدن و استقبال حاضرین روبه‌رو شد. آرام قدم برداشت و به سمت میز مسعود رفت و کنار آن نشست مریم با غیظ گفت: خوب بود بهت تبریک می‌گم.

ممنونم عزیزم؛ هرچند تو که چیزی از حرف‌ها نفهمیدی.

تیر خلاص را به مریم زد و او با دهان باز به مسعود متوسل شد تا حرفی به او بزند اما مسعود تنها سکوت کرد؛ حرفی برای گفتن نداشت.

از در خروجی خارج شد. علی را کنار آرژین دید؛ علی که تمام موضوع را از دهان آرژین شنیده بود هنوز در شوک بود. آفرت به آنها نزدیک شد و گفت: مهندس سامانی اگه امکانش هست می‌شه چند لحظه تنهامون بذارین.

علی بی‌هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و رفت. آفرت به آرژین که به ماشینش تکیه داده بود و سیگار می‌کشید نزدیک شد و خیره شد به چشم‌های عسلی که امشب سبز شده بود. خودش هم خوب می‌دانست دلتنگش شده بود.

معذرت می‌خوام! هیچ راه دیگه‌ای نبود.

واسه اینکه منو خر فرض کردی و بازیم دادی معذرت خواهی می‌کنی؟ نگران نباش عقب نمی‌کشم خیالت راحت باشه.

من بازیت ندادم.

همین کلمه کافی بود برای قلقلک دادن اعصاب متشنج شده آرژین. با دستش گلوی آفرت را گرفت و به شدت به ماشین کوبید و با خشم گفت: دختره کثافت من... عاجز شد از گفتن ادامه حرفش، آفرت دستش را روی مچ آرژین گذاشت و با چشم التماس کرد که نمی‌تواند نفس بکشد. آرژین دستش را رها کرد و آفرت خم شد و سرفه‌های شدیدی زد. شال از روی شانه‌هایش افتاد و آرژین خیره شد به پوست سفید و شفاف آفرت که روزی آن را لمس کرده بود. به‌طور عجیبی دلتنگی به سراغش آمد. آرام به سمت آفرت رفت و چانه‌اش را در دست گرفت... بدون اینکه اجازه عکس‌العملی به او بدهد لب‌هایش را روی لب‌های آفرت گذاشت و به شدت بوسید. به جبران این مدت دلتنگی، به جبران این بازی دادن باید سیراب می‌شد از دختری که دیگر دختر ساده گذشته نبود.

آفرت به زور او را از خودش جدا کرد و با عصبانیت دستش را بالا برد؛ ولی دست آرژین مانع شد از خوردن سیلی به صورتش.

تو چیکار کردی... ها... با توام؟ فکر کردی من اون دختر بدبخت و ساده‌ام که هر بلایی دلت خواست سرش آوردی؟ من احمق رو باش واسه تو عذاب وجدان داشتم، تویی که فقط به فکر ارضای هوس‌های خودتی و به سرعت از آرژین دور شد. با اینکه عصبانی و گیج بود اما باز هم نمی‌توانست از لذت آن بوسه‌ی اجباری دست بکشد.

چندین بار شماره بهید را گرفت اما باز هم بی‌نتیجه بود. اگر تا فردا خبری نمی‌شد بهادر زنگ می‌زد. با شناختی که از خودش داشت باید الان قید همه چیز را می‌زد و یک تو دهنی محکم هم به این دختر می‌زد اما با دیدن دوباره‌اش احساس آرامش می‌کرد. بهید خیلی وقت پیش این حقیقت را که عاشق شده است به او گفت اما او زیر بار نرفت. این که با دیدن کسی که رهایت کرده دلتنگی به سراغت بیاید این یعنی عشق؟ این مدت نبودش راهی برای اشتباه دوباره نمی‌گذاشت. این واکنش به او نمی‌خورد؛ انقدر راحت گذشتن از گناه آن دختر را درک نمی‌کرد. به اسماعیل خان زنگ زد و تنها جوابی که شنید یک جمله بود: من به اون دختر قول دادم، من برای به دست آوردن مجبور به هر کاری شدم.

وارد سالن شد. او را در کنار مهندس قاسمی و چندتن از مهندس‌های دیگر دید که عکس‌هایی از پروژه را به آنها نشان می‌داد. به جمعشان پیوست و بی‌خیال آفرت که به او بی‌توجه بود فقط او را نگاه می‌کرد. آفرت به سمت میزی که زن و مرد جوانی نشسته بودند رفت. خودش را به او رساند و گفت: تا آشنا هست غریبه چرا؟ آفرت تنه‌ای به شانهاش زد و گفت: اینا فامیل‌هام هستن، این وسط شما غریبه هستین.

آفرت روی صندلی نشست و آرژین هم روبه‌رویش کنار مسعود نشست.

-مهندس حسینی معرفی نمی‌کنین؟

آفرت از این پررویی و مسعود از این صمیمیت جا خورد.

-پسرعمه‌ام هستن با همسرشون که البته چند وقتی که دستیارم شدن.

-منم که خودم رو اول کار به همه معرفی کردم؛ احتیاجی هست دوباره بگم؟

مسعود از اول حس خوبی به این پسرک زیادی جذاب نداشت لبخندی زد و گفت: نه نیازی نیست به اندازه کافی شناختیمتون.

مسعود دلخور شد از لفظ دستیار من! روزی عشق من، مرد من، عزیز من، صدایش می‌زد اما حالا دستیار من! تا چه اندازه بی‌ارزش شده بود، تا این حد جایگاهش نزد آفرت سقوط کرده بود؟

آرژین خطاب به مریم گفت: شما خانوم‌ها همیشه لوازم آرایشتون همراهتون؟
 مریم که از هم‌صحبتی با آرژین به وجد آمده بود گفت: بستگی به مکانش داره، اما
 تو عروسی‌ها همیشه همراهمونه.
 _آها... پس مهندس حسینی از اون دخترهاست که همیشه رژش رو با خودش همه
 جا می‌بره.
 آفرت سرخ شد از حرف غیرمستقیم آرژین که با آن بوسه لعنتی لب‌هایش کمی
 متورم شده بود و مجبور شد چندین بار رژ را روی لبش بکشد.
 _سوارشو اعصابم رو بیشتر از این خراب نکن!
 _من خودم ماشین آوردم احتیاجی به تو ندارم.
 آرژین از ماشین پیاده شد و گفت: باشه پس من یه سر به پسرعمه جانت بزنم تا
 قبل از رفتن یه چندتا سوال بپرسم.
 لعنتی درست دست روی نقطه ضعف آفرت گذاشته بود و او به ناچار سوار شد و
 آرژین با آخرین سرعت رانندگی کرد.
 _زنگ بزن خونه بگو امشب نمی‌تونم برگردی.
 _مگه الکی نمیشه؛ مامان و بابام نگران می‌شن.
 _چطور وقتی اومدی خونه من نگران نشدن؟
 _اون فرق می‌کنه.
 _باشه زنگ نزن؛ من واسه خودت گفتم.
 آفرت، لعنتی زیر لب نثارش کرد و با مادرش تماس گرفت و گفت شب را در منزل
 دوستش روناک می‌ماند.
 آرژین در آپارتمان‌ش را باز کرد و با جدیت گفت: بیاتو.
 _چه فکری با خودت کردی؟ من با تو تنها تو یه خونه؟ اونم با اون سابقه
 درخشانت؟
 آرژین دستش را کشید و به داخل خانه هل داد و در را کلید کرد و در جیبش
 گذاشت، ترس را در چشمان آفرت دید. از این ترس خاطره خوبی نداشت؛ آخرین بار
 که او را این‌طور ترسانده بود بی‌خبر رفته بود. کتتش را در آورد و روی مبل انداخت.
 _نگران نباش کاری نمی‌کنم، فقط می‌خوام حرف بزنم.
 _خب بگو می‌شنوم؟
 _این جوری که نه... تو اول برو آرایش رو پاک کن بعد بیا روی همین کاناپه بشین
 سر منم بذار رو پاهات بعد.
 آفرت ابروهایش را بالا انداخت و گفت: رو دل نکنی یه وقت.

آرژین که حالا پیراهنش را هم در آورده بود و تنها رکابی سفید تن پوشش بود گفت:
-نگران نباش من عادت دارم.

-چیکار به آرایش من داری؟

-آخه من اون آفرت ساده رومی خوام؛ اون بهم آرامش می‌ده می‌تونی از لباس‌های
منم استفاده کنی، هر چقدر شبیه آفرت قبلی بشی بیشتر به چشم می‌آی.
آفرت ته دلش لرزید از حرفی که شنید. آرژین همان دختر ساده رامی خواست؟ پس
چرا مسعود پشش زد؟ برای او که نقش بازی نکرد و همان‌طور ساده بود! از حسی
که نسبت به این حرف پیدا کرده بود دچار سر درگمی شده بود.

لنزهایش را داخل مایع لنز کیفیت گذاشت و صورتش را با آب و صابون حسابی
شست. از سرویس بهداشتی بیرون آمد. آرژین را دید که در آشپزخانه‌اش مشغول
درست کردن چای است. بی‌صدا به سمت اتاق خوابش رفت و درِ کمدش را باز کرد.
از دیدن آن همه لباس شوکه شد. بعد از کمی کنکاش در نهایت پیراهن مشکی با
اسلش سفید برداشت و پوشید. پیراهن در تنش زار می‌زد؛ اما مشکل کمر شلوار بود
که بیش از اندازه بزرگ بود. به ناچار کمر شلوار را تا زد و با گیره پشت سرش آن را
قفل کرد.

آرژین لیوان چای را با کیک روی میز گذاشت که آفرت هم از اتاق بیرون آمد. با
دیدنش در آن لباس با صدای بلند خندید.

آفرت معذب شد و با عصبانیت گفت: بایدم بخندی، نصف شبی خفتم کردی، این
لباس‌ها رو هم به ناچار تنم کردی.

آرژین دستش را گرفت و روی کاناپه محبوبش نشاند.

-اولین باره یه دختر لباس منو می‌پوشه، البته یه تاب قرمز دارم می‌خوای بپوشی
همون که باهم خریدیم.

-یه کلمه دیگه حرف بزنی دستمو رو گوش‌هام می‌ذارم و داد می‌زنم.

-همسایه‌های من به صدای دختر عادت دارن پس بیخود تلاش نکن.

در عمرش مردی به این پررویی ندیده بود.

آفرت به خانه جدید آرژین نگاه کرد که سالن هجده متری بود با آشپزخانه دوازده
متری و دو اتاق خواب که بیشتر وسایلیش هم همان وسایل خانه قدیمی‌اش بود.

آرژین سرش را روی پای آفرت گذاشت و سیگارش را روشن کرد.

-این جوری که خفه می‌شم.

-به جهنم مهم راحتی منه!

-خیلی پررویی!

-پررو تویی که منو گول زدی.
 -چه گولی زدم؟ واسه تو که بد نشد. می‌دونی چه پولی از این پروژه توجیبت میره.
 -اونم حساب کردی؟
 -آرژین واسه این حرف‌ها منو به زور آوردی خونه ات؟
 آرژین بی‌مقدمه گفت: -اون وقت‌هایی که نقش آفرت ساده و بدبخت رو بازی می‌کردی گفتم یکی رو دوست داشتی اون راست بود؟
 آفرت سرش را خم کرد و به دود سیگار میان صورت خودش و آرژین نگاه کرد.
 -تنها چیزی که از اون آفرت درست بود همون حرف‌ها بود.
 -پسره کیه؟ الان کجاست؟
 -به تو ربطی نداره؛ اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم.
 -غلط کردی مگه دست خودته!
 -وای آرژین من فکر می‌کردم تو می‌خواهی دعوا کنی که چرا واسه‌ات نقش بازی کردم؛ اونوقت تو این سوال‌ها رومی‌پرسی؟
 -آخه دلم تنگت بود؛ تنگ تو بی‌معرفت؛ فقط می‌خواستم ببینمت. به خودم قول دادم که اگه به بار دیگه ببینمت هیچی نگم تا دوباره نری.
 -هیچی نگفتی؟ هرچی دلت خواست گفتم آخرشم که...
 آرژین لبخندی زد و گفت: آخرش چی؟
 -آرژین برای پسرها راحت‌تره اما واسه دخترها علی‌الخصوص من، این چیزها راحت نیست. دخترها وقتی اولین شون رو با کسی تجربه کنن تا آخر عمر درگیرش می‌شن؛ تو چه انتظاری از من داری؟ اون شب می‌دونستی چیکار کنی؟ امشب باز تکرار کردی.
 -بهتر می‌خوام تا آخر عمر درگیرم بشی؛ مثل من پیدا نمیشه. اتفاق اون شب از سر مستی بود. امشب از سر دلتنگی که این دوتا خیلی باهم تفاوت دارن.
 -آرژین من یکی دیگه رو دوست دارم، دلم نمی‌خواد این حرکات از سمت تو باشه. تو باورهای منو زیر سوال می‌بری.
 -مهم نیست، همین که من آروم بشم کافیه دیگه‌ام نمی‌بوسمت. حالا فکر کردی خیلی خوبی!
 -من خوب نیستم اینو خودتم قبلا گفتم، ایده‌آل نبودنم رو هم از تو و هم از کسی که دوستش دارم شنیدم؛ پس بی‌خیال من شو.
 آرژین فیلتر سیگارش را در جاسیگاری فشار داد گویی تمام حرصش را می‌خواست سر آن فیلتر بیچاره خالی کند.

_خاک توسر هردومون واسه حرف زدن مون!
 آفرت لبخندی زد و شروع به نوازش موهایش کرد و آرژین برایش گفت... از بلایی
 که سر نشمین آورده بود تا ماجرای خواستن مادرش توسط عمو هرمز و عروسی
 آوین را. انقدر گفت که آرام شد و خوابید و آفرت هم که روز سختی داشت. سرش را
 به مبل تکیه داد و خوابید.

مسعود کمی بازویش را که تکیه‌گاه مریم بود تکان داد. مریم سرش را از روی
 بازویش برداشت و نیم‌خیز شد و به تخت تکیه داد.

مسعود: معذرت می‌خوام بیدارت کردم؟

_بیدار بودم.

_چرا؟

_مسعود چرا آفرت رو رد کردی؟ اون که خیلی ایده‌آل و خوبه؟
 مسعود که خودش هنوز هم درگیر آفرت بود از اینکه اول صبح با این سوال مواجه
 شود خوشش نمی‌آید و بدتر اینکه مجبور به پاسخ این سوال بود.

_دلم واسه‌اش نلرزید، اینکه طرف همه چی تموم باشه باعث نمی‌شه که عاشقش
 بشی بعضی وقت‌ها نقص آدمای می‌تونه باعث بشه یکی عاشق همون نقص بشه.

_پس چه جوری باهم بودین؟

_خب اون منو خواست منم خوشم اومد همین، در نهایتش من نامردی کردم و
 ولش کردم.

_پس چرا اون داره به تو کمک می‌کنه؟

_خودم هم نمی‌دونم. ازش که می‌پرسم جواب سربالا می‌ده؛ برای من مهم نیست.
 همین‌که بتونم یه درآمد داشته باشم کافیه، این شرکت خیلی معروفه می‌دونی چقدر
 واسه من می‌تونه مفید باشه؟ من گرافیک خوندم؛ اصلا از لاستیک‌فروشی خوشم
 نمیاد به اجبار اونجا کار می‌کردم.

مریم سرش را روی سینه مسعود گذاشت و گفت: مسعود تو که منو ول نمی‌کنی؟
 مسعود بوسه‌ای روی خرم‌ن موهای تازه رنگ شده مریم نشانده.

_تا روزی که زنده‌ام ولت نمی‌کنم.

یک روز هم به آفرت گفته بود که تا روز مرگ پایه‌پای دوست داشتنش می‌آید؛ پس
 حتما مرگ همان دختری بود که چشم‌هایش بزرگ‌تر بود و دلبرتر بود که او را با خود
 برد.

مرگ را برایمان وحشتناک کرده‌اند اما من مرگ را به شکل‌های زیباتری دیدم؛ مثلا
 دختری که قول داد تا روز مرگ با او خواهد بود و من مرگ را کمی بعد به شکل

پسرکی جذاب و پولدار دیدم و یا پسری را که همین قول را داده بود؛ اما دست‌درست مرگ که دختر لوند و دلبری بود دیدم. حالا فهمیدی که مرگ تنها یک معنا ندارد؟ آن را بد معنا کرده‌اند.

یک هفته از شروع پروژه گذشته بود و حالا اکیپ مهندسی آماده رفتن به تهران بودند.

_استاد شما باید باشین.

_آفرت جان من نمی‌تونم شرکت رو به امان خدا رها کنم، ما قراردادهای دیگه‌ای هم داریم تو هم تنها نیستی؛ آرژین و علی خیلی خوب کارشون رو بلدن من به تو اعتماد دارم، دخترکم توی مملکت غریب تنهایی از پس کار براومدی تهران که مملکت خودته.

_باشه؛ پس هروقت مشکلی پیش اومد کمکم کنین.

_خیالت راحت دخترم من همیشه باهاتم.

_مسعود! یعنی چی نمی‌تونی بیای؟ پس فکر کردی با دوتا طرح ساده می‌تونی اینجا کارکنی؟ بدهی منم که هیچ!

_نگران بدهیتی؟ هرچور شده پس می‌دم، نگران نباش.

آفرت به سمت مسعود رفت و صورتش را قاب گرفت.

_منو نگاه کن مسعود، به نظرت من واسه خاطر پول می‌خوام تو اینجا کار کنی؟ من می‌خوام تو پیشرفت کنی.

_مریم راضی نمی‌شه تنه‌اش بذارم، حقم داره می‌ترسه.

آفرت با خودش گفت؛ پس چطور مرا وسط مشکلات تنهایی رها کردی وقتی که زجرآورترین روزهای زندگی‌ام بود.

_مشکلش چیه؟ از من می‌ترسه؟ از منی که وقتی اون نبود تو، تنها بودی نتونستم به دلت بشینم؟ واسه‌ات کم بودم، خیلی مسخره‌ست.

_می‌گی چیکارکنم؟ هرچور واسه‌اش توضیح می‌دم کوتاه نیما.

_بهش گفتمی که وقتی با من بودی عاشقش شدی؟ گفتمی بوی خیانت می‌دادی؟ گفتمی آفرت حس کرد نفر سوم یه رابطه‌ست؟

_آفرت وقتی این‌طوری حرف می‌زنی من بیشتر از مریم می‌ترسم، وقتی اینا رو می‌دونی پس چرا کمکم می‌کنی؟

آفرت دست‌های مسعود را گرفت.

_چون من دوست داشتم و دارم و هیچ توقعی هم ازت ندارم، من نمی‌دونستم هرچه زمان بگذره بیشتر عاشقت می‌شم، من دیگه بزرگ شدم، دیگه اون دختر

چهارده-پانزده ساله نیستم که واسه خواستنت هرکاری می‌کردم، خوب بهم نگاه کن! من فقط با نبودنت کنار اومدم، همین. واسه اینکه خیالت راحت بشه می‌تونم مریم رو هم با خودت بیاری.

مسعود متعجب گفت: بیارم؟ مطمئنی.

—مهم راحتی توئه! حالا هم برو خونه و چمدونتون رو ببند. فردا صبح پرواز داریم. مریم به مسعود که در حال لوله کردن چند کاغذ بود نگاه کرد و زیرچشمی هم رد تماس زد. این چندمین بار بود که تماس می‌گرفت. سریع برایش نوشت: مسعود خونه‌ست چیکار می‌کنی دیوونه.

—مریم چمدونتو بستی؟

مریم که با هر دو دستش گوشی را محکم گرفته بود گفت: الان میرم آماده می‌کنم. مسعود با خودش گفت: این یه چیزیش شده.

جلوی در بیمارستان ایستاده بود. هنوز دوساعت از برگشتش به ایران نگذشته بود. اولین کاری که کرد به سراغ دیلا آمد. او را از دور دید که با آن روپوش سفید و اخم‌های درهم چقدر خواستنی شده بود برایش.

—سلام

—سلام عزیزدلم، وقتی شنیدم برگشتی سر کارت خیلی خوشحال شدم.

—آرژین شغل منو دوست نداشت، تا وقتی که بود منم کار نمی‌کردم، نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

بهبه تازه خستگی تنش را درک کرد آن همه عجله و اشتیاق برای دیدنش و این‌طور استقبال کردن خب معلوم است خستگی به جانت می‌ماند! مثل ساعت‌ها دویدن در کویر و رسیدن به رودی که سراب بود. دختری با روپوش سفید با لبخند به آنها نزدیک شد و با بهبه دست داد و رو به دیلا گفت: معرفی نمی‌کنی؟

بهبه به دهان دیلا چشم دوخته بود تا ببیند چه می‌گوید اما دیلا فقط به اون‌گاه می‌کرد.

بهبه لبخندی زد و گفت: مزاحم هستم.

دخترک با صدای بلند خندید و به دیلا گفت: این پسر چه باحاله.

بهبه به این دختر سرخوش روبه‌رویش نگاه کرد؛ پوست سفید و چشم‌های سبز و درشتی داشت و چیزی شبیه بازیگران غربی بود.

—می‌خواین مزاحم شما بشم؟

دخترک ابروهایش را بالا داد و گفت: باعث افتخاره؛ البته اگه دیلاجون ناراحت نمی‌شن.

دیلا که هنوز در ناباوری این رفتار بود گفت: -نه... نه اصلا. دخترک بار دیگر دستش را به سمت بهبد گرفت و گفت: مجددا سلام می‌کنم و خوشحالم از دیدنتون من رویا هستم.

-چه اسم زیبایی خودتون هم مثل اسمتون رویایی هستین، قلم و کاغذ باهام نیست اگه گوشی‌تون همراهتونه که شماره‌مو بگم.

رویا با خوشحالی گوشی‌اش را از رو پوشش بیرون کشید و گفت: نه باهامه شما شماره‌تونو بگین.

بهبد گوشی را از دست رویا کشید و شماره‌ی خودش را ذخیره کرد و یک تک به گوشی خودش زد. بعد از چند دقیقه رویا گفت که: شیفتمون شروع شده باید بریم خداحافظی کرد و رفت؛ اما دیلا ماند.

-خجالت نمی‌کشی، میای واسه من ادای عشق و عاشقی در میاری بعدش جلوی چشم خودم به همکارم شماره می‌دی؟ واقعا واسه‌ات متاسفم!

بهبد عصبانی شد. چیزی که دیلا خیلی کم از او دیده بود؛ شاید می‌شد دفعاتش را با انگشت دست حساب کرد.

-تو چرا خجالت نمی‌کشی؟ واسه تو سخته اما واسه من آسون؟ دیلا من بی‌غیرت نیستم؛ فقط دارم پابه‌پای اون دل‌لعتنی تو راه میام، با یه شماره ناراحت شدی ولی اون شب جلوی چشم من داشتی واسه آرژین زار می‌زدی، یه هفته‌ست که خانواده‌مو ندیدم اما از فرو دگه یکراست اومدم اینجا که تو رو بینم اون وقت تو از دلتنگی واسه کسی می‌گی که اصلا تو رو یادش هم نمیاد.

دیلا که خودش متوجه شده بود که این چند وقت زیادی دل بهبد را شکسته زیرلب گفت: -متاسفم!

-نباش، دیگه‌ام مزاحمت نمی‌شم خداحافظ.

دیلا اولین قطره اشک را روی لبش حس کرد و نفرین به لبش آمد برای آرژین؛ اما نفرین نکرد و قورتش داد. مثل تمام بغض‌های این چند وقتش.

مادرش را بوسید و دسته چمدان را گرفت و سوار آژانس شد. آرژین پیراهن سفید با چهارخانه مشکی همراه با پالتویی بلند و مشکی و جین مشکی پوشید و حسابی به خودش ادکلن زد. از روزی که فهمیده بود آفرت از بوی لیمویی و تلخ این عطر خوشش آمده نهایت استفاده را می‌کرد.

آفرت مسعود را همراه مریم دید که از ماشین پدرش پیاده شدند و چمدانشان را برداشتند. قدمی برای سلام کردن به آن مرد برداشت، نمی‌توانست لحظه‌ای وجودش را تحمل کند. مسعود بافت مشکی و جین آبی پوشیده بود و کتش را روی

دستش گذاشته بود. مریم با وجود آن بوت‌های پاشنه بلند باز هم در کنار مسعود کوتاه بود.

آفرت از دوستانش معذرت‌خواهی کرد و به سمت آنها رفت و لبخندی زد.

مریم طوری که فقط مسعود بشنود گفت: بازم این افاده‌ای اومد.

آفرت با آن بوت‌های ساق بلند مشکی و کاپشن ارتشی و شال و کلاه قرمزش بیشتر شبیه به مدل‌های ایتالیایی شده بود تا یک مهندس و مسعود مثل همیشه اعتراف کرد که آفرت در آرایش کردن حرف ندارد آن‌هم در مقایسه با مریم.

مریم با وجود تنفرش نسبت به آفرت از بوی عطرش لذت می‌برد اما هیچ‌وقت نمی‌خواست اسمش را بپرسد؛ حتی فکر اینکه مسعود با استشمام بوی او به یاد آفرت بیفتد برایش وحشتناک بود.

اکیپ هفت نفره شان تکمیل شده بود و تنها آرژین مانده بود. علی نزدیک آفرت شد و گفت: مهندس محمدی تماس گرفتن چند دقیقه دیگه می‌رسن.

بی‌اراده دسته چمدانش را رها کرد و به سمت ورودی فرودگاه رفت. دلش استقبال خوب می‌خواست با وجود سرمای هوا یادآوری آن بوسه باز هم صورتش را داغ کرد.

منتظر من بودی؟

—وای ترسیدم چرا همچین می‌کنی!

آرژین سرتاپایش را نگاه گذرا انداخت.

—خیلی بلندشدی، احتیاجی نبود این‌ها رو بپوشی، کاپشنتم بهت میاد ولی خیلی کوتاهه اما کلاه و شال دوست دارم.

—اولا سلام، در ثانی شما حق اظهارنظر در مورد من ندارید و این‌که چی می‌پوشم به خودم مربوطه.

آرژین درحالی‌که جلوتر از آفرت راه می‌رفت و چمدانش را به شدت روی سرامیک‌ها می‌کشید زیر لب غر می‌زد که نشونت می‌دم. فکر کرده بی‌صاحبه، جنبه تعریف نداره.

آفرت باز هم لبخندی زد از تعصبات بی‌جای این تام‌هاردی زورگوی این روزهایش.

مسعود از دور تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت و برای اولین بار حسادت کرد، مسخره بود برای چیزی که خودش رهایش کرده بود و به دیگری داده بود حسادت می‌کرد.

سوار هواپیما شدند؛ آفرت سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست، مسعود و مریم پشت سرش روی صندلی نشسته بودند و مریم از ترس مدام حرف می‌زد، آرژین کنار آفرت نشست و گفت: بد نگذره!

صندلیتو اشتباه نشستی.

... واقعا! پس ول کن جای خوبیه، ببینم کی می‌خواد جامو پیش تو بگیره.
آفرت زیرلب پررویی نثارش کرد و سرش را به عقب برگرداند و مریم استرس زده را متعجب کرد.

اولین بارته سوار هواپیما می‌شی؟

نه، ولی ترس از ارتفاع دارم.

خب به مسعود نگاه کن.

چی؟

می‌گم وقتی می‌ترسی به کسی که دوستت داره نگاه کن لذت دیدنش ترس رو از بین می‌بره.

مسعود ابروهایش در هم گره خورد و دست مریم را محکم گرفت. آفرت کمر بندش را بست و هندزفری‌اش را درآورد که آرژین گفت: منم ترس از ارتفاع دارم باید همون کار مریمو انجام بدم؟

آفرت به نشانه گیجی کمی سرش را به اطراف چرخاند و به آرژین گفت: نه، اینجا کسی نیست که دوستت داشته باشه، تو بهتر کمر بندتو ببندی و واسه خودت بمیری.
نه خب یه راه دیگه‌ای هم هست، اما واسه‌ات نمی‌گم.

آفرت آهنگش را پلی کرد و با چشم‌های بسته گفت: مهم نیست.
و آرژین گردنش را کج کرد و خیره شد به این دخترک جسور و زبان دراز؛ اما مسعود که از مابین صندلی‌ها متوجه نگاه خیره آرژین به آفرت شد حسابی حالش گرفته شده بود اما ته دلش به این خوش بود که آفرت گفته بود که هنوز هم دوستش دارد و هرکسی که آفرت را می‌شناخت می‌دانست هرچه را بخواهد به دست می‌آورد.
به سوئیت‌هایی که ده دقیقه از زمین فاصله داشتند رسیدند و هرکس سوئیتی را انتخاب کرد. آرژین و علی باهم به سوئیت مقابل سوئیت آفرت رفتند و مسعود همراه مریم به سوئیت کناری و بقیه هم هر کدام جایی را انتخاب کردند.
این منصفانه نیست من با این علی لندهور تو یه جا باشم، تو تنها یه جا رو ببری.
آفرت دسته چمدانش را رها کرد و در مقابل مریم و مسعود که جلوی در سوئیت بودند به سمت آرژین رفت.

من عادت دارم تنها بخوابم، اگه کسی نزدیکم باشه خوابم نمی‌بره.

آفرت دو قدم برداشته بود که آرژین گفت: این که خیلی بد شد، کسی تو رو نمی‌گیره‌ها!

زل زد به چشم‌های مسعود و گفت: -اونی که می‌خواستم نگرفت بقیه برن به جهنم!

هنوزم لباس چهارخونهقرمز و مشکیش رو واسه خواب می‌پوشی؟
و این بار مسعود بود که به این دختر دیوانه خیره شده بود. آفرت پوزخندی زد و بی‌جواب وارد سوئیتش شد. در را که بست نفسی از سر آسودگی کشید. آرژین این پسرک زورگو چه از جانش می‌خواست.

مریم چمدان را باز کرد و چند پیراهن را کنار زد تا به آن پیراهن چهارخانه رسید. آن را طوری در دستش گرفت که گویی لاشه حیوانی نجس است آن را به سمت مسعود که روی تخت نشسته بود پرت کرد و گفت: -پس بگو آقا چرا انقدر چهارخونه قرمز و مشکی می‌پوشن.

مسعود که از دست رفتارهای مریم کلافه شده بود پیراهن را از پایین تخت برداشت و گفت: مریم کافیه دیگه، داری دیوونه‌ام می‌کنی. چرا نمی‌خوای باورکنی من دیگه بهش حسی ندارم، تقصیر من نیست که اون هنوز عاشق سینه چاک منه.

آفرت قطره اشک گوشه چشمش را قبل از سقوط روی گونه‌اش پاک کرد و صدبار لعنت فرستاد که چرا جایی را انتخاب کرده بود که تنها یک دیوار با مسعود فاصله داشت. دیواری که به راحتی صدا را به گوش او می‌رساند. از شنیدن صدای قربان صدقه رفتن‌های مسعود برای دلجویی از آن دخترک، حالت تهوع گرفته بود. به ناچار دست‌هایش را روی گوشش گذاشت و کنار دیوار سر خورد و نشست.

دلم آبستن حرف‌های عاشقانه‌ات شده‌است اما تو دیگر آنها را برای کس دیگری می‌گویی، حال من با این تهوع و ویاری که با شنیدن زمزمه‌های عاشقانه‌ات برای دیگری هوس می‌کنم چه کنم! اگر بعدها دوست داشتن ناقص تحویل دادم تقصیر خودت است.

کلاه ایمنی را سرش گذاشته بود و باد شالش را به این طرف و آن طرف می‌برد. گونیای بنایی را سمت آرژین گرفت.

- این قسمتش تموم شد بقیه‌اش واسه تو.

کالک که به خاطر نازکی‌اش مدام جمع می‌شد و آرژین را کلافه کرده بود گفت: -اینو نگه دار حداقل.

آفرت که ساعت‌ها بود با دیگر مهندس‌ها در حال بررسی زمین و طرح بودند دیگر توان سرپا ماندنش نمانده بود. خط کش T را برداشت و روی کالک گذاشت و گفت: این به جای من.

آرژین خندید و گفت: -راست می‌گی چقدر شبیه تو بلند و سفیده.

دلش قدم زدن می‌خواست. مسعود مداد طراحی را به یکی از مهندس‌ها داد و گفت: -بیشتر از این نمی‌شه روش کار کرد. مهندس اتابک مداد طراحی را از او گرفت و گفت: تا اینجاشم خوب کشیدی باقی‌ش واسه من. به آفرت نگاه کرد اگر کمی به پاهایش سرعت می‌داد می‌توانست به او برسد. آفرت صدای نفس‌هایش را که شنید به عقب برگشت و گفت: خسته نباشی. -اینو من باید بگم که همزمان روی سر ده تا مهندس بودی. آفرت لبخندی زد به این تعریف.

-تا برسیم دستتو بگیرم؟

مسعود مردد از جواب به این تقاضای دردرس ساز بود که آفرت بی‌توجه به پاسخش محکم دستانش را گرفت و این چیزی نبود که از چشم‌های تیزبین آرژین دور بماند. پنج روز گذشته بود اما هنوز خیلی از نقشه‌ها ناقص بودند و خستگی در صورت تک‌تک‌شان بیداد می‌کرد.

خارج از سوئیت‌ها آتشی روشن کردند و همه دور آن جمع شدند و آفرت روبه‌روی مسعود نشست که شانهاش تکیه گاه مریم شده بود. آرژین مقوایی روی تکه چوب انداخت و روی آن نشست. وسواس داشت و راحت کنار نمی‌آمد با شعله آتش سیگاری روشن کرد و گهگاهی هم جواب مهندس‌های دیگر را می‌داد. فرصت که پیدا کرد زیر گوش آفرت گفت: این پسر عمه عتیقه‌ات رواز کجا پیدا کردی؟ این گروه خونیش به این کارها نمی‌خوره، می‌خواد یه خط راست بکشه شبیه دامن چیندار می‌شه.

-درست صحبت کن! دلم نمی‌خواد کسی در مورد مسعود این‌جوری حرف بزنه. -این مسعود همون نیست که قالت گذاشته.

آفرت شوکه شد از این حرف راست اما تلخ! آفرت که با دیدن مسعود دلش شبیه به بچه‌های چهارساله می‌شد. احتیاط را زیر پا گذاشته بود و مسعود را محکم در آغوش گرفته بود. غافل از اینکه زمانی که داشت با او زمزمه‌هایی از دلتنگی می‌کرد آرژین او را دیده بود. حال دلیل این تلخی آرژین را می‌فهمید؛ البته او همیشه تلخ بود پس تقصیری نداشت که نتواند به این موضوع فکر کند.

-دلیلی نمی‌بینم واسه تو چیزی رو توضیح بدم.

-خاک تو سرش واسه انتخابش، هروقت زنش رو می‌بینم با این آرایش مسخره یاد جادوگر شهر از می‌افتم.

آفرت که شدت سرما باعث لرزیدن چانه‌اش شده بود گفت: مهم اینه که مسعود دوستش داره.

دوست داشتن که باشد تمام معیارها محو می‌شوند. با نگاه به مریم حرف آرژین را در دل تایید کرد. نمی‌دانست چرا صورت به آن زیبایی را با این آرایش غلیظ زشت می‌کرد؛ شاید او پر رنگ بودن را دوست داشت! ساعت نزدیک به دوازده بود که کم‌کم همه رفتند و تنها مریم بود و مسعود و آفرت و آرژین. آرژین سیگار دیگری روشن کرد و دودش را به صورت آفرت فرستاد. آفرت دستش را جلوی دهانش گرفت و با عصبانیت گفت: نکن بدم میاد چندبار بگم. چندبار گفته بود؟ این یعنی آرژین با آفرت چندین بار ملاقات داشته، مسعود از فکر کردن به این موضوع بیش از پیش از آرژین متنفر می‌شد، روز اول آمدنشان هم این پسرک گفته بود با همان لباس می‌خوابی؛ یعنی او را در حال خواب هم دیده است؟ مریم نگاهی به پیراهن چهارخانه قرمز و مشکی مسعود کرد و از اینکه نتیجه آن همه اصرار و عصبانیت از پوشیدن آن فایده‌ای نداشت به دنبال خالی کردن عقده دلش بود. سرش را از روی شانه مسعود بلند کرد و به سمت مسعود بالا گرفت. -بریم، من خوابم میاد. مسعود نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت: فعلا که زوده تو همیشه دیر می‌خوابی.

مریم لبخندی زد و به آفرت که هیچ چیز در چهره‌اش نمایان نبود نگاه کرد. -خب امشب شب قرار نیست که بخوابیم. مسعود یکه خورد از این حرف و آفرت مرد برای چند ثانیه نه بیشتر، تنها چند لحظه حس کرد که جسمش تهی شد و روانش زیر بار این حرف سنگین تاب نیاورده و از بدنش بیرون زده است. چه بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. با حرف‌هایش قصد سلاخی‌اش را داشت، قبول دارم و می‌بینم که مال تو شد؛ اما اینکه گفتن و دل سوزاندن ندارد بی‌معرفت.

پوزخندی حواله مریم خوشحال از این حرف و مسعود متاسف کرد و رو به مریم گفت: تو که در طول روز نمی‌تونی کمکی به مسعود بکنی خوبه حداقل شب‌ها به درد می‌خوری. سوخت مریم از این طعنه آفرت. مقصر خودش بود که نمی‌دانست آفرت دختر ساده و بدبختی نیست که با پرتاب تیری زخمی شود. آفرت تیر را چند تکه می‌کرد و به طرف، باز می‌گرداند. مسعود دست مریم را کشید و با نارضایتی‌ای که از تنها گذاشتن آفرت داشت رفتن را ترجیح داد و تا می‌توانست مریم را مواخذه کرد. -عجب اشتباهی کردم! همین مهندس کریمی بیچاره آخر شبی چقدر تعارف زد برم پیشش اما من بهش توجه نکردم و قبول نکردم.

لیلا کریمی یکی از نقشه‌کش‌های شرکت و از همکلاسی‌ها و دوست آفرت بود که آرژین را دوست داشت و تقریباً همه می‌دانستند؛ اما آرژین تنها توجه آفرت را می‌خواست نه کس دیگر.

بدون اینکه حرفی بزند سرش را روی دستش گذاشت و به آتش خیره شد و باز هم بغض گلویش را گرفت. کارش به کجا رسیده بود، که مریم توی صورتش زل می‌زد و از هم‌خوابگی با مسعود برایش می‌گفت.

ناراحت نباش یه روزی می‌فهمه چی رو از دست داده که هیچ راه جبرانی واسه‌اش نمونه.

وقتی می‌گی راه جبران نمی‌مونه یعنی راه برگشتی هم نیست، و این چیزیه که منو عذاب می‌ده. من ضعیف نیستم؛ فقط کمی شکسته‌ام وقتی رقیبم هم‌خوابگی با کسی که دوستش دارم رو به رخم کشید.

آرژین که اصلاً اهل شوخی کردن نبود الان نمی‌دانست چه بگوید که آفرت حتی شده کمی لبخند بزند. با اینکه دل پری از بهبه داشت اما دلش خواست که اینجا بود و کمی دل این دخترک را شاد می‌کرد.

ناراحت نباش! همچین‌اش دهن‌سوزی هم نیست، فکر نکن لذت زیادی رو از دست دادی.

متوجه نشدم چی رو می‌گی؟

همین شب رو می‌گم.

آفرت که دیگر به این رک بودن آرژین عادت کرده بود گفت: پسر مجرد بودن و شب... داشتن خیلی زشت نیست؟

آرژین که گند زده بود گفت: خب حق داشته مسعود بیچاره، وقتی می‌گی نمی‌توننی کسی پیشت بخوابه پس تورو می‌خواد چیکار!

حرف رو عوض نکن من یه چیز دیگه گفتم.

آرژین عصبی شد و گفت: -اصلاً تو راست می‌گی من با دخترهای زیادی بودم که چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟ حق با توئه ولی من زورم بیشتر.

آفرت با عصبانیت پایین بافتش را که خاکی شده بود پاک کرد و درحالی‌که پشت به آرژین می‌رفت گفت: من فقط یکی واسه‌ام مهم بود نه تو، اونو رو هم که مهم بود تختم راه می‌دادم نگران نباش.

آرژین سیگارش را به شدت داخل آتش انداخت و چند فحش نثار مسعود کرد و به سمت سوئیتش رفت.

-آگه من آرژینم نمی‌ذارم این مسعود امشب واسه من حال کنه و دل این دختر بیچاره همچین بسوزه که داغش رو سر من خالی کنه.

ساعت چهار عصر بود. نزدیک به سه ساعت بود که با علی مشغول طراحی بودند تا جایی که علی کنار کشید و گفت: -مهندس واسه امروز کافیه من دیگه نمی‌تونم. -باشه پس تو برو منم یه کم دیگه کارمو تموم می‌کنم و میام.

آفرت دلش نمی‌خواست کسی مسعود را دست کم بگیرد به محض رفتن علی به سمت او که در کنار یکی از نقشه کش‌ها بود رفت.

-خسته نباشید، کارها چه جور پیش میره.

مسعود کلافه دستش را به پیشانی‌اش گذاشت و گفت: گیج شدم، هیچی نمی‌فهمم.

-این چه حرفیه؛ تو فقط کمی خسته شدی، و رو به پسرک جوان و خوشتیپ کنار دست مسعود کرد.

-مهندس شفیع‌ی شما دیگه می‌تونید برید؛ واسه امروز کافیه خسته نباشید.

شفیع‌ی که به دنبال راه فراری بود خداحافظی زیرلب گفت و آنها را تنها گذاشت.

آفرت خودکار micron را از مسعود گرفت.

-خب ببینم چیکار کردی.

مشغول بررسی شد مسعود به آفرت نگاه کرد که طره مویی از صورتش مدام داخل چشمش می‌رفت و او با کلافگی آن را پشت گوش می‌انداخت، دستش را برد و موهای مزاحم آفرت را داخل شالش جا داد و آفرت دست‌های مسعود را گرفت و بوسید. مسعود سریع دستش را پس کشید و آفرت هم که گویی اتفاقی نیفتاده تمام مشکلات نقشه را حل کرد.

-بیا اینم درست کردم فقط بگو کار خودت بوده؛ باید خودی نشون بدی.

-آفرت تو واقعا دوست داری من به جایی برسم؟

-معلومه که می‌خوام، من همیشه دوست داشتم تو پیشرفت کنی و تمام تلاش‌مو می‌کنم واسه اینکه خیلی برام عزیززی.

مسعود موهایش را با دست بالا داد و گفت: آفرت داری چیکار می‌کنی با من دخترا!

-هیچی، فقط دوست دارم تو هم خوشبخت بشی. من که دیگه نمی‌شم حداقل تو باش.

-گردنش را کج کرد و گفت: -بریم کافه ویونا من عاشقش هستم همیشه دوست داشتم یه روز با تو برم.

-مسعود پوزخندی زد و گفت: باج می‌خوای یا حق دستمزد؟

باز هم سواستفاده می‌کرد از این ابراز محبت اما آفرت اهل کوتاه نیامدن نبود. دستان مسعود را گرفت و گفت: تو هرچی می‌خوای اسمشو بذار. مهم اینه که حال خوب می‌شه با تو.

آفرت قهوه اسپرسو سفارش داد و مسعود یک لیوان آب هویج. -مریم اصلا شبیه تو نیست نه قهوه تلخ می‌خوره نه این جور جاها خوشحالش می‌کنه.

آفرت به پنجره کنار دستش نگاه کرد و گفت: -خب اگه شبیه من بود تو عاشقش نمی‌شدی، تو کسی رو می‌خواستی که مثل من نباشه.

"بیا و با من رو راست باش

او هم اندازه من دوستت دارد؟!

حاضر است به خاطر تو قید همه چیز را بزند؟

وقتی دلت می‌گیرد حاضر است زمین و زمان را به خاطر تو به هم بدوزد؟!

وقتی می‌گویی او با من فرق دارد،

فرقش همین‌هاست عزیز،

من به خاطر تو منکر دنیا می‌شوم

او هم مثل من است؟

من دوست داشتن را بلد بودم حتی بهتر از مادرت...

و سخت است کسی را که دوست داری کنار غیر از خودت ببینی و بدانی که او مثل

تو بلد نیست دوست داشتن را"

-این پسره آرژین خیلی دور و برت می‌پلکه؛ فکر کنم گلوش پیشت گیر کرده.

آفرت پوزخندی زد به این بحث عوض کردنش.

-این جور آدمی نیست که عاشق بشه، نگرانت کرده؟

مسعود که هول شده بود گفت: نه این چه حرفیه! بالاخره تو هم باید یه روز ازدواج

کنی.

-من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم؛ من ایده آل هیچ مردی نیستم، من زنانگی بلد

نیستم.

-تو هنوز این حرف یادت نرفته، چیز مهمی نبود که انقدر رو دلت مونده.

تو نمی‌دانستی که من با چه ذوقی دختر بودنم را برایت به نمایش می‌گذاختم، من

هر روز ورزش می‌کردم تا هیکلم به چشمت بیاید، قبل از آمدنت آرایش می‌کردم و

بهترین عطر را می‌زدم، بهترین لباس‌هایم را برای تو می‌پوشیدم، تو نمی‌دانی که

من چقدر از دختر بودن فاصله گرفتم وقتی به چشمت نیامدم و این بی‌توجهی از من مردی ساخت که الان روبه‌رویت است و تو دخترانه‌هایی در او نمی‌یابی. به شیشه ماشین تکیه زده بود و دانه‌های باران که به شیشه می‌خورد در گوش صدای زیبایی ایجاد می‌کرد. فکرش را بکن باران ببارد، دهانت طعم تلخ قهوه اسپرسو بدهد و او که این حال خوش را به تو داده کنار دستت باشد و رادیو آهنگ بگذریم پلیسچی را پخش کند، چقدر شگفت‌انگیز است، اما تا کسی که بایستد باید او را تحویل کس دیگری بدهی و تو بمانی و طعم تلخ دهانت و صدای باران و تنهایی... این فاجعه است، نمی‌شود این تا کسی را در بست برای آخر عمر گرفت؟ باران به شدت می‌بارید و هوا تاریک شده بود، هردو بلند می‌خندیدند و به سمت سوئیت‌ها می‌دویدند... وارد راهرو که شدند مریم به دیوار تکیه زده بود و به چهره خندان و خیس آنها روبه‌رو شد.

باید فکر بدی می‌کرد؟ جواب تلفنش را نداده بود، با دوست دختر سابقش بود، هر دو لبخند روی لب‌هایشان بود، باران هم می‌بارید... این‌ها کافی نیست؟ مسعود در راباز کرد و بامریم وارد سوئیت شدند. آفرت لبخندی زد و کلید را به در انداخت. تاریکی مطلق بود و چیزی نمی‌دید؛ بارانی خیس شده‌اش را در آورد و در همان تاریکی متوجه شد که تاپ زیرش هم خیس شده است، کلید برق را زد و وارد آشپزخانه شد. سریع کتری آب را روی گاز گذاشت و شالش را که خیس شده بود برداشت. کمی که سرما از بدنش خارج شد و ریه‌هایش بهتر هوا را تنفس کردند؛ بوی سیگار و عطر تلخ لیمو حس بویایی‌اش را پر کرد. با عجله از آشپزخانه خارج شد و به سمت مبل انتهای سالن رفت. درست حدس زده بود؛ آرژین به چشم‌هایش خیره شده بود و پایش را روی پا انداخته بود و سیگاری کشید. از فیلترهای نیمه سوخته می‌شد حدس زد که خیلی وقت است منتظرش است.

–رسیدن به خیر!

–تو چه جوری اومدی تو؟

–خوش گذشت؟

–به تو ربطی نداره.

آرژین میز شیشه‌ای کوچک مقابلش را بلند کرد و محکم روی زمین کوبید و آفرت وحشت زده دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته بود. آرژین سیگار دستش را روی بازوی آفرت گذاشت و آفرت جیغ خفیفی کشید.

آرژین می‌دانست که عاشق نشده اما حس تملک داشت. با دستش گلوی آفرت را محکم گرفت و به دیوار چسباند.

آخرین بارت باشه با شوهر مردم میری واسه خوشگذرونی فهمیدی! آفرت دست آرژین را جدا کرد و انگشتش را روی سوختگی گذاشت که تاول زده بود. آرژین تازه متوجه ظاهر آفرت شد. با جین مشکی و تاپ لیمویی که به تنش چسبیده بود و موهای بلندش که آب از نوک آنها می‌چکید باز هم وسوسه‌اش کرد. قدمی به سمت آفرت برداشت که صدای مسعود و علی را پشت در شنید. لعنتی حواله هردویشان کرد و به سمت در رفت و میان راه به آفرت گفت: برو تو اتاق. مسعود با چهره عصبی گفت: تو اونجا چه غلطی می‌کنی و علی که مضطرب بود و از عصر متوجه حال بد آرژین شده بود گفت: چی شده داداش صدای چی بود. چیزی نیست لیوان شکست و خطاب به مسعود گفت: تو بهتره نگران زنت باشی که یه لنگه پا از عصر تا حالا دم در منتظر تو بوده؛ حالا هم از جلو چشمم گمشو. آرژین در را محکم بست و به ضربه‌های محکم و عربده‌های مسعود و خواهش‌های علی اعتنایی نکرد. آفرت پشت در رفت و مسعود را صدا زد. با بغضی که در صدایش بود گفت: چیزی نیست حالم خوبه فقط برو. سکوت به یکباره همه جا را گرفت؛ به سالن برگشت. تو هم از اینجا گمشو بیرون.

آرژین شال روی دوش آفرت را پایین کشید و آفرت سریع دستش را جلوی تاپ چسبیده به تنش گرفت و این سومین بار بود که لب‌هایش توسط آرژین حر*یصانه بوسیده می‌شد و دست‌های داغ آرژین که روی پوست سردش نشست با خشونت دست آرژین را از زیر تاپ بیرون کشید و او را به عقب هل داد. کثافت داری چه غلطی می‌کنی! مگه نگفتم دیگه این کار رو نکن ها؟ مگه نگفتم. آرژین نیاز تمام وجودش را گرفته بود. نمی فهمید که چرا در برابر این دختر انقدر بی‌اراده می‌شد.

واسه آقا مسعود خوبه واسه ما بده؟ واسه اون فاسق واسه ما قدیسه. آفرت با مشت به سینه آرژین زد. آگه من اینکارها رو می‌کردم که الان پیش اون بودم نه زیر دست تو ه*وس باز. آرژین مچ دست آفرت را گرفت. یکبار دیگه بینم باهاش ل*اس می‌زنی بدبختت می‌کنم.

به تو چه؟ مگه کی منی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ نامزدمی، دوست پسرمی؟ آرژین باز هم به شدت لب‌های آفرت را بوسید و صدایش را در گلویش خفه کرد؛ کمی از او فاصله گرفت و گفت: هیچ کدوم شون نیستم فقط تا وقتی چشمم تورو گرفته حق نداری با کس دیگه‌ای پیری، و اینم تنبیهات می‌شه.

- تو بی جا کردی؛ مگه من هر*زهام یا زن صیغه‌ای که مدت واسه‌ام تعیین می‌کنی.
 آرژین باز هم یکی از آن پوزخندهای همیشه آماده گوشه لبش زد.
 - اولی رو که نه ولی با دومی موافقم.
 در کمال پررویی به سمت آشپزخانه رفت و مشغول دم کردن چای شد و به آفرت که
 حیرت زده به اونگاه می‌کرد گفت: برو لباس‌هاتو عوض کن سرما نخوری؛ بعدشم منو
 به جبران این کارت آروم کنی.
 آفرت داخل اتاق رفت و بافت بلند زرشکی با شلوار کتان مشکی پوشید و موهایش
 را با عجله خشک کرد. این ضعیف بودن در برابر آرژین باعث می‌شد از دست
 خودش عصبانی باشد. دیدن رژ پخش شده روی لبش در آینه داغ دلش را تازه کرد.
 آستین بافتش را دور دهانش کشید... رژ پخش شده را پاک کرد و مدام با خودش
 می‌گفت: -تلافی شو بد سرت در میارم آرژین.
 باز هم به اجبار روی مبل نشسته بود و آرژین سرش را روی پایش گذاشته بود که
 آفرت سرفه‌ای کرد.
 -وای به حالت سرما خورده باشی آفرت من می‌دونم وتو.
 -می‌خواستی مثل وحشی‌ها منو نبوسی.
 -آفرت تو تنها دختری هستی که بعد از سیگار لب‌هام هوشش رومی‌کنه، من تا حالا
 دوبار یه دختر رو نبوسیدم اما تورو تا الان سه بار بوسیدم.
 -این سه تا مدال افتخار رو باید کجا نصب کنم؟ رو لبات تا همه بدونن از کی گرفتی.
 و دست آفرت را محکم گرفت و گفت: -دستت رو تو موهام کن، دلم نوازش
 می‌خواد.
 -ولم کن سردمه جای سیگارتم درد می‌کنه.
 -مهم نیست برام؛ زود باش وگرنه جور دیگه تلافی می‌کنم.
 آفرت به ناچار شروع به نوازش موهایش کرد و آرژین سیگار دیگری روشن کرد و
 گفت: -اون یکی که حروم بازوی تو شد این یکی رو حداقل تا آخر بکشم.
 -ان‌شاءالله سرطان ریه بگیری بمیری من از دستت راحت بشم.
 -خیلی بی‌چشم و رویی؛ می‌دونی من به خاطرت دیشب چیکار کردم؟ نصف شب
 رفتم در اتاق این پسرهی بی‌شرف، به بهانه مشکل تو نقشه تا چهار بیدار نگهش
 داشتم. وقتی ولش کردم که دیگه رو پاهام خوابیده بود. خودم بردم گذاشتمش رو.
 تخت اونم واسه خاطر دل شما.

آفرت نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد؛ به خاطر این دیوانه بازی‌های مردقندر و زورگویی که مثل بچه‌ها آرام سرش را روی پا گذاشت و با وجود درد بازویش مجبور به ادامه دادن نوازشش بود.

_آرژین بار آخره که بهت می‌گم؛ خودتم خوب می‌دونی که رو حرفم می‌مونم پس خط قرمزها تو رد نکن که به نفعت نیست. من نمی‌تونم هربار که آقا حسادت کرد شخصیت و اعتقاداتم رو زیر سوال ببره.

_من حسود نیستم فقط کسی غلط بکنه که بخواد رقیب من باشه.

آفرت می‌دانست که با روشن شدن حقیقت آرژین خودش راهش را می‌کشد و می‌رود.

صدای داد و فریاد مریم و مسعود را شنید و این آبی شد روی آتش دلش. صدای به هم کوبیدن در را که شنید این یعنی مسعود رفته. ترک کردن مریم حتی در مدت کوتاه هم برایش لذت بخش بود. پیام بهید را باز کرد و آرام طوری که آرژین بیدار نشود در جواب پیامش نوشت آره می‌تونوی و گوشی را خاموش کرد و به پلاک الله گردن آرژین خیره شد.

مریم از بس گریه کرده بود چشم‌هایش ورم کرده بود. دلش فقط برگشتن به خانه‌اش را می‌خواست نه زندانی شدن در این خانه و دیدن عشق‌بازی همسرش، صفحه گوشی موبایلش خاموش و روشن شد. پیام را که باز کرد دلش انتقام گرفتن از مسعود را خواست و بی‌تامل شماره را گرفت و صحبت کرد.

_مریم عزیزم حالت خوبه؟ چیزی شده

_اصلا حال خوب نیست؛ چرا چند وقته سراغمو نمی‌گیری؟ چی شد اون همه ادعا.

_خودت خواستی؛ خودت گفتی که مسعود رو می‌خواوی نه منو.

_اذیتم می‌کنه.

_من که گفتم اون لیاقت تورو نداره جلوش وایسا و بگو طلاق می‌خواوی.

مریم آب بینی‌اش را بالا کشید و بابغض گفت: -نمیشه آخه! انقدرها هم راحت نیست.

دیلا چندین بار شماره بهید را گرفت و به جز بوق اشغال صدایی نشنید. گوشی را محکم روی تخت کوبید و گفت: به جهنم! همه‌تون سروته یه کرباسین، همون دختره رویا رو بچسب.

آخرین نقشه‌برداری بود و همه بی‌وقفه تلاش می‌کردند تا دوروز باقی مانده به اتمام برسد. آفرت بدون آنکه شام بخورد. خسته روی مبل کنار دستش افتاد و با دیدن عقربه‌های ساعت تعجب کرد. ساعت یازده شب بود و غریب به پنج ساعت بود که

مدام سرپا ایستاده بود؛ اما این خستگی دلیل فراموشی خانواده‌اش نمی‌شد. با تک‌تکشان تماس گرفت و وقتی از حال خوبشان خبردار شد کمی انرژی برای درست کردن یک تخم‌مرغ پیدا کرد. از خوردن خاطره خوبی نداشت، یادآور چاقی دوران نوجوانی‌اش بود که مسعود همیشه مسخره‌اش می‌کرد؛ شاید خنده‌دار بود اما از غذا خوردن متنفر شده بود. نوشته‌ی چارلز بوکوفسکی در ذهنش نقش بست که در یکی از کتاب‌هایش گفته بود زمستان بود، جان می‌کنم در نیویورک نویسنده شوم. سه یا چهار روز بود لب به غذا نزده بودم. فرصتی پیش آمد تا بالاخره بخوام مقداری ذرت بو داده بخورم و خدای من مدت‌ها بود غذایی این همه به دهانم مزه نکرده بود. هر تکه از آن و هر دانه مثل یک قطعه استیک بود آنها را می‌جویدم و راست می‌افتاد درون معده ام.

معده‌ام می‌گفت: متشکرم، متشکرم! مثل اینکه توی بهشت باشم همین‌طور قدم می‌زدم که سروکله دو نفر پیدا شد. یکی‌شان به آن یکی گفت: خدای بزرگ! طرف مقابل پرسید چه شده؟ اولی گفت: آن یارو رادیدی که ذرت می‌خورد، وحشتناک بود! بعد از آن حرف دیگر از خوردن ذرت‌ها لذت نبردم، به خودم گفتم: منظورش از وحشتناک چه بود، من که توی بهشت سیر می‌کنم. گاهی یک حرف مثل همان سیب ممنوعه تو را از بهشت دوست داشتن به جهنم تنفر می‌راند. دقیقاً همین حرف را وقتی که داشت قیمه و پلو را می‌خورد از دهان مسعود شنیده بود که چرا انقدر زیاد می‌خوری؟ او از آن روز به بعد دیگر قیمه نخورد؛ انقدر به خودش گرسنگی داد که مثل چارلز بوکوفسکی هربار که لقمه‌ای می‌خورد معده‌اش بارها از او تشکر می‌کرد.

کاش وقتی حرفی می‌زنیم تنها لحظه‌ای، نه بیشتر... خود را به جای طرف مقابل بگذاریم و با خود بگوییم حرفی که می‌خواهم بگویم حال دلش را خوب می‌کند یا بد؟ پاسخ به همین سوال باعث می‌شود خیلی کمتر معذرت خواهی کنیم و دلی را بشکنیم.

دو لقمه بیشتر نخورد که دل درد به سراغش آمد. این دل درد وحشتناک را می‌شناخت خبر از عادت ماهانه می‌داد که همیشه مادرش با جوشانده و مسکن کمی دردش را آرام می‌کرد؛ اما تنها یک فنجان قهوه گرم در دسترسش بود و چسبیدن به شوفاز که تاثیری نداشت. از دل درد حالت تهوع گرفته بود که صدای زنگ خانه را شنید به شلوارش نگاهی انداخت فاجعه این بود که وسایل بهداشتی هم نداشت. در دلش از خدا می‌خواست یک زن پشت در باشد؛ حتی اگر مریمی بود که دو روز بود با خشم نگاهش می‌کرد. بافت بلندش را روی پیژامه صورتی‌اش

پوشید و به سمت در رفت شال دم دست را هم روی سرش انداخت و در را باز کرد اما با دیدن آرژین و چند نقشه‌ی دستش فهمید که خدا انتقام مریم را از او گرفته. سرش را از در بیرون آورد و گفت: چی می‌خوای؟

آرژین که صورت آفرت را دید شوک زده گفت: حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگت پریده. چیزی نیست، چی می‌خوای؟

این نقشه مشکل داشت گفتم اگه می‌توننی درستش کنیم.

آفرت من من کنان گفت: -باشه واسه فردا و خواست در رابیندد که آرژین پایش را بین در گذاشت و مانع از بستن شد و با زور داخل خانه شد آفرت لبه‌های بافتش را به هم چسباند و به دیوار تکیه زد.

چی می‌خوای، مگه نگفتم باشه واسه فردا. آرژین چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: -چی زیر لباست قایم کردی که این‌طوری سفت چسبیدیش.

آفرت خودش را بیشتر مچاله کرد و گفت: چیزی نیست تنهام بذار.

آرژین دست‌های آفرت را کنار زد و بافتش را باز کرد اما چیزی پیدا نکرد لحظه آخر چشمش به شلوار افتاد و به آفرت که دیگر نای ایستادن نداشت نگاه کرد و گفت: وسیله نداری؟ مسکن چی خوردی؟

آفرت لبه‌های بافتش را به هم چسباند و گفت: برو بیرون لعنتی! همین رومی‌خواستی و آرژین بی‌هیچ حرفی رفت.

آفرت به یاد حرف آوین افتاد که می‌گفت: -آرژین وسواس دارد وقتی بو ببرد که یکی از دخترها عادت شده بی‌هیچ خجالتی می‌گفت به او نزدیک نشود. زیرلب چند حرف درشت بار آرژین کرد که آبرویش را برده بود و باز هم به سمت مبل رفت و بی‌خیال کثیف شدنش در آن مچاله شد.

تقریباً یک ساعتی از رفتن آرژین می‌گذشت که صدای در را شنید. دل درد اجازه بلند شدن به او نمی‌داد و تحمل ترس را هم نداشت. آرژین را دید که به او نزدیک شد و نایلون مشکی را دستش داد و گفت: خیر سرت دختری نمی‌دونی این چیزها لازمت می‌شه؟ کلی گشتم تا تونستم یه داروخونه پیداکنم.

آفرت که سرخ و سفید شده بود و از خجالت دل دردش یادش رفته بود. بسته را از دست آرژین گرفت و به اتاق رفت. در طول عمرش از هیچ‌کس به این اندازه خجالت نکشیده بود. لباس‌هایش را با شلوار و پیراهن سفید آبی خرگوشی تعویض کرد و به سالن برگشت. آرژین یک لیوان آب و یک مسکن دستش داد و گفت: بخور خوب می‌شی.

و این سرخ و سفید شدن آفرت چقدر به دل سنگ شده‌ی آرژین نشست و در دل قربان صدقه دختری رفت که بیرون از خانه مردی بود برای خودش اما در تنهایی دخترکی لوس و خجالتی بود، مسکن را خورد و زیر لب آرام تشکر کرد. آرژین سیگاری روشن کرد و روبه‌روی آفرت روی مبل نشست و گفت: خدا بگم چیکارت کن، ه هزار بار مردم و زنده شدم تا به متصدی داروخونه گفتم چی می‌خوام. آفرت که لحظه‌به‌لحظه از درد دلش کم می‌شد و به خجالتش اضافه می‌شد. سرش را پایین انداخته بود و با لبه شالش بازی می‌کرد.

آرژین که تا به حال آفرت را انقدر ساکت و خجالت زده ندیده بود لذت می‌برد از این بحث، تا به حال این روی آفرت را ندیده بود.

آفرت دیگر طاقت نیاورد و گفت: ماشاءالله از بس دوست دختر داشتی که دیگه خوب درد دخترها رو می‌فهمی.

آرژین سیگارش را از لبش جدا کرد و گفت: اگه آقا مسعودتون واسه‌ات می‌خرید می‌گفتی از بس دوستم داره درد دلم رو فهمیده، به من که رسید شدم دختر باز؟ آخه آدم انقدر نمک‌نشناس.

_خیلی خب ممنونم! حالا می‌شه بری؟

_می‌گم آفرت از فردا خیلی عصبی می‌شی، بهتره سر کار نیای؛ من می‌دونم دردت چیه می‌تونم بدخلقی‌هاتو تحمل کنم بقیه که نمی‌دونن نفرینت می‌کنن.

آفرت آستین پلیور آرژین را گرفت و به زور او را از روی مبل بلند کرد و آرژین عصبی در را محکم روی هم کوبید و رفت.

فردا سر کار هر بار که چشمش به آرژین می‌افتاد با لبخند مودی‌اش روبه‌رو می‌شد، اگر به جای نقشه نقاشی یک بچه‌ی هفت ساله هم جلویش می‌گذاشتند از ترس آرژین نمی‌توانست صدایش را بالا ببرد. در این بین نگران نگاه‌های مسعود بود که فکر می‌کرد آرژین با آفرت صنمی دارد. به‌خصوص با سابقه درخشان شب گذشته آرژین در *خانهاش*. دیگر طاقت نیاورد و کار را رها کرد و به سمت سوئیت‌ها راه افتاد. در میان راه آرژین خودش را به او رساند و گفت: خوبی؟

آفرت عصبی گفت: بسه دیگه آبرومو بردی جرات ندارم یه تذکر به کسی بدم؛ چرا از اذیت کردن من لذت می‌بری؟ نکنه می‌خوای انتقام بگیری!

آرژین جلویش ایستاد و مانع رفتن آفرت شد و باز هم با آن اخم‌های توی هم رفته و چشم‌های سردش در چشم‌های آفرت زل زد و گفت:

تو با باقی زن‌ها فرق می‌کنی
نگاهت ارزان نیست

لبخندت رویای تمامی مردان است و اما
هیچ کس تاب خریدنش را ندارد!
تو انقدر دور دستی
که هیچ مردی حتی به خودش اجازه نمی‌دهد
رویای لمس دستانت را درسر پیروراند...
دایره‌ی انگشتانت نگاری بر سردر مرزهایت
حق ورود را از هرکسی گرفته است،
هیچ ویزیایی برای ورود به مرزهای تو کارگر نیست
فرق تو با باقی زن‌ها کم نیست
از تو زیباتر کم نیستند
اما...

از توسخت‌تر هیچ کس!

من، دل به آسان نبودن و دست نیافتنی بودن باخته‌ام...
حرفش را زد و رفت و آفرت ماند و حال عجیبش. داشت طعم معشوقه بودن را
می‌چشید. بعد از سال‌ها عاشق بودن درست شبیه به کسی که مدام گرسنگی کشیده
بود و حال داشت طعم سیر بودن را می‌چشید و این وحشتناک بود. وقتی عاشق
کسی هستی و هنوز دلت هوایش را دارد، کسی دیگر بیاید و عاشق تو شود، هوای
دلت ابری باشد و کسی با هوای آفتابی به سمتت بیاید... چه می‌شود کرد!
بعد از آن‌روز از برخورد با آرژین فراری بود؛ حتی قید دلبری از مسعود را زده بود.
داخل فرودگاه خداحافظی سرسری از همه کرد و بدون نگاه به مسعود و آرژین سوار
تاکسی شد و به خانه برگشت.

پدرومادرش مثل همیشه به استقبالش آمدند و او را درآغوش گرفتند. باز هم
خستگی‌اش فرار کرد. گویی خستگی و ناامیدی با درآغوش گرفتن عزیزانش فراری
می‌شد.

نقشه‌ها را مقابل استاد قاسمی گذاشت و وقتی لب‌های کش آمده‌اش را دید
خیالش از خوب بودن کارش راحت شد و تعریف‌های این اسطوره را با جان و دل
پذیرا شد.

مسعود متعجب به آفرت نگاه کرد و گفت: این چک رقمش زیاده واسه آدم تازه
کاری مثل من؛ من... من اینو هضم نکردم. یکماه از کارم نگذشته منو مدیر داخلی
شرکت کردی؟

آفرت از پشت میزش بلند شد و به سمت مسعود رفت و دستانش را گرفت گفت: امروزت رو یادت باشه، یادت بمونه که قبلا کجا بودی و الان کجایی، این که کی تورو به اینجا رسوند جایی که همیشه آرزوت بود. من فقط همین ها رو ازت می‌خوام، بارها گفتم الانم می‌گم تو باعث موفقیت من شدی.

آرژین در راباز کرد و آفرت بلافاصله از مسعود کمی فاصله گرفت. آرژین با عصبانیت به مسعود زد و مسعود هم که اخم‌هایش در هم رفته بود گفت: فکر کنم در زدن واسه این جور موقع‌ها باشه.

آرژین نقشه‌ها را روی میز کوبید و گفت: من دست زدن ندارم اگه بزمنم آرام نمی‌زنم هرچی مقابلم باشه رو نابود می‌کنم.

مسعود مقابلش ایستاد و گفت: - زیاده از دهنه حرف می‌زنی.

آرژین یقه پیراهن مسعود را گرفت و گفت: تو کوچیکی؛ وگرنه من به اندازه صحبت می‌کنم. آفرت بین هر دویشان قرار گرفت و با صدای بلند گفت: تمومش کنین اینجا محل کاره نه چاله میدون. مسعود تو هم برگرد سر کارت!

مسعود رفت و در را محکم روی هم زد. آرژین گفت: پسره‌ی بی‌شخصیت! هنوز بلد نیست دو کلمه حرف بزنه واسه من آدم شده. وقتی یه تازه کار بدبخت صدقه سر علاقه یه دختر به جایی برسه همین می‌شه دیگه، خدا نکنه یه دختر از سر احساسات تصمیم بگیره که الاغ رو باید به جای اسب دید.

آفرت پوزخندی زد به خوش‌خیالی آرژین، احساس! هه... خنده دار بود. داشت از چیزی حرف می‌زد که خیلی وقت بود سخت شده بود. آن خاک رس نرم و لطیف خیلی وقت بود که همانند کوزه سخت و تودار شده بود.

آفرت با انگشت اشاره به سینه آرژین زد و گفت: من این مرد رو می‌خوام، باهمه‌ی گناهاش، باهمه خیانت‌ها و دل شکستن‌هاش اینو خوب تو گوشت فرو کن، دختری که عاشق می‌شه همیشه گناه‌های مردش رومی‌بخشه، مثل یه و کیل می‌مونه؛ کاری به بی‌گناه بودن و گناهکار بودنش نداره؛ فقط ازش دفاع می‌کنه.

معلوم نیست انسان چرا همیشه عاشق کسی می‌شود که شایستگی عشق را ندارد، شاید این تنها راه برای بازیافتن تعادل از دست رفته‌ی دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم، این قدیمی‌ترین نوع خودآزاری است، عشق‌ورزی به کسی که قادر به عشق‌ورزی نیست، و احمقانه‌ترین نوع آن. (اوربانا فالانچی)

یه روزی پشیمون می‌شی.

بلافاصله در رابست و به سمت مسعود رفت. مسعود بادیدنش از جایش بلند شد و از این همیشه پیروز بودن بی‌هیچ مبارزه‌ای بادی به گلویش انداخت و با تمسخر به آرژین گفت: باز که در نزدی؟ مسعود مقابلش ایستاد.

وقتی غرور زنی رو شکستی، باید همیشه آماده باشی چون اون به جبران غرور بر باد رفته‌اش سخت‌ترین لطمه رو به تو می‌زنه، همین دختری که الان از علاقه‌اش به خودت سوءاستفاده می‌کنی وقتی که ترکش کردی موهاش رو پسرونه کرد، همون موقع شر تو هم از زندگیش کوتاه کرد؛ باید ترسید از زن شکست خورده‌ای که بعد از اون بی‌غیرتی تو انقدر قدرتمند شد.

آرژین حرفش را زد و مسعود ماند و دنیایی از علامت سوال؟ آفرت همه چیز را به یک مرد غریبه گفته بود؟ با او درد دل کرده بود؟ و باز هم ترس بود که به جانش آمد اما راه فرار نداشت.

مریم به هیچ‌کدام از تماس‌های مسعود پاسخ نداد. گوشی‌اش را خاموش کرد و آخرین بار باز هم خودش را در آینه نگاه کرد. پالتوی سورمه‌ای با شال قهوه‌ای و آرایش کم که از او بعید بود. بدون اینکه به سوال رضوان جواب بدهد در رابست و سوار آژانس شد. وارد کافه که شد از پشت سر، حدس زد که باید خودش باشد. مگر می‌شد او را با آن ظاهر آراسته و قیمتی تشخیص نداد، صندلی را عقب کشید و نشست.

آفرت لبخندی زد و گفت: چه به موقع، چی می‌خوری؟

یه هات چاکلت

آفرت گارسون را صدا زد و سفارش یک هات چاکلت و یک اسپرسو داد. مریم با خودش گفت: -حتی چیزهایی هم که می‌خوره شیک و تلخه؛ درست مثل خودش.

از صبح که زنگ زدی و گفتمی می‌خوای ببینیم و اصرار کردی که مسعود نفهمه کنجکاو شدم؛ آخه بهت نمی‌خوره بخوای با من درد دل کنی؟

اهل مقدمه چینی نیستم فقط بگو چه هدفی داری؟ با دادن دستمزد بالا و مقام مدیریت می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ هنوز ندونستی همیشه عشق رو با پول خرید؟ گارسون سفارش‌هایشان را آورد و آفرت با خونسردی کمی از اسپرسویش را خورد و گفت: -هرکس می‌گه با پول همیشه عشق رو خرید حتما به اندازه کافی پول نداشته؛ چون من الان به خاطر همین پول دارم عشق رو حس می‌کنم.

مریم بر خلاف آفرت با عصبانیت گفت: خجالت نمی‌کشی جلو روی من و ایسادی و داری از عشقت به شوهرم می‌گی! خوبه خودش گفته نمی‌خوادت و منواتخاب کرده؛ اما تو باز هم داری واسه جایگاه دسته دوم بودن مبارزه می‌کنی. آفرت که در دلش آتشی به پا شده بود باز هم لبخندی زد و گفت: من فمینیسم‌ام؛ شاید ندونی یعنی چی؛ یعنی همیشه حق رو به زن‌ها می‌دم و طرفدار حقوق زن‌ها هستم و ایده‌هامو از زن‌هایی مثل الن ارکلین و ساشیکوموراتا می‌گیرم؛ اما الان در این لحظه همه‌ی این عقاید رو زیر پا می‌ذارم و این حق رو از زن‌ها می‌گیرم که به همجنس خودشون رحم نمی‌کنن و وارد رابطه با مردی می‌شن که می‌دونن با یکی دیگه‌ست، من حق رو به زن‌هایی که باعث خراب شدن رویاها و زندگی همجنس خودشون می‌شن نمی‌دم، اون موقع‌ست که اون زن جایگاه زن بودنش رو از دست می‌ده و میشه یه حیوون کثیف و خب منم بین حمایت از مرد و حیوون، مردها رو انتخاب می‌کنم.

مریم که از این طرز صحبت کردن آفرت کم آورده بود، درست مثل لباس پوشیدن و آداب معاشرت و هزاران چیز دیگه که از او کم داشت گفت: من نمی‌دونستم مسعود با تو رابطه داره.

آفرت با انگشتان کشیده‌اش لبه فنجان را دور زد و گفت: دروغ می‌گی و من از دروغگوها متنفرم! شاید نمی‌دونستی اون آدم منم اما می‌دونستی که مسعود با یه دختر دیگه‌ست و تو برای به دست آوردنش به همجنس خودت خیانت کردی.

_خب حق با توئه؛ حالا چی از جون منو زندگیم می‌خوای؟

مگر می‌شد آفرت طرف صحبت باشد و حق با او نباشد؟

_من خودمو واسه‌اش تغییر دادم، تمام کارهام واسه جلب توجه اون بود؛ ولی اون هیچ‌وقت نخواست منو ببینه، جالب اینجاست که من خودمم دیگه اون آدم سابقی که بودم رو نمی‌بینم، این که چی بودم و چی شدم رو به یاد نمی‌ارم.

_خیلی مسخره‌ست که به خاطر یه عشق که از بچگی شروع شده و توجوونی تموم شده این کارها رو بکنی.

آفرت کمی از قهوه‌اش را خورد. برای تلخ بودن حرف‌هایش باید دهانش هم تلخ می‌شد، می‌دونی خورخه ماریو برگولیه کیه؟

_مریم سرش را تکان داد و گفت: -این سوال‌های بی‌ربط چیه می‌پرسی؟

_نمی‌شناسی، خورخه ماریو برگولیه پسری بود که وقتی دوازده سالش بود عاشق یه دختر تو محله‌شون شد. بهش گفت: -یا با تو ازدواج می‌کنم یا کشیش می‌شم و اون الان کشیش اول جهان پاپ فرانسیس، اینکه عشق تو چه سنی سراغت بیاد مهم

نیست، مهم اینه که تا چه سنی بتونی ازش مراقبت کنی. من به مسعود قول دادم که خوشبختش کنم و به آرزوهایش برسونمش و به من افتخار کنه؛ حالا هم دارم این کار رو می‌کنم؛ یه روزی انقدر ساده بودم که دلش رو زدم؛ اما حالا به جایی رسیدم که هر لحظه واسه اینکه تورو انتخاب کرد و منو ول کرد به خودش لعنت می‌فرسته. مریم دلش می‌خواست میز چوبی بینشان را بردارد و روی سر این دختر پر ادعایی که کمر به تاراج زندگی‌اش بسته بود بشکند.

آفرت دو اسکناس ده تومانی روی میز گذاشت و بلند شد. مریم درحالی‌که به لیوان سرد شده و دست نخورده‌ی هات چاکلتش خیره شده بود گفت: لعنتی تو اون سرت چی می‌گذره.

آفرت خندید و گفت: توی سرم به‌جز خیانت هیچ چیز دیگه‌ای نیست. مریم تمام مسیر برگشت به خانه را پیاده رفت و فکر کرد و فکر کرد نمی‌دانست باید چه کار کند اگر می‌رفت و می‌گفت، مسعود این دختر قصدش شوم است و او این را حس می‌کند مسعود حرفش را قبول می‌کرد؟ مسعودی که صبح با اوتماس گرفته بود و خبر مدیر شدنش را با کلی ذوق و شوق برایش گفته بود و عکسی از چک دستمزدش را برایش فرستاده بود. اینکه درد را بدانی اما برای درمانش راهی نداشته باشی ذره ذره نابودت می‌کند. این ناچاری درست شبیه به زالو تمام خونت را می‌مکد.

دیلا مردد به آوین نگاه کرد و گفت: به نظرت زنگ بزمن پررو نمیشه؟ آوین خندید و گفت: -اون در حالت عادی‌اش پررو وای به حال اینکه بهش زنگ بزنی.

دیلا گوشی را روی میز گذاشت و گفت: -پس مرض دارم خودمو کوچیک کنم. نه عزیزم چرا این طوری فکر می‌کنی وقتی پای علاقه وسط باشه باید اولین چیزی رو که باید زیر پا بذاری غرورته.

دیلا به این خوش‌خیالی آوین در دلش می‌خندید او که نمی‌دانست برادرش غروری برایش نگذاشته عذاب وجدان گرفته بود از این‌که اگر بهبد را انتخاب کرده به‌خاطر ترس از تنهایی است و شاید هم عصبانیت از آرژینی که شب قبل دو صفحه از دلتنگی‌هایش را با اشک برایش تایپ کرده بود و تنها دو کلمه پاسخش بود -تمامش کن.

او نمی‌توانست با بهبد این کار را بکند. تماس گرفت و گفت: -می‌خواهد ببیندش اما نه برای تنها نماندنش بلکه برای گفتن حقیقت.

سوار شاسی بلند بهبد شد و زیر لب سلامی کرد، بهبد گفت: توجمع که هستی با جاروبرقی هم نمیشه زبونت رو جمع کرد اما وقتی تنها می‌شیم دو کلمه هم به زور حرف می‌زنی، حالا کجا بریم؟

_دلم می‌خواد تو ماشین حرف بزنی و تو رانندگی کنی این جور راحتی ترم.

_یه کلام بگو می‌خوای وقتی حرف می‌زنی تو چشمات نگاه نکنی درسته؟

_آره دقیقا چون می‌خوام دروغ نگم.

_باشه؛ پس من فقط به جلو نگاه می‌کنم بانو شما هم عرایضتون رو بگید.

دیلا دسته کیفش را به بازی گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

_می‌دونی بهبد آدم‌هایی که اولین بار عاشقشون می‌شی قابل بخشش نیستند، این اولین‌ها آدم رو بدبین می‌کنن، ترسو می‌کنن، کاری می‌کنن که از هر رابطه‌ای بیزار بشی این اولین که میره آدم می‌ترسه وارد یه رابطه دیگه بشه، درست که یه آدم جدید تو این رابطه میاد اما اون حس‌هایی که با اولین تجربه‌ی سرکوب شده به سختی برگشت‌پذیر، و این باعث می‌شه که خیلی دیر وابسته بشی.

_می‌دونی دیلا من حق رو به تو نمی‌دم و آرژین رو مقصر نمی‌دونم؛ چون می‌دونم پا به پای دلت نیومده می‌دونم. اون اهل تظاهر نیست؛ وقتی دونست دوستش داری خودش رو عقب کشید. اینکه تو نمی‌خوای نخواستنه شدنت رو باور نکنی مقصرش تنها خودت هستی؛ تویی که اصلا وارد رابطه نشدی؛ فقط یه عشق یه طرفه بود و بس، دخترها خیلی خیالاتی هستند و این همیشه به ضررشون تموم می‌شه یه جواب سلام از طرف کسی که دوستشون دارن می‌شه یه سرنخ واسه بافتن یه رویا که تا بچه‌دار شدن هم با طرف تعبیرش کنن؛ اما این فقط یه کلاهه که می‌بافی و سر خودت می‌ذاری خبری از عشق نیست؛ فقط کمی از این خیال‌پردازی کردن فاصله بگیر همه چیز درست می‌شه.

_بهبد من همه این‌ها رومی‌دونم اما نمی‌تونم کنار بیام، همین دونستن باعث عذاب شده.

بهبد دنده را عوض کرد و گفت: صدبار گفتم گریه نکن خوشم نمیاد اشکتو ببینم، دیلا عذاب اینکه تموم روزها رو به این امید باشی که اون برمی‌گرده یا اصلا باخودت بگی زمان که بگذره فراموشش می‌کنم، همین زمانی که می‌دی یعنی یه فرصت دوباره واسه امید به برگشتش، که این مسخره‌ترین انتظار در قالب فرصت می‌شه، انقدر خودت رو کم ندون که به یه سلام و یه لبخند راضی بشی، خودت این عادت رو ترک بده، کسی رو وارد زندگیت کن که به بودنش دلگرم بشی، در مقابل احساسات بی‌رحم باش و بهش بگو چاره‌ای جز فراموشی نداری، این حس رو به خاطر آزادی

خودت از بین ببر، مطمئنم بعدها تمام وجودت به خاطر این بی‌رحمی ازت تشکر می‌کنه.

ساعت‌ها دیلا گفت و بهبه تنها گوش داد؛ بدون آنکه خسته شود از حرف‌هایی که هم غیرت و هم احساساتش را جریحه دار می‌کرد. بهبه یکی از مردهایی بود که رسم عاشقی را خوب بلد بود، دلش نمی‌خواست دیلا آفرت دیگری شود... دلش نمی‌خواست مثل آفرت همیشه حس کم بودن کند.

مسعود جعبه شیرینی را باز کرد و مادرش درحالی‌که قربان صدقه‌اش می‌رفت گفت: قربونت برم تو لیاقتت مدیریت بود نه ور دست بابات کار کردن.

رضوان سینی چایی را روی میز گذاشت و گفت: مسعود اشتباه کردی آفرت رو نگرفتی، ببین چقدر خانوم و پولدار شده.

رضوان جوک داری می‌گی؟ همین خودتو وقتی فهمیدی آفرت دوستم داره، دختره رو کشوندی گوشه‌ی اتاقت و هرچی دلت خواست بارش کردی.

مریم سرش را به دیوار تکیه داد و باز هم اشک ریخت از حرف‌هایی که پشت در می‌شنید. از حمایت‌های مسعود از پشیمانی مادرش، آفرت برای شوهرش چه خوابی دیده بود؟

کمدش را زیر و رو کرد. دلش دیده شدن را می‌خواست، به چشم آمدن می‌خواست. لعنت به من که انقدر توقعاتم بالا بود. ماشین شاسی بلند، خونه مستقل، لباس‌های مارکدار اونا رو بدون مسعود می‌خوام چیکار! وقتی دل خوش نداشته باشی هیچ چیز باعث خوش حالی‌ات نمی‌شود.

تمام کمد و کشوها را زیر و رو کرد تا بالاخره تاپ قرمز رنگ را پیدا کرد و آن را روی شلوارک جین آبی‌اش پوشید و رژ قرمزش را چندین بار روی لب‌هایش کشید، اینکه زیبا شود یا نه برایش مهم نبود دلش فقط کمی به چشم آمدن می‌خواست.

مریم عزیزم کجایی، چرا گوشیت خاموش بود.

تو اتاقم، الان میام.

مسعود با تعجب سرتاپایش را برانداز کرد و گفت: مریم حالت خوبه؟ تو این هوا این لباس‌ها رو پوشیدی؟

هوا رو بهانه نکن مثل همیشه ایراد بگیر که رنگ قرمز نپوش.

مسعود بشقاب شیرینی را به شدت روی کانتر آشپزخانه زد و گفت: شد یه بار حال خوب منو بد نکنی؟

مریم دستی زیر چشم‌های سیاهش کشید و باز هم خیسی آنها را حس کرد در آن لحظه بهم ریختن آرایشش مهم بود؟

_مسعود منو ببین، زنت رو... کسی که عاشقش بودی من چی کار کردم که از چشم تو افتادم!

مسعود به سمتش رفت و با انگشتش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: تو عشق منی مریم، کور بشه چشمی که تو از اون بیفتی.

مریم دکمه کت مسعود را به بازی گرفت و گفت: مسعود من دختر بدی بودم که قبول کردم باهات دوست بشم با وجود اینکه می‌دونستم با یه دختر دیگه هستی و باهات ازدواج کردم این خیلی بده نه؟

_این چه حرفیه گل من، تو عشق منی؛ دلیل این ترست رو نمی‌فهمم.

_من مطمئنم آفرت یه نقشه‌هایی تو سرشه، اگه قصدش ضربه زدن به تو نیست چرا انقدر هواتو داره؟ تویی که باهات خوب تا نکردی؟

این سوال را از چند نفر شنیده بود؟ چندبار از خودش پرسیده بود؟ مریم را از آغوشش جدا کرد.

_ آفرت چه ضرری می‌تونه به من برسونه اگه می‌خواست من آزار ببینم که بدهی‌هامو نمی‌داد که بهم شغل و احترام نمی‌داد. اون به جز سفته‌هایی که حقش هست چیزی بر علیه من نداره؛ اگه وامم جور بشه بهش می‌دم و سفته‌ها رو پس می‌گیرم.

_مسعود عزیز دلم این همه خوب بودن از یه دختر که ترکش کردی مشکوک نیست؟

_بر فرض که تو راست بگی، اون که نمی‌تونه کاری کنه این وسط منم که دارم سود می‌برم. تو آفرت رو نمی‌شناسی، اون خیلی من رو دوست داشت و می‌شه گفت دوست داره فقط یه عشق یک‌طرفه‌ست نه بیشتر.

مریم خیسی لب‌های مسعود را که حس کرد همراهی‌اش کرد. برای اینکه کمی ذهنش آرام شود از اینکه خیالش راحت شود که مسعود هنوز هم متعلق به اوست.

مسعود تاپ را در تنش کرد و به سمت تخت بردش. مریم دلزده شد از این عشق‌بازی وقتی تنها لباس قرمز رنگش، بهانه‌ی عشق و نیاز پاره شد. خوب می‌توانست آن‌را از تنش بیرون بکشد. وقتی پاره‌اش کرد یعنی دیگر نپوش این رنگ لعنتی را، زن باشی و مردت را نفهمی! محال است.

_آرژین می‌شه کمتر سیگار بکشی، خفه شدم.

_ناراحتی برو بیرون!

_یعنی چی؟ من مدیر پروژه ام، من مهندس ناظرم اونوقت برم بیرون؟

_باز دستيارت رفت و کامت تلخ شد؟ آها ببخشید مدیرتون.

تمسخر و نیش زدن میان کلمه به کلمه حرف‌های آرژین را به خوبی می‌فهمید.

- آرژین تو از من چی می‌خوای؟
 آرژین سیگارش را به لبش برد و با حرص کام محکمی گرفت و نگاهش روی لب‌های آفرت متوقف شد.
 - گفتم که بعد از سیگار تنها چیزی که لب‌هام می‌خواد بوسیدن توئه.
 - خجالت نمی‌کشی جلوی روی من داری از نیازات می‌گی، فکر کردی من دوست دخترتم؟ یا معشوقه ات؟ منو نگاه کن خوب هم نگاه کن من آفرتم من آفریننده‌ام نه یه وسیله واسه رفع نیازهای تو واقعا نمی‌دونم چی بگم من دارم از چی حرف می‌زنم تو داری به چی فکر می‌کنی.
 آرژین باز هم پیش خودش اعتراف کرد که در ابراز علاقه اشتباه کرده است، نمی‌دانست چگونه به او بگوید او را برای زندگی‌اش می‌خواهد وای از این اولین‌ها که تا یاد بگیری نابود می‌شوی.
 - منظورم این نبود.
 - منظورت هرچی که می‌خواد باشه واسه‌ام مهم نیست. آرژین من نمی‌تونم زن زندگی باشم؛ اصلا نمی‌تونم یه دوست دختر ساده‌ام باشم. من هیچی از زن بودن و زندگی زناشویی نمی‌دونم و نمی‌خوامم بدونم. من با تنهاییم خوشم، با کارم حالم خوبه، من زنی نیستم که پشت اجاق گاز بمونم و ساعت‌ها آشپزی کنم، من زنی نیستم که ساعت‌ها تو پاساژها دنبال یه لباس خواب بگردم واسه دلبری از شوهرم، من وقت می‌ذارم واسه خودم و زندگیم و تنهاییم؛ فقط این سه تا، هیچ شخص دیگه‌ای وارد این مثلث من نمیشه. این سه ضلع دنیای منه.
 - یعنی چی؟ یعنی دلت نمی‌خواد یکی پشتت باشه، دلت نمی‌خواد مادر بشی، زن زندگی یه مرد بشی؟
 - آرژین من از ازدواج متنفرم اونوقت تو از بچه‌دار شدن می‌گی؟ خب اگه انقدر دلت زن و بچه می‌خواد ازدواج کن.
 آرژین سیگارش را روی زمین انداخت و به آفرت نزدیک شد و کمی از موهای بیرون زده از شالش را با دست لمس کرد و گفت: دلم می‌خواد اما اونی که می‌خوام دلش باهام صاف نیست. یه کم لجبازه و زیادی وحشی و کینه‌ایه، تازه بچه‌ام دوست نداره اونوقت تکلیف من چیه؟
 - تکلیفت معلومه، دنبال یکی باش که با خواسته‌ها کنار بیاد، کم نیستن دخترهایی که حاضرین با شرایط تو کنار بیان.
 آرژین لبش را نزدیک گوش آفرت کرد و گفت: گور پدر اون دخترها! من این دختر وحشی و انتقامجو رو می‌خوام. و لاله گوش آفرت را بوسید. آفرت او را به هقب هل

داد و شالش را جلو کشید. چقدر یک مرد می‌تواند خودخواه باشد که بدون اینکه بگوید عاشق شده، طالب ازدواج باشد. درغیر این صورت مگر می‌توان به این فکر نکرد که این ازدواج برای رفع نیازهایش است؟ آرژین آفرت را دوست نداشت تنها به دلیل دست نیافتنی بودنش بود که انقدر در زندگی‌اش پر رنگ شده بود.

– آرژین باز هم خط قرمزها تو رد کردی؟ بازم عقاید من رو زیر پا گذاشتی؟ بهت گفته بودم که منو عصبی نکن بد می‌بینی.

آرژین به سمت در رفت و آن‌را کلید کرد و با قدم‌های آرام به آفرتی که ترس در چشم‌هایش می‌رقصیدند نگاه کرد و گفت: من بد می‌بینم؟! من آفرت؟ لعنتی دل بکن از اون گذشته ات، از اون پسرهای الدنگ بی‌لیاقت! یه کمم بقیه رو ببین.

– من خیلی حساب‌ها با گذشته‌ام دارم، تا پاک نکنم نمی‌تونم به هیچی فکر کنم. مگه دوست داشتن دست خود آدمه! من مسعود رومی‌خوام همین.

شنیدن همین یک جمله کافی بود برای به هم ریختن ذهن آشفته آرژین که نمی‌دانست چطور به این دخترک بفهماند دلش را برده. سه دکمه اول پیراهنش را باز کرد به چهارمی که رسید آفرت دستش را گرفت و گفت: می‌خوای چیکار کنی؟

آرژین پوزخندی زد و گفت: می‌خوام زن بودن رو یادت بدم.

آفرت آشفته شد باورش نمی‌شد که آرژین تا این حد پست باشد! چندقدم به عقب رفت و درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: یه قدم بیای جلو داد می‌زنم همه بریزن تو اتاق.

مسعود بی‌خیال تهدید آفرت به مبل گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: به نظرت هردومون جا می‌شیم.

– خیلی بی‌چشم و رویی برو بیرون.

آرژین باز هم لب‌هایش را بوسید، باز هم خشونت، باز هم ترس از دست دادن، دلش بوسه‌ای با طعم عشق می‌خواست نه ترس.

آفرت با ناخن‌هایش چنگ انداخت به گردن آرژین و او با یک دست هردو مچش را گرفت و کمی فاصله گرفت و گفت: لب‌های آفرت من مزه سادگی و پاکی می‌داد، الان طعم مزخرف رژ و دو رنگی و دروغ می‌ده، داری با خودت چیکار می‌کنی.

– برو بیرون لعنتی! چی از جونم می‌خوای.

آرژین روی گردنش بوسه می‌زد و بوی تنش را با تمام وجود می‌بلعید. آفرت از ترس آبرویش به آرامی با آرژین صحبت می‌کرد: اما وقتی شالش از سرش افتاد و دکمه‌های پالتویش باز شد از همه چیز ناامید شد.

آرژین با شدت آفرت را روی مبل انداخت و به بوسه‌های دردناکش ادامه می‌داد. دستش که به سمت پیراهن آفرت رفت قطره اشک آفرت از چشمش ریخت. آشفته‌اش کرد ناتوانی و عجز این دختر، او را اینگونه نمی‌خواست. می‌خواهی چیکار کنی؟ مرد بودند رو نشونم بدی؟ مردی آگه به باز شدن کمر بند که حیوون‌ها هم مردن بدون باز کردن کمر بند.

آرژین از روی مبل بلند شد و درحالی‌که می‌لرزید به سمت دیوار رفت و به آن تکیه داد و به آرامی سر خورد و روی زمین نشست. باز هم سیگار می‌خواست برای فرار از کاری که اگر انجام می‌گرفت زندگی‌ها نابود می‌شد و مردانگی در تمام دنیا زیر سوال می‌رفت.

آفرت نیم‌خیز شد و لباسش را مرتب کرد و با خشونت موهایش را جمع کرد و بست به سمت آرژین رفت و گفت: تا آخر این پروژه می‌مونم چون قول دادم به اون مردی که برام پدر بود که بهم نشون داد می‌شه مرد بود بدون باز کردن کمر بند، حالا هم از اتاقم برو بیرون.

آرژین کلید را به در انداخت و دستگیره را به سمت پایین کشید و گفت: من نامرد نیستم؛ فقط راه و روش به دست آوردن چیزی که می‌خوام با بقیه فرق داره، من آدم پا پس کشیدن نیستم، اینو تو گوشت فرو کن.

آفرت روی مبل نشست و سرش را میان دستش گرفت و هزاران لعنت به مسعود فرستاد که دوست داشته شدن را از یادش برده بود، که ناز کردن را نشانش نداده بود،

که طعم زن بودن را از او گرفته بود.

آرژین با سرعت رانندگی می‌کرد و دلش یک تصادف می‌خواست، از آن تصادف‌ها که ماه‌ها کما در پیش داشت، سی سال دلش را سنگ کرد؛ خودش را بی‌نیاز دانست از هر زنی؛ اما حالا دلش رضایت نمی‌داد به نبودن آفرت، به دختری که به قول خودش دلبری بلد نبود، عشوه نمی‌آمد، دختری که مرد بود. باز هم دلش ممنوعه‌ها را خواسته بود. خودش را خوب می‌شناخت. اگر چیزی را می‌خواست باید به دست می‌آورد؛ مثل مادرش حوا که بهشت را فروخت در عوض چشیدن طعم یک سیب، او هم پسر همان مادر بود و این دنیا را در عوض داشتن آفرت می‌فروخت. دختری که هنوز به او نگفته بود که دوستش دارد، که دلش می‌خواهد زن زندگی‌اش باشد نه یک همکار.

پالتویش را دم در انداخت و بی خیال و سواسی که داشت همان جا روی زمین نشست و روی بطری الکل کنار دستش خطوط فرضی می کشید و سیگار پشت سیگار دود می کرد و به زندگی اش فکر می کرد.

من داشتم زندگی عادی خودم رو می کردم، با همون آدم های اطرافم خوش بودم، تمام آینده ام در فردا خلاصه می شد، با من چه کردی که تا چندسال بعد را هم می خواهم با تو باشم؟ چرا روزمرگی هایم را به هم ریختی، من که قول داده بودم هیچ وقت عاشق نشوم لعنتی، چرا من را پیش خودم عهدشکن کردی و دلم را می سوزانی، من آتشم، من باید بسوزانم، تو باید بیافرینی؛ اما چرا جایمان عوض شده و تومی سوزانی و هر بار لمست اشتیاقی می شود برای تداعی لمس دیگر و گناهی دیگر.

بهبید کلید را چرخاند و در را باز کرد. سالن خانه را دود گرفته بود و به جز آباژور کنار تلویزیون هیچ نوری نبود. آرژین را در تاریکی گوشه دیوار پیدا کرد.

_علی چراغ رو روشن نکن بذار تاریک بمونه.

_بهبدم.

آرژین بلند شد. از شدت مستی روی پایش بند نبود. تلوتلوخوران به سمت بهبید رفت و بهبید کلید برق را زد و خانه روشن شد... تا خواست چیزی بگوید مشت سنگین آرژین به چانه اش خورد و بعد هم طعم خون را حس کرد.

_مرتیکه با چه جراتی اومدی اینجا... باچه رویی.

بهبید چانه اش را در دست گرفت و گفت: مثل خر جفتک می زنی؛ خب بذار حرف بزnm بعد بزnm.

آرژین مشتت به شکمش زد که بهبید روی زمین افتاد.

_این بار دومت بود؛ اولین بار که فهمیدم پسر استاد قاسمی هستی و بهم دروغ گفتی باید از زندگیم می انداختم بیرون نه حالا که یه بزnm نفهم دیگه رو وارد زندگیم کردی.

بهبید از دل درد ناله ای کرد و گفت: نامرد انقدر خوردی که با یه اشاره ام می تونم نقش زمینت کنم؛ اگه نمیزnm به خاطر معرفتی که پام گذاشتی.

آرژین خودش را روی مبل ولو کرد و درحالی که می خندید گفت: بگو زورم نمی رسه، بگو می ترسم، پای معرفت وسط نکش که باید تف انداخت تو صورت هرچه رفیق با معرفت.

بهبود دستمالی از آشپزخانه برداشت و آب دهانش که دیگر خون بود را بی خیال آرژین داخل سینک خالی کرد و چند بار آب به دهانش زد و دستمال را روی زخم لبش که زیادی درد می کرد گذاشت.

کنارش روی مبل نشست و گفت: دستت بشکنه شامپانزه، امروز قرار داشتیم؛ دیگه با چه رویی برم دل از دختر مردم ببرم.

آرژین سیگارش را با فنک طلایی اش روشن کرد و رو به بهبود گفت: گمشو بیرون از خونه ام.

بذار توضیح بدم؛ هرچند الان هرچی بگم یاسین تو گوش خر خوندن. بذار یه قهوه درست کنم بخور؛ تو هم یه دوش بگیر مستی که از سرت پریده؛ همه چیز رو تعریف می کنم. اگه قانع نشدی میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم.

آرژین حوله اش را دور کمرش پیچید و روی مبل نشست. به دنبال سیگارش می گشت که آن را پایین مبل پیدا کرد. بهبود ماگ قهوه را مقابلش گرفت و او بدون هیچ حرفی شروع به خوردن قهوه کرد.

بهبود به سمت آرژین متمایل شد و دستی به زخم تازه اش کشید و زیر لب تا می توانست او را به باد فحش گرفت.

-می دونی آرژین دیروز کلی با دیلا صحبت کردم.

-موضوع من آفرت نه دیلا!

-خب بذار تا بگم واسه چی اون رو وسط کشیدم؛ می دونی، ترسیدم از اینکه یکی بشه مثل آفرت، آرژین این دختر اون چیزی نیست که می بینی، به والله قسم که آفرت زن زندگی نمیشه! حداقل واسه تو نمیشه. ازم نپرس که بمیرم حرف دلشو به کسی نمی گم. من خیلی روزها رو با آفرت گذروندم، بعضی وقتها از کارهایی که می کرد می ترسیدم؛ شاید مسخره ام کنی اما اگه تو هم جای من بودی می ترسیدی.

آفرت قلبی نداره که تو بخوای به دستش بیاری.

آرژین ماگ خالی را روی میز گذاشت و گفت: اگه احساس نداره پس این همه مایه گذاشتن واسه اون مرتیکه چیه؟ اون قهقهه ها چیه؟ ها؟ اون دلبرهای ها رو چی مگی؟ حمایت هاشم که دیگه هیچ!

-قبول دارم که آفرت با مسعود حالش خوبه؛ اما آفرت دیگه حال خوش نمی خواد، فقط می خواد به هدفش برسه.

-خب لعنتی این هدف چیه بگو!

_نمیشه. تو جونم رو بخواه می‌دم؛ اما اینو ازم نخواه! من می‌خوام تا بیشتر درگیر احساسات نشدی خودت کنار بکشی. من تو رو هم به اندازه آفرت می‌شناسم؛ اون نمی‌تونه زنی باشه که تو می‌خوای.

_بهد چرت نگو. وقتی می‌گم می‌خوامش یعنی باید مال من بشه همین.

_مگه نگفتی عاشقش نشدی و فقط بهت آرامش می‌ده؟ خب این آرامش رو با یه قرص هم می‌شه به دست آورد.

_توجیه‌هات به درد خودت می‌خوره؛ مثل این می‌مونه بگی تا زن هرزه هست چرا ازدواج کردن. من آفرت رو می‌خوام چون نه تنها بهم آرامش می‌ده بلکه محکمه مثل یه کوه، دم دستی نیست من خودم کم ندیدم کسانی رو که می‌خواستنش.

_خب برادر من منم همین رومی‌گم. آفرت زن زندگی بشو نیست. ناراحت نشی‌ها ولی من می‌گم اون حتی نمی‌تونه یه رابطه ساده زناشویی داشته باشه؛ اون مرد بودن رو یاد گرفته می‌فهمی؟ اون احساسات و ناز یه دختر رو نداره. چیزی که تو طالبشی اون نداره.

_آرژین می‌مرد برای همین ناشیانه بودن آفرتی که حتی یک بوسه ساده را هم نمی‌توانست همراهی کند.

_آرژین فعلا دست نگه‌دار چندوقت دیگه تصمیم بگیر. من مطمئن نظرت عوض می‌شه،

تو هم با کارهایی که آفرت می‌کنه می‌ترسیو از اینکه بخوای اون رو مال خودت کنی
دچار

تردید می‌شی، تردید از اینکه می‌شه کنترلش کرد، می‌شه دوباره درستش کرد و مثل دخترهای عادی بود.

مریم کلاه و شال سورمه‌ای رضوان را قرض گرفت و پالتوی زرشکی به همراه بوت‌های ساقه بلند پوشید. این روزها عجیب دوست داشت شبیه آفرت باشد و توجه مردان را جلب کند. جلوی همان کافه همیشگی از ماشین پیاده شد. با دیدن ماشین مشکلی‌اش فهمید که باز هم او دیر رسیده است. به محض ورودش به کافه گرما مثل سیلی به صورتش خورد. سرش را که بلند کرد با همان چشم‌های گیرا و نافذ روبه‌رو شد و ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد. صندلی را عقب کشید و سلام کرد.

_سلام خانوم خانوما حالتون چطوره؟

مریم که هنوز هم از این پسر غریبه و آشنا خجالت می‌کشید سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم من خوبم ظاهرا شما خوب نیستید، اتفاقی افتاده.

نه فقط یه تصادف جزئی بود که مهم نیست.

گارسون دو قهوه همراه با شکر و کیک شکلاتی روی میز گذاشت و رفت و مریم از اینکه باز هم نتوانسته بود اسپرسو سفارش دهد عصبی بود. نمی‌توانست آن مزه تلخ را بخورد و بالا نیاورد؛ نمی‌دانست آفرت چگونه با آن لذت قهوه تلخ و داغ را می‌خورد.

به چی فکر می‌کنی؟

هیچی.

من منتظرم؛ فکراتو کردی؟

مریم از روز گذشته بعد از رابطه‌اش با مسعود تا همین چند لحظه پیش فکر کرده بود و می‌دانست که به زودی مسعود خیلی محترمانه عذرش را می‌خواهد.

آره ولی به زمان احتیاج دارم؛ باید با مسعود حرف بزنم.

باشه من حرفی ندارم؛ فقط یادت نره که چی بهش بگی.

می‌دونی که من پشتیبانی ندارم؛ حتی ممکنه خانواده‌ام طردم کنن پشتم هستی؟

مثل کوه پشتتم نگران نباش، همین که طلاق گرفتی و عده‌ات تموم شد میام خواستگاری.

آرژین چندبار به در اتاق زد تا اینکه صدای آفرت را شنید. وارد اتاق که شد متعجب شد از چیزی که می‌دید؛ آفرت بچه‌ای را روی زانوهایش گذاشته بود و برایش لالایی می‌خواند.

این بچه کیه؟

آفرت خیلی سرد جواب داد: دختر مهندس رضایی که با همسرش دارن نقشه‌های آپارتمان زرین رو می‌کشن. منم بیکار بودم خواستم تا تو میای نگهش دارم.

آرژین به سمت آفرت رفت و بچه را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

چشم‌های خواب آلودش یکبار باز شد و دوباره بسته شد.

وای آفرت من عاشق بچه ام! اوممم چه بوی خوبی می‌دن.

آفرت با خودش گفت این به گذشته هم فکر می‌کند؟ اگر فکر می‌کرد که انقدر راحت اتفاقات چند روز گذشته را فراموش نمی‌کرد.

خب ازدواج کن و به زنت بگو زود واسه‌ات بچه بیاره.

آرژین که هنوز بینی‌اش کنار گردن دختر بچه بود در همان حالت به آرامی گفت: زن آینده‌ام بچه دوست نداره؛ البته بدنشم ظرفیت چندتا بچه رو نداره.

آفرت که معنی نگاه و حرف آرژین را به خوبی فهمیده بود گفت: خب با کسی ازدواج کن که هم بچه دوست داشته باشه و هم ظرفیتش رو داشته باشه؛ هرچند تو دستگاہ جوجه کشی می‌خوای.

آرژین لبخندی زد.

-گور بابای بچه مهم مادر بچه‌س که باید به دلم بشینه؛ مهم اونه نه توله من.

آفرت که می‌دانست ادامه دادن بحث با آرژین به جاهای خوبی ختم نمی‌شود از جایش بلند شد و بچه را از آرژین گرفت و گفت: من میرم اینو تحویل صاحبش بدم، تا برمی‌گردم نقشه‌ها رو باز کن.

آرژین مات ماند از این همه بی‌احساسی، مسعود با او چه کرده بود؟ حال می‌فهمید معنی حرف‌های بهید را، یک مرد با نخواستن می‌تواند یک زن را تا کجا پیش ببرد... تا مرز سنگ شدن؟

تایم ناهار بی‌هیچ حرفی اتاق آفرت را ترک کرد و به سمت اتاق مسعود رفت، قبل از اینکه در را باز کند یادش آمد که در بزند. وارد اتاق شد. مسعود در حال پوشیدن کتش بود که با دیدن آرژین پوزخندی زد و گفت: -جناب مهندس ساعت کاری تموم شده، وقت ناهار.

آرژین با خشم رو در رویش ایستاد و گفت: آخه به تو هم می‌گن مرد.

مسعود یقه‌اش را گرفت و گفت: درست حرف بزن وگرنه جایگه‌تو نشونت می‌دم. آرژین به شدت دست‌های مسعود را کنار زد و گفت: آخه بی‌شعور چیکار کردی که آدم‌ها از چشمش افتادن، که دیگه حوصله دوست داشتن نداره، دوست داشته شدن رو پس می‌زنه، احساساتش رو با تو دفن کرده، نه اومدن کسی خوشحالش می‌کنه نه رفتنش، پر از سکوت، احساساتش یخ زده، چطوری پرده‌های دوست داشتن و اعتماد رو پاره کردی که با هیچ نخ محبتی نمیشه دوختش!

مسعود مات شد از شنیدن حقیقت‌ها از مردی که از جنس خودش بود؛ اما او آدم زیر بار رفتن نبود که اگر بود زیر بار آن همه محبت و علاقه آفرت می‌رفت. روی صندلی‌اش نشست و گفت: من اجبارش کردم؟ من گفتم دوستم داشته باشه؟ اون آگه واسه من کاری ام می‌کنه به خاطر اینکه که حال خودش خوب می‌شه؛ دست من نیست که حال خوبم حالش رو خوب می‌کنه، تو هم خودت رو خسته نکن. آفرت آدم یک‌باره، از اون‌ها که فقط یه بار واسه داشتن چیزی تلاش می‌کنن؛ آگه به دستش آوردن که هیچ اگر هم نه که من نمونه بارزشم.

-آرژین پوزخندی زد و گفت: -آقای مدیر یادت نره که زن‌ها توی عشق و انتقام خیلی وحشی‌ان؛ فقط امروز رود یادت باشه. حیف اون دختر که تو رو آدم حساب کرده.

آفرت تمام مدت بدون توجه به نگاه خیره و گاه‌وبیگاه همکارانش، پشت در اتاق مسعود ایستاده بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد... با خودش گفت: معشوق هم انقدر بی‌لیاقت و نامرد؟

دیلا خودش هم هنوز حرف‌های بهبه را مبنی بر هویت اصلی آفرت باور نکرده بود و درحالی‌که بقیه اعضای خانواده‌اش هم حق می‌داد این‌گونه شوکه شوند، به این فکر بود که آرژین مثل همیشه آدم‌های خاص را انتخاب می‌کند؛ حتی اگر نداند و یا نخواهد و او هیچ‌وقت برای آرژین خاص نخواهد بود.

مسعود را برای ناهار به یکی از بهترین رستوران‌های شهر دعوت کرد و مسعود که آرزوی چنین زندگی‌ای را داشت نمی‌دانست چگونه احساساتش را بروز دهد. از کنار میز اُردو که کنار رفت و بشقابش را روی میز گذاشت؛ به بشقاب آفرت اشاره کرد و گفت: همین قدر؟ اینکه خیلی کمه.

آفرت لبخندی زد و گفت: یادت که نرفته آفرت چاق رو دوست نداشتی.

وای آفرت تو هنو زاون حرف یادت نرفته! تو همون دختر سابقی.

همان دختر بود؟ همان دختر ساده و عاشق پیشه؟ ظاهراً که این‌طور بود اما از اصل ماجرا چه کسی خبر داشت!

آفرت تکه‌ای از مرغ را در دهانش گذاشت و به مسعود که بی‌خیال از همه دنیا با اشتها غذایش را می‌خورد نگاه کرد. چرا برای این مرد روبه‌رویش جان می‌داد بی‌آنکه برایش مهم باشد! چرا آینده‌ای را تصور می‌کرد که او را در کنار خودش دارد اما حال او در آینده‌اش هیچ نقشی ندارد و پسرک تام‌هاردی‌نمای این روزهایش چه غیرت‌ها در خفا برایش به خرج می‌داد و چقدر لذت بخش بود این دوست داشتن پنهانی آفرت که بی‌هیچ توقعی از او دفاع می‌کرد.

مسعود تو دسته چکم داری؟

مسعود کمی از نوشابه‌اش را خورد و گفت: آره مگه می‌شه کاسب باشی و دسته چک نداشته باشی.

خب این عالیه؛ پس تو با شرکت آهن‌آلات قرارداد ببند و چک خودت رو بده.

شوخیت گرفته آفرت! اون حساب ده میلیون بیشتر توش نیست اون‌وقت تو

می‌خوای من چک هفتصد میلیونی بکشم؟

نگران نباش! من امروز می‌گم پول رو بریزن به حسابت، این‌جوری واسه‌ات خیلی

خوب می‌شه. وقتی حساب جاریت فعال باشه زودتر وامتو می‌دن.

مسعود به پشت صندلی چرم و راحت تکیه داد و دستش را روی پایش گذاشت و گفت: آفرت با این کارها داری واسه هردومون دشمن تراشی می‌کنی؛ تو داری کارهایی واسه‌ام می‌کنی که پدرم نکرد.

آفرت دستش را دراز کرد و یک دست آزاد مسعود را که روی میز بود در دست گرفت و گفت: -نترس تا من هستم هیچ دشمنی نیست و هیچ‌کس نمی‌تونه بهت صدمه بزنه. بهت قول می‌دم قول زنونه.

قول دادم و پایش هم می‌ماند اما قول نداد که خودش صدمه نزند، قول نداد که از خودش که دشمنش شده بود مراقبت کند، گفت هیچ‌کس، خودش هیچ‌کس نبود؛ مسعود برایش همه‌کس بود، اما او که صدمه نمی‌زد می‌زد؟

بعد از ناهار بی‌خیال کار و سرما شدند و باز هم تا غروب باهم گشتند و مسعود لحظه به لحظه بیشتر به آفرت وابسته می‌شد؛ وابستگی‌ای که فرق داشت با قبلی... این بار خاص بود. وقتی کنار آفرت بود احترام، پول، شهرت، جلب توجه، آسایش و همه چیز بود و آن بوی خوش تنش که آرژین را هم اسیر کرده بود؛ باید ترسید از این مایع که با بویش جان‌ها می‌گرفت بی‌آنکه طرف بداند. درست مثل گاز گرفتی، آرام‌آرام جان می‌گرفت و تصاحب می‌کرد. دعوایش با مریم باعث شد تمام خوشی طول روزش به کامش تلخ شود. دیگر نمی‌توانست با این رفتار مریم کنار بیاید. در اینکه هنوز هم عاشقش بود شکی نبود اما از این تشنج و ناآرامی که در کنار او به وجود می‌آمد فراری بود. درست برعکس آفرت که تنها آرامش و لبخند به او هدیه می‌داد.

مسعود از خودش پرسید واقعا مریم راست می‌گوید؟ او دلبسته عشق قدیمی‌اش شده؟ پس حسی که به مریم دارد چه؟ نمی‌دانست به او حق بدهد یا به خودش! در ذهنش مدام به آفرت فکر می‌کرد؛ خودش هم این حس تازه به آفرت را نمی‌شناخت، باید ترسید از این ناشناخته شدن.

به عکس نقش بسته‌ی آفرت روی صفحه‌ی گوشی دست کشید. امروز چقدر با آن لبخند زیبا شده بود! یکی از بهترین روزهای زندگی‌اش بود و آفرت در لحظه به لحظه این روز خوب شریکش بود. دلش نمی‌خواست عکس‌هایی را که امروز آفرت گرفته بود پاک کند از طرفی می‌ترسید مریم آنها را ببیند. چقدر تغییر کرده بود! چقدر احساسش دست‌خوش حال خوب با آفرت بودن شده بود. سردرگم شده بود از اینکه اگر به گذشته برمی‌گشت باز هم او را پس می‌زد؟ دلش هوای آزاد می‌خواست. بی‌توجه به مریم پلیورش را برداشتو از خانه بیرون زد.

روزی پشیمان می‌شوی آن روز خیلی دیر نیست

روزی که دیگر قلب من با عشق تو درگیر نیست
 آن روز می‌بوسی مرا در قاب عکس ساکتی
 زل می‌زنی چشم مرا سهم‌ات به جز تصویر نیست
 با گریه می‌گویی بیا با بغض می‌خوانی مرا
 دیرست دیگر... حس من بر پای تو زنجیر نیست
 پُک می‌زنی یاد مرا با طعم سیگار و جنون
 می‌سوزی از آهی که خود گفתי که دامن‌گیر نیست
 روزی میان اشک و خون هم‌پای شعرم می‌دوی
 با درد می‌گویی به خود دیگر مرا پیگیر نیست
 آن روز تنها می‌شود هم تخت و هم پیراهن ات
 می‌خواهی ام می‌خواهی ام لیکن دگر تقدیر نیست
 با او به خلوت می‌روی با او بغل می‌نوشی
 پایان آن مستانگی جز ناله‌ی شبگیر نیست
 آن روز می‌کوبی به در آشفته و آشفته‌تر
 حسرت عذابت می‌دهد قلب تو بی‌تقصیر نیست
 روزی نشانی مرا از کوچه‌ها می‌پرسی
 راحت نمی‌افتد به من خودکرده را تدبیر نیست
 علی جعبه‌های پیتزا را روی میز گذاشت و آرژین را صدا زد. کمی بعد آرژین که با
 حوله صورتش را خشک می‌کرد در آشپزخانه ظاهر شد. حوله را روی صندلی فلزی
 کنار دستش انداخت و مقابل علی نشست.
 - آرژین یادته وقتی واسه پروژه کیش رفتم برای امضای قرارداد و اولین بار آفرت رو
 دیدم چی بهت گفتم؟
 آرژین از این بحث که به یکباره و بی‌مقدمه وسط کشیده شده بود متعجب گفت: که
 چی!
 - بهت گفتم آرژین من تهران زندگی کردم و خیلی کشورها گشتم، با هر جنس دختری
 که بگی تا پای حرف رفتم؛ رابطه هم که دیگه هیچ؛ ولی این دختر فرق می‌کنه؛
 جنسش، رفتارش، همه چیزش فرق داره با دخترهای دیگه، من خر نیستم، رفیق
 چندین ساله‌ات بودم می‌دونم چه دردت حالا تو هی خودت بگو می‌خوای رو کم
 کنی، می‌خوای باهاش دوست بشی و هزاران بهانه دیگه اما من می‌گم این فقط
 عشقه، عشقی که جنسش فرق داره با همه عشق‌های دیگه.

آرژین به پیتزا مخلوط چشم دوخت و درحالی که به تکه‌های فلفل دلمه‌ای رنگی آن نگاه می‌کرد گفت: واسه همین می‌خوامش چون فرق داره؛ تو و همه کسانی که می‌شناسنم می‌دونن، من همیشه خوب‌ها رو خواستم. من آدمی نیستم که با دسته دوم بودن‌ها خوشحال بشم، این دختر عاشق یکی دیگه بوده و از بد روزگار من عشق اولش نیستم؛ اما خوب راه و رسم عاشقی کردن رو بلده؛ اینکه چه جوری مرد رو پایبند خونه و زندگی کنه؛ مثل نقشه‌هاش منحصر به فرد؛ بلده و تا وقتی که دلش پاک نشه و قلبش از هیچ عشقی خالی نشه من عاشقش نمی‌شم من منکر خواستنش نمی‌شم، منکر اینکه دوستش دارم و می‌خوام زن خونه‌ام بشه نمی‌شم؛ فقط می‌گم آدم دسته دوم بودن نیستم آدم زاپاس بودن و عشق دوم بودن تو مرام من نیست.

آفرت گونه خواهرزاده نه ماهه‌اش را محکم بوسید و با یک عذرخواهی کوتاه جمع را ترک کرد و به اتاق خوابش رفت. بوی لیمویی که دامادشان روی کباب ریخته بود از سرشب در بینی‌اش مانده بود و مدام آرژین را به او یادآوری می‌کرد با آن بوی تلخ و لیمویی، تا به حال همچین حسی نداشت. او با مسعود همه حس‌ها را تجربه کرده بود اما این حس عجیب ناشناخته بود؛ شاید این حس می‌گفت که این یکی بوی ماندن می‌دهد، بوی صداقت و خواستن می‌دهد اما او نمی‌خواست نه این حس تازه را نه دوست داشتن را وقتی که هنوز خرابه‌های عشق قبلی‌اش مانده بود چطور می‌توانست عشق جدیدی روی آن بنا کند. ناخودآگاه دستی روی لبش کشید و خاطرات بوسه‌های آرژین باعث شد اعصابش به هم بریزد. او بعضی از اولین‌ها را با آرژین تجربه کرده بود پس طبیعی بود که در یادش بماند؛ وگرنه با مسعود که خبری از بوسیدن لب و کبود کردن گردن و پوست نبود. طبیعتاً این‌ها را باید با کسی که دوستش داری تجربه کنی اما او که دوستش نداشت؛ حتی تصور اینکه همسر آرژین و مادر فرزندان‌ش شود هم نفسش را تنگ می‌کرد. اما آن ته دلش آن جایی که از دسترس مسعود خارج بود از ابراز علاقه‌هایی که هر بار به خاطر عصبانیت و یا غیرت و حتی مستی بود لذت شیرینی برایش داشت.

آیا این پس لرزه‌ها زلزله‌ای بزرگ را در پیش داشت؟ این را خود آفرت هم نمی‌دانست شاید تنها چیزی که نمی‌دانست همین بود.

مسعود چک را امضا کرد و به شریفی مسئول فروش شرکت طرف قرارداد تقدیم کرد احمدی به چک نگاه کرد و گفت: مبلغ که درسته اما صادر کننده‌اش ناآشناست. مسعود لبخندی زد و جواب داد: نگران نباشید وصول می‌شه، از این به بعد چشم‌هاتون باید به این اسم عادت کنه چون قراره خیلی جاها به چشمتون بیاد.

احمدی با تردید چک را برداشت و خداحافظی کرد ولی مسعود تا روز بعد که چک وصول شود لحظه‌ای پلک روی هم نگذاشت و حتی دل به دل نرم شده‌ی مریم هم نداد و ترجیح داد. بدون او برای اولین بار روی کاناپه بخوابد... آفرت خوب پیش رفته بود؛ جدا خوابیدن خودش مقدمه خیلی از چیزها می‌شد.

مسعود صبح ساعت هشت در شرکت بود و به جز یک چایی هیچ چیز دیگر نخورده بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. باورش نمی‌شد که به آفرت اعتماد کرده و فرصت جبران به این خوبی در اختیارش گذاشته... به ساعت نگاهی انداخت و ناباور از گذشت این دو ساعت عقربه را روی ده دید. دست‌هایش را مشت کرد و از اینکه گول آفرت را خورده به خودش لعنت فرستاد. چند دقیقه نگذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد با دست‌هایی لرزان و حالت تهوع که در آن لحظه به سراغش آمده بود گوشی را برداشت و صدای منشی راشنید که گفت: آقای احمدی پشت خط هستند، نمی‌دانست چگونه صحبت کند تمام توانش را جمع کرد تا بتواند آن دو کلمه وصل کنید را به منشی تحویل بدهد. صدای احمدی همانند ناقوس مرگ گوشش را پر کرد و چیزی به سقوطش نمانده بود.

سلام جناب مهندس غرض از مزاحمت رفع سوءتفاهم بود که دیروز بنده ناخواسته انجام دادم. مسعود شتابزده گفت: -جناب شریفی باور کنید من بی‌تقصیرم، بهتون قول می‌دم هرچی سریع‌تر رسیدگی کنم و پول رو به حساب بریزم.

شریفی خندید و در جواب این مهندس تازه کار گفت: دارید شرمنده می‌کنید، گفتم که سوءتفاهم بود. بنده الان داخل بانک هستم و چک رو وصول کردم از اینکه در اعتماد به شما تردید داشتم معذرت می‌خوام.

مسعود دهانش باز ماند و بلافاصله خواهش می‌کنی گفت و تلفن از دستش افتاد. باورش نمی‌شد تمام فرضیاتش دروغ باشد و آن همه فکر بد که در مورد آفرت کرده بود همگی وهم و خیال باشد. حرف آفرت را به خاطر آورد که قول زنانه داده بود و چه مردانه پای این قول زنانه ایستاده بود، مسعود از اینکه هر بار فرضیاتش به بن بست می‌خورد داشت دیوانه می‌شد. مگر اطرافیانش نمی‌گفتند آفرت به او ضربه می‌زند پس چرا نزد؟ فرصت از این بهتر! باید چقدر دیگر می‌گذشت تا باورش می‌شد که آفرت تنها او را دوست دارد و قصد اذیتش را ندارد، و باز هم از آفرت خجالت زده شد و از حرف‌هایی که در دلش به او زده بود. متأسف بود و قسم خورد هیچ وقت، هیچ وقت دیگر به علاقه پاک آفرت شک نکند و به او سوءظن نداشته باشد.

آفرت لبخندی زد به این ذکاوت خودش؛ خوب ترسانده بود. قانون بازی را خوب یاد گرفته بود؛ باید از جایی ضربه زد که طرف مقابل فکرش را هم نکند.

مسعود با خوشحالی به سمت اتاق آفرت رفت و قبلش از منشی پرسید: مهندس هستن؟ خیالش که راحت شد چند ضربه در زد و آفرت را پشت میز نقشه‌کشی دید لبخندی زد و گفت: خسته نباشی خانوم مهندس.

آفرت دلش می‌خواست بگوید تا همین چند لحظه پیش تا فکر قتل منم پیش رفتی اما حالا حالم برات مهم شده! در جواب مسعود لبخندی تحویلش داد و خودکار micron را را روی نقشه رها کرد و به سمتش رفت. مسعود از صدای پاشنه کفش‌های آفرت لذت می‌برد و لبخندش را عریض‌تر کرد.

دلیل این حال خوب چی می‌تونه باشه؟

این چند وقت مدام تو خوشحالم کردی چی می‌شه منم یه روز خوشحالت کنم.

آفرت اولین دکمه پیراهن مسعود را باز کرد و بینی‌اش را به گردنش نزدیک کرد و با تمام وجود بوییش را استشمام کرد و در ذهنش گفت بمیرم واسه خوشحالی دیشبت، تا همین چند ساعت پیش اما... چیزی نگفت و صورتش را به آرامی زیر گردن مسعود برد و بوسید مسعود که یکه خورده بود گفت: چیکار می‌کنی آفرت حالت خوبه؟

آفرت ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مگه نگفتی می‌خوای خوشحالم کنی خب منم داشتم کمکت می‌کردم.

آفرت جدی تو حاضری با من که زن دارم باشی.

آفرت باز هم سر جای قبلی‌اش برگشت و آرام لب‌هایش را به یقه پیراهن مسعود چسباند و نشانی از خودش با رزش حک کرد و بی‌تفاوت گفت: من فقط می‌خوام پیشت باشم همین، دیگه هیچی برام مهم نیست.

مسعود در درونش بلوا به پا بود. از یک طرف عذاب وجدان و خیانت به مریم و از سویی دیگر جبران محبت‌های دختری که هر بار از او لطمه می‌خورد و باز هم پای دوست داشتنش می‌ایستاد. همین دلیل برای بستن دهان حس عذاب وجدان کافی بود و حس خواستن این دختر با بوی خوشش هم گور پدری حواله عذاب وجدان می‌کرد. دستش را روی شال مشکی رنگ آفرت گذاشت و به آرامی به سمت شانه‌هایش سوق داد. دست در خرمن موهایش انداخت، موهایی که روزی به خاطرش کوتاه شده بودند و امروز به همان زیبایی و بلندی سابق شده بود، مسعود چانه‌اش را به آرامی روی موهای آفرت می‌کشید. چقدر دل‌تنگ این موها بود؛ چرا

قبلا این زیبایی به چشمش نیامده بود؟ آدمیزاد تا از دست ندهد که نمی‌فهمد. وقتی هست نفهم می‌شود؛ وقتی نیست فهمیده.

این رو که کوتاه کردی، کی وقت کردن انقدر بلند بشن.

آفرت هم که از این وضعیت خوشحال بود و حس همان دخترک پانزده ساله به سراغش آمده بود دستش را دور کمر مسعود انداخت و گفت: هروقت یه مرد ترکم می‌کنه زیباتر می‌شم، این یه قانونه نمی‌دونستی؟

انگشتش را به حالت متفکرانه روی لبش گذاشت و ادامه داد: روزهای اول جدایی خیلی سخت بود. واسه خالی کردن خودم می‌رفتم زیر دوش و تا می‌تونستم گریه می‌کردم، فکر کنم دلیلمش اون دوش‌های مکرر باشه.

مسعود سرش را از سینه‌اش جدا کرد و به چشم‌هایش خیره شد. چشم‌هایی که آخرین بار که این‌طور در آن خیره شده بود ساده بود و پر از غم اما حالا آرایش شده بود و پر از رمز.

آفرت من من اصلا گیج شدم.

آفرت انگشت اشاره‌اش را روی لب مسعود گذاشت و گفت: هیس... هیچی نگو فقط بمون، قول بده که می‌مونی؛ من خواسته زیادی ندارم، فقط می‌خوام ساعت‌های کاری با من باشی؛ می‌شه؟ هوم؟

مسعود فاصله‌اش را با صورت آفرت به حداکثر رساند و این‌بار خیره شده بود به لب‌های کوچک و رژ خورده آفرت که عجیب دلش می‌خواست طعمش را بفهمد اما آفرت از این طرز نگاه خوشش نمی‌آمد. نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد و هر حرفی که می‌زد مسعود فقط سکوت کرده و کانون نگاهش شده بود لب‌های آفرتی که به خاطر ترس کمی می‌لرزید. آفرت خودش هم نمی‌دانست چرا چنین حسی دارد، او بارها بدون آنکه بخواهد یا اجازه بدهد لب‌هایش پذیرای بوسه‌های داغ و شدید آرزین شده بود اما حالا در مقابل کسی که عشق دوران بچگی‌اش بود و روزی خودش را همسرش می‌دید انقدر ترسیده بود. گویی لب‌هایش فریاد می‌خواست، اینکه بگوید این بوسه دسته دوم و از سر هوس را نمی‌خواهم، بوسه عاشقانه می‌خواهم، بی‌هیچ خواسته‌ای... درست مثل بوسه‌های آرزین.

صدای باز شدن در و صدای افتادن چیزی باعث شد هر دویشان سریع تغییر حالت داده و به سمت در نگاه کنند. آرزین حیرت زده در چهارچوب در ایستاده بود و نقشه‌ای که دستش بود پایین پایش افتاده بود. قدرت تکلم را ازدست داده بود و تنها دلش فریاد کشیدن می‌خواست؛ آفرت سریع شالش را روی سرش انداخت و به مسعود که باز هم از در نزدن آرزین عصبی بود نگاه کرد و گفت: برو اتاقت.

می‌مونم.

گفتم برو!

مسعود دست‌هایش را در جیبش انداخت و تنه‌ای به آرژین مبهوت زد و رفت... آرژین در را به شدت به هم کوبید و در یک حرکت گردن آفرت را گرفت و به دیوار چسباند رگه‌های خون در چشم‌های عسلی رنگش نقش بسته بود و از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش با حرص گفت: داشتین چه غلطی می‌کردین، عشق‌بازی اونم اینجا... اونم وقتی من هستم. فشار دستش را بیشتر کرد. آفرت با هردو دست مچ آرژین را گرفت و آن‌را از خودش جدا کرد و بی‌خیال شال افتاده روی زمین شد و گفت: به تو چه ها! به تو ربطی نداره و پشت بندش چند سرفه زد.

خاک تو اون سر بی‌لیاقتت؛ این همه رد کردن من و مردهای اطرافت واسه این بود که معشوقه یه مرد زن‌دار بودی؟ یادته می‌گفتم هرزه‌ای ولی ناراحت می‌شدی؟! همیشه همینه؛ آدم‌ها باشنیدن حقیقت عصبی می‌شن. آفرت با خشم نگاهش کرد.

آره من یه معشوقه‌ام، اصلا من ترجیح می‌دم یه معشوقه باشم، معشوقه مردی که دوستش دارم، مردها عاشق معشوقه‌هاشون می‌شن، چون مجبور به انجام کاری که دلشون نمی‌خواد نمی‌شن، مردها در کنار معشوقه‌هاشون فیلم بازی نمی‌کنن، خود واقعی‌شون، اگر رابطه‌ای هم باشه از سر نیاز و علاقه‌ست نه از سر تکلیف، مردها معشوقه‌هاشون رومی‌پرستن، اگر من همسرش بودم الان یه آدم دیگه بود که تا منو می‌دید حوصله و اعصاب نداشتو از زمین و زمان شکایت می‌کرد؛ اما وقتی معشوقه باشی حرف‌های خوب می‌شنوی ازش، وقت‌هایی که حالش خوب باشه سراغت میاد، می‌دونی چی بهم گفت؟ اینکه زنم رو دوست دارم، اما حالش پیش من خوبه، این یعنی همیشه دوست داشتن کافی نیست، اول بودن به معنی برتری نیست، معشوقه‌ها همین زن‌هایی که تو جامعه از دید بقیه هرزه و کثیف هستن باعث خوب شدن حال خیلی از مردها می‌شن، من دوست دارم یه معشوقه باشم با حال خوب تا یه همسر.

تو ارزش تموم زن‌ها رو زیر سوال بردی! آخه من چی تو باید باور کنم؟ نه به اون حال خراب بعد از یه بوسه، نه به این ل*اس زدن با یه مرد متاهل! من ساده رو باش؛ فکر می‌کردم مسعودو آوردی اینجا که بهش نشون بدی که چقدر قوی شدی، که اگه تو رو انتخاب می‌کرد چه چیزهایی به دست می‌آورد؛ اما تو فقط دلت

می‌خواد اون رو داشته باشی حتی اگه شده یه بار واسه دلت اونو تو تخت خواب بکشونی. حالم ازت به هم می‌خوره.

آفرت که زیر بار تهمت‌هایی که فقط خودش ناحق بودنش را می‌دانست و آرژین را محق می‌دانست که فقط ظاهر قضیه را می‌بیند داشت له می‌شد؛ بی‌خیال غرورش شد و اشک‌هایش سرازیر شد.

تو چه می‌دونی من واسه‌اش چیکار کردم؛ منو ببین! بعضی روزها از شدت ضعف چشمم سیاهی می‌ره اما نمی‌تونم چیزی بخورم؛ چون مسعود آفرت چاقو دوست نداره، شب و روز کار می‌کنم و پول در میارم؛ چون آفرت سابق واسه مسعود کم بود. حالا که زیادشم شدم حالا که ایده‌آلشم و در شان تک پسر عمه‌ام شدم می‌خواهی دست بکشم از این خواسته شدنم؟ اونم توسط مسعود؛ پسری که از بچگی عاشقش بودم.

یادت باشه کسی که تو رودوست داره با تو می‌مونه، برات مهم نیست زیبایی یا زشت، چاقی یا لاغر، برای داشتنت می‌جنگه، با هر وسیله و ابزاری که دستش باشه، برای نگه‌داشتنت، برای با تو بودن و کنار تو بودن، همه کار می‌کنه، از همه چیزش مایه می‌ذاره، از جونش، مالش، شخصیتش، حتی آبرو و اعتبارش، فقط می‌خواد تو کنارش باشی.

می‌دونم... من خوب فهمیدم که اگه عاشقی به همه چی تمام و کمال بودن باشه پس عشق نیست منفعت و هیچ آدم عادی‌ای عاشق نمی‌شه اما من کنار نیام، من حقم رو می‌گیرم؛ حتی اگه کسایی مثل تو بهم بگن هرزه.

حیف اون احساسی که بهت داشتم! لعنت به لحظه‌هایی که بوسیدمت و لعنت به روزی که پاتو گذاشتی تو خونه و زندگیم!

آفرت دلش می‌شکست از شکستن غرور مردی که بی‌هیچ چشم‌داشتی طالبش بود؛ شاید نگفته بود عاشقش شده اما او را برای زندگی می‌خواست و این یعنی مناسب بودن و ایده‌آل بودنش؛ درست برعکس مسعود. اما چاره‌ای نداشت؛ باید این مرد را از خودش دور می‌کرد؛ حتی اگر بهای شکستن غرور و اعتماد مردانه‌اش بود در غیر این صورت ضربه می‌دید از او، پس برای حفظ خودش هم که بود باید پا روی این حس پس لرزه‌های تازه شکل گرفته در دلش می‌گذاشت. با پشت دست اشکش را پاک کرد و سینه‌به‌سینه آرژین ایستاد و گفت: منت چی رو می‌ذاری؟ من که به جز ارض‌ای هوس آقا چیزی یادم نمیاد برفرض محال اگه روزی بخوام زن کسی بشم فکر کردی زن تو می‌شم زن یه آدم از خودراضی و بی‌پدرومادر.

و جمله آخرش کافی بود برای شکستن تمام وجود آرژین این همه مقدمه چینی لازم نبود. صورتش از خوردن سیلی کج شد و در دلش حس خوشحالی سرازیر شد از اینکه دست روی نقطه ضعف آرژین گذاشته بود و خیالش راحت شد که دیگر برای آرژین مرد؛ برای مردی که در دل او را می‌پرستید و راضی به شکستنش نبود. آرژین تف انداخت روی زمین و گفت: تا پایان پروژه تحملت می‌کنم بعدش گمشو برو به همون خراب شده‌ی خودت... و نقشه را برداشتو از اتاق خارج شد. آفرت شال را چنگ زد و بی‌آنکه خودش را در آینه نگاه کند سریع پالتویش را پوشید و از دفتر بیرون زد. روی صندلی ماشین که نشست احساس کرد که می‌تواند در آن جعبه بسته کمی نفس قرض بگیرد. با دست‌هایش فرمان را محکم گرفت و سرش را روی آن گذاشت. مسعود با او چه کرده بود که به راحتی پا گذاشت روی این حس پاک و نخواستہ (نوشکفته، نو رس)، مردی که از بس بدی دیده بود بد شده بود اما نامرد نشده بود، مردی که دور از چشم خودش برایش غیرت خرج می‌داد و خروارها خروار محبت غیر مستقیم تحویلش می‌داد.

ماشین را دم ایستگاه اتوبوس پارک کرد و گوشی‌اش را هم از دسترس خارج کرد و حتی بی‌خیال تماس‌های پی‌درپی بهید و استاد قاسمی شد و سوار اتوبوس شد. با دیدن صندلی خالی آخر اتوبوس پوزخندی زد، به این یک مورد شانس آورده‌اش در این روز جهنمی، روی صندلی نشست و سرش را به شیشه تکیه داد. روزهای زیادی با همین اتوبوس‌ها به دانشگاه می‌رفت و برمی‌گشت، آن صندلی آخر اتوبوس و شیشه‌ی بزرگش بهترین مکان برای آرامش است، سرت را به آن تکیه می‌دهی و به آدم‌ها نگاه می‌کنی و به او فکر می‌کنی... به چیزهای که آزارت می‌دهد و همین باعث می‌شود دلت بودن تا آخر عمر روی همان صندلی گوشه اتوبوس را بخواهد. هندزفری‌ات را داخل گوشت بگذاری و حرص نوش جان کنی به خاطر حماقت‌هایت، ساده بودن‌هایت، بالاخره دختر بودن در یک جایی به درد خورد؛ وگرنه باید تا آخر عمر از داشتن چنین مکان آرامبخشی محروم می‌شدم و جایی نزدیک به راننده اتوبوس می‌نشستم و یا از انبوه جمعیت خفه می‌شدم. روناک با دیدنش لبخندی زد و کنارش نشست.

حاضرم شرط بندم چهارمین باره که با این اتوبوس تا ته ایستگاه رفتی و باز برگشتی؛ یه وقت حالت تهوع نگیری؟

دستان روناک را گرفت؛ بی‌آنکه حتی به چهره‌اش نگاه کند. این روزها به او احتیاج داشت. چقدر خوب است آدم‌ها کسانی همجنس خودشان داشته باشند که پابه‌پای بد بودن حالشان با آنها قدم بردارد. همجنس‌هایی که خاطرات زیادی با او داشته

باشی و طوری تو را بشناسد که احتیاج به هیچ توضیح دادنی نباشد و چقدر خوشبخت بود که این دخترک سبزه رو با چشمان آبی و زیبا را داشت.

دستان آفرت را کشید و به زور از اتوبوس پیاده کرد. پول بلیط را که حساب کرد با اخم ساختگی گفت: من که نمی‌دونم چند دور باهاش زدی، من که فقط پول یه دورتو دادم اگه حق الناسیه خدا به حساب تو بنویسه.

آفرت لبخندی زد و به تیپ شیک و منحصر به فرد روناک نگاه کرد؛ اصلا عبور و مرور با اتوبوس به او نمی‌خورد.

آفرت زیر نگاه سنگین روناک منو را روی میز گذاشت و گفت: من چیزی میل ندارم. بیخود! باید یه چیز خوب سفارش بدی، خسته نشدی از این یکنواخت بودن.

حالم خوبه با این روزهای یکنواخت.

حالت خوبه و انقدر چشمات بارونیه؟ نکنه باز اون بی‌لیاقت کاری کرده.

این جووری نگو در موردش عزیزه برام.

قطره اشکی از چشمش روی میز افتاد. روناک که با دیدن حال بد این دوست چندین ساله عصبی می‌شد بدون اینکه نظر آفرت را بپرسد سفارش کاپوچینو به همراه یک شکلاتی داد. بالاخره دختر بود و علاقه‌اش به شکلات.

تا کی می‌خوای با به یادآوردن اون خاطرات لعنتی حالتو بد کنی؟ عزیزم مغز دایما درحال تغییر خاطرات و ذهنیاته؛ دوری طولانی مدت از افراد می‌تونه تصویر ذهنی تو رو از اون آدم به کلی تغییر بده و حتی عشق آتشین رو بعد از مدتی دوری، کاملا سرکوب کرده و از بین بیره.

آفرت باز هم مردمک چشمانش را به سمت نگاه روناک سوق داد و گفت: خودتم می‌گی مغز، طرف حساب من دلمه، این وسط مغز چیکاره‌ست مغز تنها مثل یه پدر دیکتاتور می‌تونه امر و نهی کنه و قلب مثل یه بچه بازیگوش به حرف‌هاش توجه نکنه.

روناک بشقاب کیک را که گارسون آورده بود کنار دست آفرت قرارداد و با انگشت به پیشانی‌اش زد.

پاشو یه چیزی بخور، زیادی ازش کار کشیدی.

چرا آدمای وقتی قانع می‌شن بحث رو عوض می‌کنن، وقتی می‌فهمن همه چیز اونی که اونا فکر می‌کردن نبوده از یه شاخه به شاخه دیگه می‌پرن؛ درست مثل الان تو؟

آفرت به صدلی‌اش تکیه داد و روناک نگاه نگرانش را حواله صورت غمگین بهترین دوستش کرد.

عزیزکم، قربونت برم؛ من می‌خوام تو خوب باشی دلم نمی‌خواد که با یادآوری یه خاطره این‌جوری بهم بریزی و چشمت آب بیفته، بالاخره باید یه پایانی باشه؟ با انگشتش کرم کاکائو روی کیک را به بازی گرفت و گفت: روناک بعضی چیزها پایان نداره، ساکن می‌شه، نه جلو میره نه عقب، خاطره‌ها که از آلوچه کمتر نیستن. روناک متعجب از این حرف فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: چه ربطی داشت به آلوچه، متوجه نمی‌شم چی می‌گی، حالت خوبه!

چشمتو ببند.

چی؟ دیوونه شدی.

خواهش می‌کنم!

خیلی خب بستم.

روناک یادت میاد دوران مدرسه هیچ دختری حق نداشت ترشی و لواشک باخودش بیاره.

وای آره یادمه.

اما تو یواشکی با کلی ترس اونو قایم می‌کردی و باخودت می‌آوردی آلوچه‌های ترش و خوشمزه‌ای که منع شده بود.

وای آفرت کافیه! حتی با تصورش دهنم آب می‌افته، چقدر خوشمزه بودن.

آفرت پوزخندی زد و ادامه داد، تو از اون آلوچه فقط طعم خوبش یادت مونده نه ترسش و با یادآوری یه آلوچه دهن‌ت آب افتاد؛ اونوقت توقع داری من با یادآوری خاطراتی که هرچند ترس و ناراحتی داشت اما یه وقتایی خوب بود به چشم‌ام آب نیفته، خاطرات که از یه آلوچه کمتر نیست؛ باید به آدم‌ها حق داد که عزادار خاطرات باشند هرچند تلخ بوده باشه چرا که وقتی آدمی طعمش رو چشیده باشه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه فراموشش کنه. آفرت درست می‌گفت خاطرات مسعود که ره‌ایش کرد و رفت از خاطرات یک آلوچه که کمتر نبود.

قطره اشکش غلطید و روی گونه‌اش افتاد. دستانش که گرمای دستان آفرت را حس کرد دلش سوخت برای این همجنس خودش که به جرم زن بودن حق نداشت عزادار مرد روی‌هایش باشد. زن‌ها همان‌قدر که ساده‌اند همان‌قدر هم خطرناک می‌شوند؛ اینکه کدام رویش را به تو نشان بدهد به رفتار خودت بستگی داره. روناک دستان آفرت را بوسید و گفت: تو کی وقت کردی انقدر محکم و قوی بشی قربونت برم!

وقت نمی‌خواد؛ یه حرف و یه دل شکسته می‌خواد همین.

آرژین بی‌توجه به حرف‌های بهد بطری الکل را سر کشید و شیشه را به شدت روی زمین کوبید. بهد از وضعیت پیش آمده کلافه شده بود. از یک‌سو حواسش به گوش‌اش بود که با وجود ۳۴ تماس به آفرت باز هم بی‌پاسخ مانده بود و از سوی دیگر این دوست قدیمی بود که با حال خرابش مقابله بود و او نمی‌دانست باید چه کار کند. اگر آرژین را تنها می‌گذاشت و به دنبال آفرت می‌رفت فکرش پیش آرژین می‌ماند و بدتر اینکه آفرت حتی به تماس‌های پدرش هم جواب نمی‌داد و این یعنی آفرت به دنبال جایی برای گم شدن می‌گردد.

مریم لباس‌هایش را از کمد بیرون کشید و مسعود که از شدت عصبانیت با پاهایش ضرب گرفته بود گفت: مریم داری چه غلطی می‌کنی دختر!

مریم مانع از ریختن اشکش شد و درحالی‌که لباس‌هایش را در چمدان جا می‌داد گفت: -دارم میدونم واسه آفرت خالی می‌کنم «و پشت بندش پوزخندی زد و ادامه داد» من اصلاً رقیبش نبودم که حالا بخوام شکست رو قبول کنم. اون خانوم مهندس، پولدار، خوش تیپ و خوش هیکل، من چی؟

-مریم دیوونه شدی این چرت و پرت‌ها چیه می‌گی.

-مسعود آدم‌ها دیوونه نمی‌شن؛ دیوونه‌شون می‌کنن از بس رو حقیقت پافشاری می‌کنی و اطرافیان قبول نمی‌کنن می‌شی یه دیوونه مثل من.

مسعود از روی صندلی بلند شد و به سمت چمدان رفت و با یک حرکت تمام لباس‌ها را روی زمین انداخت و چمدان را گوشه اتاق پرت کرد و چانه مریم را درست گرفت.

-مگه مسعود بمیره که تو بری؛ خودت خوب می‌دونی راحت به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم.

مریم دلش کمی، فقط کمی نه زیاد خوش شد به این اجبار به ماندنش. وای کاش زن‌ها انقدر زود احساساتی نمی‌شدند و این احساسی شدن را نمی‌پذیرفتند! اصلاً یکی از دلایل تو سری‌خور بودن زن‌ها همین احساساتشان است که با یک جمله کوتاه می‌آیند، تفاوتی ندارد آن حس نفرت باشد یا دوست داشتن. کافی‌ست یک حرف باب میل از طرف مقابل بشنوند و همین آبی می‌شود روی آتش، نباید اجازه داد که احساسات جولان دهد در تصمیمت، اما مریم این اجازه را داد و باز هم زن‌ها را مظلوم و مردها را مقتدر نشان داد.

آفرت از روناک خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. دلش مادرش را می‌خواست و بوی عطر تنش را، به سرعت به سمت خانه حرکت کرد و گوش‌اش را هم بی‌توجه به تماس‌ها و پیام‌های زیاد خاموش کرد به محض رسیدن به خانه لباس‌هایش را

تعویض کرد و به سراغ مادرش رفت تا خواست چیزی بگوید مادرش پیشدستی کرد و ظرف سالاد را جلویش گذاشت.

_مامان من حوصله ندارم راستش من اصلا بلد نیستم چه جوری این سالاد رو درست کنم.

مادرش قاشقی که با آن خورشت را چشیده بود داخل سینک گذاشت و دست به کمر مقابل آفرت ایستاد.

_این چه حرفیه دختر ماشاءالله هزار ماشاءالله تو برج و آپارتمان می سازی یه سالاد که چیزی نیست نشنوم جلوی کسی اینا رو بگی، حالا که بدخواه هم زیاد داری.

آفرت لبخندی زد به این همه سادگی مادرش و روی صندلی نشست و ظرف سالاد را

جلوی دستش کشید و شروع به پوست کندن خیارها کرد بوی خیار که به بینی اش خورد احساس زن بودن کرد و در کمال ناباوری ته دلش غنچ رفت از حس زن خانه بودن، مسعود او را از چه حس هایی محروم کرده بود. یادش نمی آمد آخرین بار کی غذای درست و حسابی درست کرده و یا میزی را چیده است، تنها کارش دست و

پنجه نرم کردن با خطکش و مداد بود و خیلی وقت بود که دلش نمی خواست غذا درست کردن را یاد بگیرد؛ طوری که یک پلوی ساده را هم بلد نبود؛ وای از مردها که

چه بر سر احساسات زن ها می آورند بدون آنکه خودشان بدانند! شاید موضوع یک سالاد درست کردن بیش از اندازه مسخره باشد اما این ها همه برمی گردد به میزان

شوق زندگی که مرد در دل زنش ایجاد می کند. طوری که با همین چند قلم مواد زیباترین و اشته آورترین سالاد را درست کند؛ در غیر این صورت همه را نامرتب و

بزرگ خرد می کند و قاطی می کند و تنها از سر تکلیف است نه از سر عشق.

با صدای آلارم گوشی اش از رختخواب جدا شد. شب گذشته یک لحظه هم خواب سراغ چشم هایش را نگرفته بود. اینکه آرژین را از دست داده بود برایش قابل هضم

نبود؛ اصلا او را نداشت که حالا بخواهد از دستش بدهد؛ اما همان چند محبت کوچک هم عجیب به دلش نشسته بود. خب طبیعی بود وقتی سال ها پس زده

شوی بعدش یکی بیاید و خود واقعی ات را بخواهد دلت برایش می لرزد اما او آفرت بود؛ متفاوت با زنانی که محتاج جنس مخالف باشند. نمی شود انکار کرد که بدون

یک جنس مخالف زندگی خوب است اما بدون آنها زندگی کردن را خوب بلد بود. از نظر او مرد باید محتاج زن باشد نه بالعکس. زنی باش که مردی به او احتیاج دارد،

نه زنی که به مردی احتیاج دارد.

بهبود دست هایش را بالا برد و تا جایی که می توانست آنها را به سمت جلو کشید. روی مبل خوابیدن این کرختی را هم در پی داشت با دستش موهایش را از

پیشانی‌اش کنار زد و به سمت اتاق خواب آرژین رفت... با دیدن تخت خواب مرتب شده هراسان به سمت سرویس بهداشتی رفت اما آنجا هم نبود. سوئیچ روی کانتر بود، برای برداشتن سوئیچ رفت که از چیزی که می‌دید حیرت زده شده بود. آرژین پشت میز صبحانه نشسته بود و موهایش را مرتب با ژل به سمت بالا داده بود و ژاکت زرشکی و شلوارجین آبی پوشیده بود و بوی ادکلنش تمام فضای آشپزخانه را دربرگرفته بود.

آرژین لقمه‌اش را قورت داد و باسر به صندلی اشاره کرد و گفت: نمی‌خوری؟ من دارم میرم.

بهبید با دستش سرش را خاراند و گفت: آرژین تو خوبی؟ چی تو سرته؟ آرژین پوزخندی زد و گفت: قرار نیست که تارک دنیا بشم. من از یه دختری خوشم اومد که نشد... فقط همین، مهم شغلم و نقشه‌هایی‌یه که باید تحویل مشتری بدم. من از امروز کسی به اسم آفرت تو زندگیم نبوده و از امروز هم فقط یه همکاره. -چی بگم، خیلی غیرقابل پیش‌بینی هستی.

-شوخیت گرفته پسر، من که شکست عشقی نخوردم؛ فقط دلم خواست یه مدت با این دختر باشم پوزش رو به خاک بمالونم بعدش ولش کنم. بهبید چیزی نگفت؛ اما آرژین که نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید او آفرت را بیشتر از هرچیزی می‌خواست.

پانزده روز از اول فروردین گذشته بود و در این مدت به جز صحبت‌های کاری حرفی با آرژین نمی‌زد و مسعود به جایی رسیده بود که عزیزم خطابش می‌کرد. تمام یکماه گذشته را در تهران روی نقشه‌ها کار می‌کرد و علی‌رغم اصرار خانواده‌اش قبول نکرد و آنها را راهی مسافرت کرد و خودش تنهایی و کار کردن را ترجیح داد. اما امروز از خبری که شنید تمام خستگی‌هایش خوش به جانش نشست.

استاد قاسمی دعوت‌نامه را به تک‌تک افراد شرکت داد. جشنی که در آن از آفرت به عنوان مهندس نمونه و خود مهندس قاسمی به عنوان کارآفرین انتخاب شده بودند و مهندس سامانی و آرژین هم مورد تقدیر قرار می‌گرفتند. مگر می‌شد برق حیرت و افتخار را در چشمان همکارانش نبیند؛ اما چشم‌های آرژین تنها چیزی بود که برایش قابل درک نبود. هیچ‌وقت نمی‌توانست راز آن چشم‌ها را بفهمد اما از حس اینکه با افتخار مقابل مسعود و آرژین ایستاده بود خوشحال بود، از اینکه به عنوان یک زن ضعیف نبود و ضعیفه خوانده نمی‌شد.

ناهار را با بهبید و استاد قاسمی در یکی از رستوران‌های شهر جشن گرفتند و بهبید در میان شوخی‌هایش از رفتارهای آرژین می‌گفت و آفرت برخلاف همیشه بهبید

نمی‌گفت که در مورد دیگران صحبت نکند و همین سکوت باعث می‌شد بهبه کمی پیاز داغش را هم زیاد کند.

چندساعت به مراسم مانده بود کت و شلوار بادمجانی‌اش را پوشید. کتش تا نزدیک رانش بود و این خیالش را آسوده می‌کرد. موهایش را محکم دم اسبی بست و آرایش لایتی روی صورتش انجام داد و شال مشکی لبه دوزش را سرش انداخت و کفش پاشنه سه‌سانتی مشکی‌اش را هم پوشید و مثل همیشه ادکلن COCO را مهمان پوستش کرد. به گوشی‌اش نگاه کرد؛ تک زنگ نقش بسته روی صفحه نشان از آمدن مهندس قاسمی می‌داد. با مادر و خواهرهایش خداحافظی کرد و بدون توجه به برادرش که روی مبل نشسته بود از خانه خارج شد و در عقب را باز کرد و نشست. بهبه به محض دیدنش سوتی کشید و گفت: آقا من غلط کردم گفتم تو به چشم من مثل خواهرمی، من به گور بابام خندیدم تورو به جای نازی دیدم.

آفرت لبخندی زد و به استاد همچون کوهش سلام کرد و بهبه گفت: - شما هم کم خوشتیپ نشدین؛ واقعا هم راست گفته بود، استادش در آن کت و شلوار مشکی و کراوات زرد بیش‌ازبیش با جذبه نشان می‌داد و بهبه هم که اصلا جزء مهمان‌های دعوت شده نبود. تیپ اسپرت زده بود پلیور قهوه‌ای و جین ابی پوشیده بود.

به بازوی استاد قاسمی که مقابلش به انتظار نشسته بود نگاه کرد و با لبخند به سمتش رفت و بازویش را گرفت و به چرت‌وپرت‌های بهبه که پشت سرشان حرف می‌زد بی‌اعتنا بودند وارد سالن شدند. به محض ورود با موجی از سلام و تبریک روبه‌رو شدند با صدای زنی که پشت تریبون بود و تقاضای نشستن می‌کرد هر کدام سر جای خودشان قرار گرفتند. چند دقیقه بعد مسعود هم رسید. در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید مثل همیشه برایش می‌درخشید. آرام کنار گوشش گفت: - معذرت می‌خوام با مریم بحث‌مون شد آفرت دستش را فشرد و لبخندی زد.

مهندس قاسمی را به روی سن فرا خواندند با قدم‌هایی آرام روی سن رفت و سخنرانی کرد و در میان حرف‌هایش مثل همیشه آفرت را بی‌بهره نگذاشت اما آفرت هنوز هم سرش را به اطراف می‌چرخاند و به دنبال آرژین و علی می‌گشت. مسعود به شانه‌اش زد و گفت: - آفرت کجایی؟ صدات می‌زنن آفرت هول شد و سریع از جایش برخاست و روی سن رفت و پشت تریبون قرار گرفت بعد از سلام و تشکر چشم‌هایش را به مهندس قاسمی که کنارش بود دوخت و گفت: شاید الان باید از پدرمو مادرم تشکر کنم و بگم باعث موفقیت‌م بودن، در این‌که اونا هم سهم به‌سزایی داشتن شکی نیست؛ اما بدون مهندس قاسمی منه یه مهندس تازه‌کار و نابالغ اصلا به جایی که الان هستم نمی‌رسیدم. مهندس قاسمی درحالی‌که اشک در چشم‌هایش

حلقه زده بود به سمتش رفت و پیشانی‌اش را بوسید. آفرت دستانش را گرفت و ادامه داد: من یک زنم و به تبع شکست‌های زیادی هم خوردم اما شکستی که منو ساخت یه عشق بود و نگاهش را به سمت مسعود که پیشانی‌اش از استرس عرق کرده بود دوخت و گفت: وقتی یه زن چیزی رو می‌خواد براش مهم نیست برای به دست آوردنش چه بهایی بپردازه، دستان مهندس قاسمی را کمی بیشتر فشرد و رو به جمع حاضر کرد و گفت: شاید حرف‌هایی که می‌زنم ربطی به کارم نداشته باشه اما من امروز به عنوان یک زن موفق صحبت می‌کنم نه یک مهندس، تنها چیزی که این بین مهمه زن بودن؛ شاید با خودتون فکر کنید که عشقی که منو شکست داد و رفت چه جوری باعث موفقیت‌م شده.

صدای حرف‌های در گوشی و زیر لب حاضرین همه‌مهمه کوتاهی به وجود آورد اما با خواهش همان زن قبلی باز هم سکوت برقرار شد و به آفرت گفت: -مهندس ادامه بدین و لبخندی زد. خب خودش زن بود و حض می‌کرد از وجود چنین همجنس موفق.

آفرت مصمم‌تر از قبل ادامه داد: من مدیون پسرعمه‌ام هستم که در سخت‌ترین لحظات زندگی‌م رهام کرد و رفت و تمام رویاهامو خراب کرد. آره درست شنیدین من عاشق پسر عمه‌ام بودم که اون منو نخواست. خیلی راحت زل زد توی چشمام و گفت تو ایده‌ال من نیستی، و این یک اشتباه محضه که مردها انجام می‌دن. یک زن می‌تونه یک ف*ا*ح*ش*ه* باشه... یک زن می‌تونه یه فرشته باشه... یه زن می‌تونه در روز با چند نفر باشه... یه زن می‌تونه یک عمر فقط با یه نفر باشه... یه زن می‌تونه هفت خط باشه... یه زن می‌تونه خط ممتد یک زندگی زیبا باشه... یک زن هر چیزی می‌تونه باشه و این بستگی به مردی داره که در زندگی‌ش بوده باشه! مهم اینه که طرفش مرد باشه نه نر.

صدای دست زدن‌های حاضرین باعث شد نفس آسوده‌ای بکشد و در یک لحظه آرژین را در ته سالن دید که پیراهن سفید با کت اسپرت نسکافه‌ای پوشیده و مثل همیشه دکمه اول پیراهنش را باز گذاشته و پلاک الله‌اش خودنمایی می‌کرد. در میان آن جمع تنها بهید و مهندس قاسمی شوکه نشده بودند چون از تمام ماجرا خبر داشتند و مسعود از حرص دسته‌سندلی را محکم فشار می‌داد و راهی جز سکوت نداشت. جایزه و لوح را به مهندس قاسمی دادند و خواستند که او به آفرت بدهد و او با کمال میل قبول کرد و آفرت دو چندان خوشحال شد و با انگشتش اشک گوشه چشمش را پاک کرد و درحالی‌که می‌خندید گفت: ما زن‌ها هر چقدر هم که قوی باشیم احساساتی هستیم همیشه کاریش کرد و صدای خنده بلند شد.

آفرت در جای قبلی‌اش نشست و مسعود با خشم به او چشم دوخت و گفت: فقط می‌خواستی من رو سنگ رویخ کنی! اینا همه‌اش فیلمت بود؟ آفرت درحالی‌که لوحش را روی پایش می‌گذاشت جواب داد: خیانت رو میشه تحمل کرد یا اصلا فراموش کرد اما جواب هر کدوم از این چه کم داشتیم‌ها آدم رو ویران می‌کنه... بی‌انصاف نباش تو منو رها کردی و من امشب نیاز به تایید مردهایی بهتر از تو داشتم تویی که منو بی‌ارزش دونستی.

باید می‌دونستم من لعنتی باید می‌فهمیدم که چه نقشه‌ای تو سرت. این چه حرفیه کسی که تو رو نمی‌شناسه من که تو رو به بقیه نشون ندادم فقط از کسی که باعث موفقیتم شد تشکر کردم. اگه تو منو ول نمی‌کردی؛ شاید منم الان مثل مریم گوشه خونه کز کرده بودم و لباس‌هام از آشپزی مدام بوی غذا می‌داد و سالی یکبار بیشتر حق نداشتم خواسته‌ام رو بهت بگم. به نظرت اینا کارهای کمیه که تو در حقم کردی؟ من همیشه می‌گفتم تو باعث موفقیت من شدی، وقتی جایزه نوبل رو به زن نویسنده دادن گفت: -من یه آدم معتاد و الکلی بودم که حالا به اینجا رسیدمو از چارلز تشکر کرد. ازش پرسیدن چارلز کجای موفقیتت بود اون گفت: وقتی معتاد و بدبخت بودم رهام کرد، درست مثل تو که منو رها کردی، این روزهای خوب رو مدیون نبودنت هستم.

آرژین را که در مقابلش دید باز هم همان پس لرزه‌ها به سراغش آمد. انقدر که از وجود آرژین خوشحال بود از بردن جایزه نبود؛ اما باید آن‌را در دلش مخفی می‌کرد. مراسم تمام شد و چند نفر از مردها و زن‌ها به سمت آفرت رفتند و باز هم به او تبریک گفتند و یکی از آنها گفت: -باید به وجود زن‌هایی مثل شما افتخار کرد و بوسید دست مادری که چنین شیردختی رو تربیت کرده که از یک ویرانه کاخ می‌سازه.

مسعود قبل از تمام شدن مراسم آنجا را ترک کرد و تا خود خانه که بیشتر از دوساعت راه بود را پیاده رفت و فکر کرد. او کم چیزی را از دست نداده بود. دوساعت افسوس خوردن که چیزی نبود؛ وقتی آفرت را رها کرد تنها چشم‌های ترسیده‌اش در مقابل آن مردهای بدهکار را به یاد داشت اما امشب در چشم‌هایش قدرت بود در مقابل چشم‌های مردانی که حسرت و افتخار را به چنین دختری هدیه می‌کردند.

علی به خاطر تماس مادرش مجبور شد سریع‌تر برود و آرژین به ناچار سوار ماشین بهبد شد و در عقب نشست و از اینکه چرا با ماشین علی آمده بود هزار بار خودش را لعنت کرد. مهندس قاسمی جلو نشست و آفرت هم عقب نشست. بهبد ماشین را

روشن کرد و در آینه به آفرت چشم دوخت و گفت: تا حالا داشتم خواستگارهاتو رد می‌کردم.

آفرت بی‌مزه‌ای نثارش کرد و مهندس قاسمی گفت: دختر تو مایه‌ی افتخار یه مملکتی.

آرژین دست‌های آفرت را گرفت و آفرت که شوکه شده بود خواست لب باز کند که آرژین آرام زیر لب گفت: نمی‌خوام اون صدای نحست رو بشنوم چون حالم بد می‌شه؛ پس تا می‌رسیم ساکت بمون و بی‌خیال دستت شو. آفرت باز هم حیران ماند از این نوع ابراز محبت تام‌هاردی‌اش که امشب واقعا شبیه خودش شده بود.

سه روز از مراسم می‌گذشت و مسعود سر سنگین شده بود با آفرت و اگر به خاطر بدهی و شغل خوبش نبود یک لحظه هم آنجا نمی‌ماند به‌خصوص که حالا حس می‌کرد حرف‌های مریم زیاد هم بی‌ربط نیست؛ اما تا لب تر می‌کرد آفرت با حرف‌های محبت‌آمیز و قول‌های بزرگ باز هم پشیمانش می‌کرد. دوماه کار مداوم دیگر داشت از پا درش می‌آورد. احتیاج به استراحت داشت. به اتاق استاد قاسمی رفت و گفت: -خودم واسه بستن قرارداد با عرب‌ها میرم ترکیه. قاسمی پوشه مقابلش را برداشت و با تعجب گفت: مطمئنی! تو که اول قبول نکردی و گفתי مهندس رضایی بره حالا چی شده.

-دلیل خاصی نداره، من احتیاج به استراحت دارم. بستن قرارداد کمتر از یه روز طول می‌کشه اما من می‌خوام اگه اجازه بدین یه هفته بمونم. -چی بهتر از این؛ اصلا قرارداد رو بی‌خیال، برو استراحت کن. -نه اگه واسه قرار داد نرم حس بی‌فایده بودن بهم دست می‌ده و به جای اینکه آرامش پیدا کنم بدتر آشفته می‌شم.

کمی از قهوه‌اش را خورد و گفت: باشه دخترم هر چی تو بخوای؛ الانم برو خونه می‌گم بهید ساعت نه بیاد دنبالت؛ خودم بلیط رو از مهندس رضایی می‌گیرم. -نه نمی‌خواد بهید تو زحمت بیفته با پدرم میرم.

-برو دختر، کم تعارف کن. شب بهید رو می‌فرستم دنبالت.

آفرت محکم در آغوشش گرفت و خداحافظی کرد.

علی خط کش را کنار گذاشت و بهید را صدا زد.

-پسر کجایی گوشیت داره زنگ می‌خوره.

بهید از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دست‌هایش را با شلوارش خشک کرد و در پاسخ آرژین که گفت: پسرک چندش زبانش را دراز کرد و گوش‌اش را جواب داد.

_سلام به ناپدری من چطوری شما.
 _لوس نشو کجایی.
 _کجا می‌خوای باشم پیش این علی و آرژین ورپریده ام.
 _هرجا می‌خوای باش اما ساعت نه باید بری دم خونه آفرت و اونو ببری فرودگاه.
 بهبد متعجب گفت: فرودگاه؟ اونم آفرت.
 آرژین به محض شنیدن اسم آفرت گوش‌هایش را تیز کرد و در عین حال خودش را بی‌تفاوت نشان داد.
 _آره میره ترکیه واسه قرارداد، یه هفته‌ای می‌مونه. این مدت خیلی خسته شده.
 _اونوقت می‌گم تو پدر اونو و ناپدری من بگو نه، من بیچاره یه ماه مثل گاو شخم بزنم واسه‌ات می‌گی برو یه ساعت تو پارک بشین روحیه‌ات عوض بشه برگرد سر کارت! اونوقت خانوم که هیچ‌کاری هم نمی‌کنه جز کشیدن دوتا خط، واسه رفع خستگی باید برن سواحل آنتالیا.
 _بهبد کار دارم وقت ندارم به چرندیاتت گوش بدم؛ فقط یادت نره نه بری دنبالش.
 _من اگه فردا نرم یه تست دی آن ای ندم بهبد نیستم.
 صدای بوق اشغال را که شنید گوش‌اش را خاموش کرد و رو به علی گفت: -احساس می‌کنم فایده‌ام از یه انگل هم کمتره اون حداقل آسیب می‌رسونه اما من خنثی‌ام.
 آرژین ماگ قهوه‌اش را در دست گرفت و روی مبل نشست و گفت: چه بی‌غیرت؛ یعنی شما و خانواده‌اش می‌ذارین یه دختر تنها بره یه کشور غریب.
 بهبد به سمت مبل رفت و کنارش نشست.
 _دلت خوشه! آفرت نصف کشورها رو تنها رفته؛ یه پا مرده واسه خودش، حالا هم که واسه خوشگذرونی میره.
 _مسعود هم میره؟
 _ای... ای بوی حسادت میاد.
 _خفه شو همین‌طوری پرسیدم.
 _فکر نکنم؛ چون بابا گفت فقط آفرت میره.
 آرژین کمی از قهوه‌ی تلخش را خورد و گفت: -که این‌طور.
 مریم عصبی به مسعود نگاه کرد و گفت: می‌دوننی چیه؟ من فهمیدم که تو... و عاجز شد از باقی حرفش.
 مسعود به سمتش رفت و شانه‌هایش را گرفت و گفت: چیه فهمیدی؟
 مریم دانه اشکش که رها شد گویی قدرت تکلمش هم برگشت، به چشم‌های مسعود نگاه کرد و گفت: من فهمیدم تو مرد ایده‌آل من نیستی، تو واسه من کمی.

مسعود چشم‌هایش سیاهی رفت از شنیدن این حرف، سال‌ها قبل خودش درست همین حرف‌ها را به آفرت زده بود. چقدر سخت بود شنیدن حرف‌هایی که خودت روزی به دختری گفتی برای به دست آوردن دختر دیگری و روزی آن دختر همان حرف‌ها را تحویلت بدهد برای رها کردن؛ یعنی آفرت هم وقتی این حرف را شنیده بود تا این حد آزرده شده بود! کجای زمین ایستاده بود که زمان به عقب برگشته بود و حرفی را که روزی خودش زده بود حالا دیگری با بی‌رحمی به او می‌گفت. مریم از حالت چشم‌های مسعود ترسید؛ نمی‌دانست چرا این حرف تا این حد مسعود را عصبانی کرده، خودش هم قبول داشت که این حرف‌ها حرف دل خودش نبود و حرف‌هایی بود که آن پسرک تازه به زندگی پا گذاشته‌اش از او خواسته بود بگوید.

مسعود تاپ تن مریم را پاره کرد و دستش را گرفت و به سمت اتاق خواب کشید... مریم تنها گریه می‌کرد و می‌خواست که رهایش کند اما مسعود او را روی تخت انداخت و رویش خیمه زد. اشک روی گونه مریم را که مثل گربه ترسیده بود بوسید و با لحنی که عصبی بودنش کاملاً مشخص بود، کنار گوشش گفت: وقتی یه بچه گذاشتم بغلت می‌فهمی زندگی زناشویی به این راحتی نیست که وقتی مردت واسه‌اش بد اومد ولش کنی و و حشیا نه لب‌های مریم را بوسید و مانع از حرف زدن مریم شد، مریمی که دلش می‌خواست داد بزند و بگوید که می‌خواهد برود تا مزاحمش نباشد تا مانعی برای رسیدنش به خوشبختی نشود. هر قسمت از بدنش که توسط مسعود لمس می‌شد مثل تازیانه‌ای بود که بر بدنش می‌خورد و مسعود با شنیدن صدای هق هق مریم بیشتر عصبی شد و مثل یک مت‌جاوز بدنش را شریک عشق‌بازی آن دخترک ناتوان و عاجز کرد.

آفرت خسته از جلسه به سمت هتل برگشت یک جمله که می‌گفت باید منتظر می‌ماند تا مترجم آن‌را ترجمه کند و در مقابل جواب‌های آنها راهم برای او ترجمه کند و جلسه یک ساعته سه ساعت طول بکشد. اما باز هم جواب رضایت‌بخش آن آفرت را از خستگی رهاوند.

شلوارک جین ابی به همراه تاپ سفیدی که حروف لاتین روی آن نقش بسته بود پوشید و موهایش را که با کش به دار آویخته بود رها کرد. آرایش صورتش هنوز باقی مانده بود. صندل‌های تختش را پوشید و به سمت ساحل رفت، نزدیک ظهر بود اما اشتهای خوردن نهار را نداشت و سفارش‌های پی‌درپی مادرش را هم که مراقب خورد و خوراکت باش نادیده گرفت. کنار ساحل روی شن‌ها نشست و به زن‌ها و مردها چشم دوخت، زن‌هایی که تنها پوششان یک بی‌کینی بود و مردها

هم یک شلوارک، کاری به دین و مسلمان بودنشان نداشت، به نظرش همین که زن‌ها و مردهایش به حقوق یکدیگر احترام می‌گذاشتند خودش کافی بود. مردهایی که با دیدن آن دختران برهنه و خوش هیكل اجازه تجاوز به حریم شخصی‌شان را نمی‌دادند برایش قابل ستایش بود و این مورد را مربوط به هر دینی که بود قبول داشت. به‌به برای سومین بار تماس گرفت و آفرت ناچار پاسخ داد.

_ کوفت بشه اون دخترهایی که الان دارن جلوت رژه میرن.

آفرت خندید و گفت: وای به‌به درست حدس زدی کنار ساحلم.

_ ای که ان‌شاءالله به اندازه به‌به تو گلوت در بیاد که نتونی جلو چشمتو ببینی، چی می‌شد منم باهات میومدم.

_ دلم تنهایی می‌خواست.

_ نگو تنهایی بگو دلت هیزی می‌خواست بدون سر خر، پسرهای سیکس پک و برنزه، منم باشم یه نژخر با خودم نمی‌برم.

_ به‌به اگه واسه این حرف‌ها زنگ زدی که قطع کنم!

_ خب حالا خوبه دو روز نشده رفتی اونجا واسه من کلاس می‌ذاری، اون جی پی استو روشن کن ببینم کدوم بهشتی هستی.

_ به‌به بار اولم نیست که میام، نگران نباش نقطه به نقطه این شهر روبلدم!

_ می‌دونم گوربه‌گور شده؛ ولی می‌ترسم ندونسته بری اون خونه چیزهاشون بعد یه بلایی سرت بیارن اونوقت بابام من بدبخت رو مجبور می‌کنه واسه اون حرومزاده چشم رنگیت پدری کنم.

_ خیلی بی‌شخصیتی! الان قطع می‌کنم.

_ تماس تصویری که نمی‌گیری من یکم فیض ببرم حداقل اون جی پی اس لامصبو روشن کن، من از فهمیدن جاشم یه کم دلم خوش بشه روشن می‌کنی؟

_ اگه این تورو خوشحال می‌کنه باشه! قطع کن که روشن کنم.

_ آفرت به جون بابام دروغ بگی بلند می‌شم میام اونجا اونم فقط واسه اینکه نگرانتم.

_ آره جون خودت؛ من که می‌دونم تو منتظر بهانه‌ای بیای اینجا رو سر من خراب بشی؛ اما من آتو دستت نمی‌دم. همین حالا روشنش می‌کنم؛ یادم نرفته با چه خفتی از تو استخر هتل کشیدنت بیرون.

_ خاک عالم تو هنوز یادته! بابا من فکر کردم اون دختر بیچاره داره غرق می‌شه پریدم تو آب بغلش کردم که از شانس بدم تو و بابا سر رسیدین.

_ آره... می‌دونم که نیتت خیر بود. حالا هم قطع کن اگه بیشتر از این حرف بزنی گوشیم خاموش می‌کنم.

_باشه باشه خداحافظ؛ ولی حرومت.

آفرت لبخندی زد و جی پی اس گوشی‌اش را فعال کرد. چند لحظه نگذشته بود که پیامی از بهید دریافت کرد که نوشته بود خیر نبینی واسه جایی که رفتی، اونجا واسه دختر پسرها مثل سولاریوم می‌مونه. لخت لخت راه میرن.

آفرت گوشی‌اش را روی سایلنت انداخت و کنار پایش رها کرد. می‌دانست که خانواده‌اش تا چند ساعت دیگر تماس نمی‌گیرند. همین نیم ساعت پیش بود که با آنها صحبت کرده بود پس با خیال راحت به ساحل روبه‌رویش خیره شد.

آرژین کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را روی شن‌های داغ گذاشت. با اینکه فاصله کمی با او داشت اما باور نمی‌کرد خودش باشد. پاهای سفید و باریکش روی شن می‌درخشید و موهای بلند و خرمایی رنگش با هر وزش باد به این طرف و آن طرف می‌رفت. به آرامی کنارش نشست و او انقدر در گذشته غرق شده بود که حتی حضور آرژین را احساس نکرد. آرژین که دیگر می‌توانست کامل او را ببیند از آن طرز لباس پوشیدن خودش به جوش آمده بود. آن‌هم با وجود پوست سفید و صافش که در برابر نور خورشید زیباتر نشان داده می‌شد.

بوی همان لیموی تلخ مشامش را پر کرد. سرش را به سمت راست برگرداند و متعجب شد.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آرژین که هنوز هم به آن پاهای زیبا و خوش تراش خیره بود جواب داد: اومدم مسافرت، از اونجایی که رو یه پروژه کار می‌کنیم طبیعیه که به یه اندازه خسته بشیم. الان می‌دونم بهید چرا اصرار داشت جی پی اس گوشیمو روشن کنم؛ باید اونم از لیست آدم‌های مورد اعتماد خط بزنم.

_به اون ربطی نداره.

_جدی! اصلا تو چرا نرفتی یه جای دیگه؟ این همه کشور چرا اومدی اینجا.

آرژین به چشم‌هایش نگاه کرد و بادی که موهایش را گاه‌گاهی روی صورتش می‌انداخت و او با بی‌رحمی آنها را کنار می‌زد.

_فکر نکن واسه تو اومدم، از اونجا که همکارمی غیرتم قبول نکرد تو این کشور تنها باشی و به سر و وضعش اشاره کرد و گفت: -به‌خصوص با این طرز لباس پوشیدن. -هه‌هه خیلی دلیلت قانع کننده بود! کاری ندارم واسه چند روز می‌مونی یا کجا می‌مونی فقط لطف کن دم پر من نباش.

آفرت گوشی‌اش را چنگ زد و با دست، جینش را از شن‌ها پاک کرد. وقتی خم شد صندل‌هایش را بپوشد آرژین بازویش را گرفت و گفت: دختر مرموزی هستی، این

اصلا به مذاقم خوش نمیاد، نه به اون طرفداری‌ها و عشوه‌ها و واسه مسعود، نه به اون بی‌آبرویی مراسم.

یه زن فقط به مردی که عاشقشه فرصت دوباره می‌ده و در مورد اون شبم باید بگم که من از مسعود تشکر کردم؛ البته به روش خودم.

آفرت بازویش را از دست آرژین جدا کرد و به سمت هتل قدم برداشت. صدای شکمش هم نشان از خواهش برای خوردن تکه‌ای غذا می‌داد. وارد رستوران هتل شد، یک بشقاب پاستا با سس قارچ سفارش داد. در ذهنش رفتارهای آرژین را تجزیه و تحلیل می‌کرد که صندلی مقابلش کشیده شد و آرژین با کمال پرویی نشست.

مگه نشنیدی چی گفتم! می‌خوام تنها باشم.

چرا تنهایی رو دوست داری؟

چون وقتی تنهام می‌شم خود واقعیتم، نه حرفی می‌زنم نه منتظر شنیدن حرفی می‌شم، من وقتی تنهام خیلی راحت‌ترم، لباس‌هایی که دوست دارم می‌پوشم و جاهایی میرم که آرامم می‌کنه.

منظورت از این که تنهایی رو دوست داری واسه پوشیدن این لباس‌هاست؟ آفرت پوزخندی نثارش کرد و گفت: فرق من با بقیه زن‌ها همینه، من خودم رو از مردها کمتر نمی‌دونم، وقتی تو می‌تونی با دو تیکه پارچه از هوای بهار لذت ببری من چرا نتونم؟ این خیلی مسخره‌ست که من مراقب باشم که مردها به گناه نیفتن. چه ربطی داشت؟ تا اونجا که یادمه تو نماز هم می‌خوندی و پشت بندش خندید. نماز من ربطی به بقیه چیزها نداره، من با خدای خودم راز و نیاز می‌کنم و ازش کمک می‌خوام؛ هر کسی یه جور بندگی می‌کنه.

من از تنهایی لذت می‌برم، درسته که همیشه آدم‌ها دنبال یه داستان می‌گردن تا باهاش کلنجار برن و اینم می‌دونم، که خیلی بلند پروازیه که بخوای تنهایی خوشبخت باشی، اما خب تنهایی خوبیش اینه که نمی‌ذاره کسی اصول زندگی رو خراب کنه، من به اصول زندگی و تنهاییم پایبندم.

واسه نگه داشتن تنهایی هم اولین قدم اینه که از کسی خوشت نیاد و نذاری کسی بهت نزدیک شه.

(روزبه معین)

گارسون بشقاب پاستا را روی میز گذاشت. بوی خوبش اشتهايش را قلقلک می‌داد. چنگال را برداشت و چندبار آن را داخل ظرف چرخاند و در دهانش گذاشت. آرژین دست‌هایش را زیر چانه‌اش تکیه داده بود و به او نگاه می‌کرد. آفرت برای بار دوم چنگال را داخل ظرف فرو برد و درحالی‌که حواسش بود که پاستاها را به سس آغشته کند گفت: تو نمی‌خوری؟

_نچ! نمی‌خورم حرف‌ها ت سیرم کرد.

_هرجور مایلی و چنگال را داخل دهانش برد.

_ببین من یه چیزی ازت می‌خوام؛ اول گوش بده بعد نظرتو بگو.

_آفرت چنگال را کنار بشقاب گذاشت و گفت: چی؟

_بیا این هفته که اینجاییم اونجوری که دلت می‌خواد زندگی کن؛ اصلا به مسعود و شرکت و بقیه چیزها فکر نکن؛ فقط به اینکه دوست داری چه کارهایی انجام بدی فکر کن.

_شوخی قشنگی بود.

_آفرت من دیگه هیچ تمایلی بهت ندارم، اون روز که تو رو با مسعود تو اون حالت دیدم گذاشتم کنار. تو مثل منی اما من با کسی که مثل خودم باشه کنار نمیام، چه جوری بگم من یه مرد غیرتی‌ام و نمی‌تونم با تو باشم، تویی که آزادی و پایبند به هیچ چیز نیستی.

_پس چرا برات مهمه من یه هفته رو با تو اونجور که دلم می‌خواد بگذرونم؟

آرژین چنگال کنار بشقاب را برداشت و تکه‌ای از پاستا را در دهانش گذاشت و گفت: امم سلیقه‌ات خوبه، واسه این کارم دلایل خودمو دارم. در عوض منم بهت این اجازه رو می‌دم که تو یه خواسته‌تو به من بگی و منم قبول کنم.

آفرت با خودش گفت آرژین وسواس داشت؛ پس چطور با چنگال دهنی من غذا خورد!

_باشه قبول، یادت نره که گفتمی هر خواسته‌ای باشه قبول می‌کنی.

_آره سر حرفم هستمو از همین حالا هم شروع کن؛ اونجور که دوست داری زندگی کن.

آفرت بلافاصله گارسون را صدا زد و گفت: یه قوطی پیسی.

ظرف پاستا را خالی کرد و نوشابه را هم با بطری سر کشید و به آرژین متعجب گفت: -چیه مگه نگفتمی هرجور دلت می‌خواد رفتار کن.

آرژین هر چقدر اصرار کرد آفرت لباس‌هایش را تعویض نکرد؛ تنها یک کیف برداشت و با آرژین به سمت پاساژهای بشیکتاش رفتند.

به ویتترین‌ها نگاه می‌کردند که آفرت هیجان‌زده شد و گفت: -وای آرژین اون لباس دکلته بنفش رو ببین معرکه‌ست.

آرژین که هنوز این رفتار جدید آفرت برایش تازگی داشت گفت: بیخود... دوست ندارم از این چیزها بیوشی.

-وقت‌هایی که تنهام می‌پوشم خب، اصلا واسه شوهرم می‌پوشم هوم؟

-خب حالا شد؛ از اول می‌گفتی فقط واسه من می‌پوشی منم می‌خریدم.

آفرت خواست لب به اعتراض باز کند که آرژین پیش دستی کرد [^]من هنوز سر حرفام هستم؛ فقط دلم می‌خواد این یه هفته خود واقعی‌مون باشیم.

لباس را پوشید و آرژین در اتاق پرو را باز کرد و گفت: بهت میاد؛ در بیار تا کسی ندیده.

-یعنی چی! من کی اجازه دادم تو در اتاقو باز کنی؟ من می‌خوام بیام بیرون تو آینه بزرگ مغازه‌ام خودمو تو این لباس ببینم.

-بیخود... مجبورم نکن بیام تو اتاق پرو و خودم لباست رو عوض کنم؛ پس سریع عوض کن بیا بیرون!

آفرت در اتاق را با غیظ بست و مشغول تعویض لباس شد. در آینه به خودش نگاه کرد. چند ساعت نبود که همان آفرت چندسال پیش شده بود و عجیب دلش این تغییر را می‌خواست؛ این خود واقعی بودنش؛ دیگر خسته شده بود از این همه قوی بودن، از اینکه بیشتر از چند قاشق غذا نخورد، از اینکه هر روز ورزش کند و کار پشت کار، این یک هفته را فقط باید زندگی می‌کرد! آسمان که به زمین نمی‌آمد.

ساعت نزدیک به یازده شب بود که به هتل برگشتند و آفرت از فرط خستگی بازوهای آرژین را گرفته بود به سمت اتاقش رفت و لحظه آخر برگشت و گفت: تو کدوم هتلی؟

آرژین به اتاق روبه‌رو اشاره کرد و گفت: -اینجام.

آفرت بدجنسی نثارش کرد و کارت را داخل قفل کرد، به محض بستن در خودش را روی تخت رها کرد. از شدت خستگی حتی توان تعویض لباس‌هایش را نداشت. به خاطر نداشت کی به‌جز زمانی که کار می‌کرد تا این حد خسته شده باشد. این‌بار تنها برای دل خودش کار کرده بود و این خستگی چه شیرین بود.

مریم روی صندلی سبز رنگ پارک نشست و سلام کرد.

-سلام چه عجب شما اجازه دادید شما رو ببینیم.

-خب خودت گفتی اگه مسعود رو ترک نکردی حق نداری بهم زنگ بزنی.

ببین مریم من ده روز بهت فرصت می‌دم؛ این فرصتم واسه دل خودمه نه تو؛ اگه جدا شدی همون طور که قبلا گفتم مثل کوه پشتتم؛ اما اگه نتونستی از اون زندگی نکبت دل بکنی واسه همیشه منو از دست می‌دی و روزی از اون خونه میری که من رو هم نداشته باشی.

حرف‌هایش را زد و رفت و مریم ماند و بوی خوش ادکلن مرد شیک‌پوش و دنیایی از ناچاری.

چهار روز از اقامتشان می‌گذشت. روزی تقریباً دو ساعت با آرژین دعوا داشت؛ سر اینکه این لباس را نپوشد. آن یکی که بلندتر است یا پوشیده‌تر است را انتخاب کند و گاهی خودش موفق می‌شد و بیشتر مواقع هم آرژین. شلوار جین لوله تفنگی به همراه یک تاپ لیمویی پوشید و بنا به خواسته آرژین موهایش را آزادانه رها کرد و به جز کمی ضد آفتاب دیگر چیزی به صورتش نزد. چقدر خوب بودن این آدم‌هایی که می‌شد در هر حالت جلوییشان ظاهر شد. زبانش را دور تا دور بستنی چرخاند، آرژین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. آفرت ایستاد و یک دستش را به کمر زد. به چی می‌خندی؟

به اینکه اون آدم‌هایی که می‌شناسنت کجان که الان تو رو ببینن؟! خانم مهندسی که بعد از هر قاشق غذا با دستمال دهنش رو پاک می‌کرد الان مثل گاو لیس می‌زنه. گاو خودتی، خب چیه خودت گفتی تو این چند روز اونجور که دلم می‌خواد زندگی کنم.

آرژین به سمتش رفت و نوک بینی‌اش را فشار داد و گفت: -کیس‌های خوبی واسه ایده‌ال بودن داری؛ فقط این قد بلندت مشکل ایجاد می‌کنه.

آفرت که چند ثانیه طول کشید معنی حرف آرژین را درک کند بستنی‌اش را روی زمین انداخت و به دنبال آرژین که روی شن‌های ساحل با تمام قدرت در حال فرار بود شروع به دویدن کرد و داد زد: اگه گیرت بیارم بدبختت می‌کنم پسرهی بی‌تربیت.

آرژین به صورت ناگهانی ایستاد و آفرت که مثل ماشینی که ترمزش بریده باشد نتوانست خود را کنترل کند و محکم به آرژین برخورد کرد و آرژین روی شن‌ها افتاد و آفرت هم درحالی‌که کمرش توسط دست‌های بزرگ و قوی آرژین احاطه شده بود روی او افتاد.

آفرت معذب از وضع پیش آمده خواست که بلند شود اما آرژین مانع شد و صورتش را به صورت آفرت نزدیک کرد و با زبانش بستنی گوشه لب آفرت را خورد. آفرت که

قلبش به شدت به سینه‌اش می‌کوبید به دکمه پیراهن آرژین خیره شد. آرژین لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: حالا که حساب می‌کنم می‌بینم زیادم بد نیست. آفرت که هنوز هم به چشم‌های آرژین نگاه نمی‌کرد با صدایی آرام گفت: چی بد نیست؟

خ- و ابیدن یه دختر قد بلند تو بغلم.

آفرت از شدت عصبانیت قرمز شد و با مشت به سینه آرژین کوبید و آرژین که ضربه‌های آفرت برایش شبیه غلغلک بود با صدای بلند می‌خندید و باعث عصبانیت بیشتر آفرت می‌شد.

دیلا به من نگاه کن.

بهبه تو چیکار داری من کجا رو نگاه می‌کنم مهم صدامه که باید بشنوی.

بهبه دستش را زیر چانه دیلا برد و آن را بالا آورد.

آدم وقتی حرف می‌زنه باید به چشم‌های طرفش خیره بشه تا طرف از چشم‌هاش بفهمه که چیزهایی که زبونش می‌گه با حرف‌هایی توی چشمشه یکیه، چشم‌ها هیچ وقت دروغ نمی‌گن.

دیلا بی‌محابا اشک می‌ریخت و دستان بهبه را گرفت و گفت: من قبول کردم باهات ازدواج کنم اما دروغ نمی‌گم که کاملاً آرژین رو فراموش کردم.

صدقت نیمی از عشقه حتی اگه تلخ باشه و من خوشحالم که تو انقدر با من راحتی که مثل یه دوست راستشو گفتی.

دایان سینی شربت را روی تخت گذاشت و گفت: پسرم میومدی تو، چرا بیرون نشستی.

دستت درد نکنه دایان، بیرون هواش خیلی خوبه.

به کجا رسیدین؟ هنوز هم می‌خواین تا آرژین برنگشته عقد کنین؟ من که دلم راضی نیست، آرژین مرد این خونه ست.

بهبه دست‌های دایان را گرفت و با محبت فشار داد.

باور کنین این به نفع همه‌ست، عروسی رو می‌ذاریم واسه ده روز دیگه؛ اما فردا عقد می‌کنیم.

چی بگم؛ شما جوونا از بس عجولید که نمی‌ذارین ما بزرگ‌ترها حرفی بزنینم. پدر

بیچاره‌تم که دیشب سرخ و سفید شده بود از شوخی‌ها و حرف‌های تو.

ای بابا! دایان مگه من چندبار خواستگاری میرم که خشک بشینم یه‌جا، ناسلامتی

یه عمر مجلس گرم‌کن مردم بودم حالا دیشب که مراسم خودم بود هیچی نمی‌گفتم.

دایان خندید و لیوان شربت را به دست بهد داد.
 -چی بگم مادر ان شاءالله هر چی خیره.
 -خیره دایان، مگه می‌شه بهد جایی باشه و شر جرات کنه نزدیک بشه. به این آوین خانومم بگین انقدر واسه من عشوه شتری نیاد؛ خودم امشب زنگ می‌زنم به آرژین خبر می‌دم. کشتمون از بس گفت: -آرژین باید بدونه، این وقتی دختر بود خیلی خوب بود نمی‌دونم این آوات بی‌شرف چی به بدن دختر بدبخت تزریق کرد که انقدر گوشت تلخ شده.

دیلا اشک‌هایش را پاک گرد و درحالی‌که می‌خندید با مشت به بازوی بهد کوبید و گفت: -خجالت بکش!

دایان هم که ریز می‌خندید گفت: -پسر تو تا حالا حیا و عفت به چشم ندیدی.
 -والله دایان من فقط دیلا رو می‌شناسم این حیا و عفت و اینا رو باید سراغشو از کاوان بگیری که شبیه پشمک شده.

آفرت نی را داخل لیوان لیموناد گذاشت و تا آخرین قطره‌اش را خورد. طوری که صدای نی در ته لیوان بلند شد.

-وای آفرت! تو چی بودی دختر، اصلا باورم نمی‌شه این تویی؛ یادمه همیشه نصف نوشیدنی‌ها تو لیوان باقی می‌موند.

آفرت نی را میان دندان‌هایش گرفت و به صورت آرژین فوت کرد. درحالی‌که می‌خندید گفت: این من واقعی‌ام؛ واسه همین دلم تنها بودنو می‌خواد. اما باید اعتراف کنم که تو تنهایی‌هام انقدر تو خوردن زیاده‌روی نمی‌کنم.

-شب که می‌ای؟

-آره مگه می‌شه دعوت شام تو رو رد کنم؛ ولی باید جدا از هم بریم. این طوری جذاب‌تره.

پیراهن بلند قرمز رنگی پوشید که یقه‌هایش بدون داشتن آستین دور گردنش را احاطه می‌کرد و روی سینه‌اش چندین چروک خورده بود که میانشان طرح‌های نقره‌ای بود و از کنار ساق پا چاک می‌خورد. کفش پاشنه بلندش را پوشید، در آخر کیف دستی مشک‌اش را در دست گرفت، چشم‌هایش را تنها با کمی سایه مشک‌ی و ریمل آرایش کرده بود و در عوض رژلب قرمزی را روی لب‌هایش نشانده بود و موهای تابدارش را یک طرف صورتش ریخت.

آرژین مکالمه‌اش را با آوین تمام کرد و به در ورودی چشم دوخت اما انتظارش زیاد طول نکشید که آفرت را دید. در آن لباس، بی‌نهایت زیبا شده بود! پوست سفید و

براقش تضاد فوق العاده خیره کننده‌ای ایجاد کرده بود. شبیه دخترهای اسپانیایی شده بود. قد بلند و هیکل ظریفش هر مردی را وسوسه می‌کرد برای داشتنش.

آفرت صندلی را عقب کشید و با لبخند گفت: چطور شدم؟
آرژین که هنوز به چهره دلنشینش نگاه می‌کرد گفت: بد نیست! می‌شه گفت قابل تحملی.

آفرت به آرژین نگاه کرد که پیراهن سورمه‌ای با مارک سفید حک شده روی قسمت سینه‌اش و شلوار جین ابی روشن واقعا جایی برای ایراد گرفتن باقی نمی‌گذاشت با این حال خودش را نباخت و گفت: خوبه؛ همین که همدیگه رو تحمل می‌کنیم نشونه خوبیه.

آرژین موزیانه خندید و گفت: آره واقعا.

آفرت به صورت آرژین خیره شد دلش می‌خواست عکس‌العملش را هنگام شنیدن حرفش ببیند.

– امروز بهد و دیلا عقد کردن.

– آره می‌دونم؛ زنگ زدم تبریکم گفتم.

– همین!

– چی همین؟

– انقدر برات راحت کسی که عاشقت بود ازدواج کرد و تو اصلا ناراحت نیستی.

– خب من که عاشقت نبودم.

– از همه مردها متنفرم! از این که باد به غبغبشون می‌اندازن و عشق دخترها رو

نشونه‌ی خوب بودن خودشون می‌دونن.

آرژین دست‌های آفرت را که روی میز مشت شده بود در دست گرفت:

– من اصلا خودم رو خوب نمی‌دونم، این دیلا بود که خوب بود و همه چیز رو خوب

می‌دید؛ فقط تعجب می‌کنم چرا دیلا مثل تو با این قضیه برخورد نکرد و یه جایی

مسیر زندگیش رو پیدا کرد.

گارسون سفارش‌ها را روی میز گذاشت و رفت. آفرت با قاشق مشغول بازی با

غذایش شد.

– فرق بین من و دیلا اینه که معشوقه‌هامون متفاوت بودن. مسعود چندسال با من

بود، با من خاطره ساخت، باهام خوب بود؛ ولی توی سخت‌ترین روزهای زندگیم

گفت که منو نمی‌خواد؛ اما دیلا این‌طور نبود. تو بهش قول ندادی، خاطره نساختی،

تو روزهای سخت ولش نکردی؛ تفاوت من و دیلا مرد و نامرد بودن طرفمون بود.

خب چرا ولش نمی‌کنی؟ چرا هنوز هم داری بهش عشق و احساسات هدیه می‌کنی؟ وقتی چندسال پیش فهمیدی لیاقت شو نداره چرا دست از اون گذشته لعنتی نمی‌کشی؟!

آرژین یه آدم‌هایی هیچ وقت نمی‌تونن از گذشته‌شون دست بکشن، آدم‌هایی که دل دادن و خیانت دیدن، عشق ورزیدن و بی‌اعتنایی دیدن، کسانی که زده شدن از محبت کردن و خوب بودن، واسه تا این حد محکم بودن بی‌احساس شدن لازمه که مدام گذشته‌ات رو به یاد بیاری.

آرژین دلش ادامه بحث را می‌خواست اما آفرت که هر لحظه امکان سقوط اشکش را حس می‌کرد، برای فرو بردن بغضش قاشقی از غذا را داخل دهانش گذاشت. آرژین تو خواستی من یه هفته زندگی کنم و این چندروز واقعا معنای زندگیو فهمیدم؛ پس لطفا خرابش نکن. آرژین گیللاس شراب قرمزش را برداشت و کمی از آن نوشید و به آفرت گفت: نمی‌خوری؟ واسه این مواقع عالیه.

من اصلا الکل مصرف نمی‌کنم؛ چرا باید چیزی رو بخورم که عقلم رو زائل کنه، این که چندساعت من رو آرام کنه باعث نمیشه که مشکلاتم حل بشه، برای حل مشکلات به فکر باز و اراده احتیاج دارم تا یه نوشیدنی که چندساعت سرخوشم کنه و بعد از اینکه از سرم پرید من بمونم و کلی شرمندگی بابت کارها و حرف‌هایی که ندونسته انجام دادم.

آرژین دیگه این دختر را می‌شناخت و طعم کلام تلخش را بارها چشیده بود، شعورش سرجایش بود و درک می‌کرد که آفرت به‌طور خیلی نامحسوس آن شب و مستی‌اش را برایش تداعی می‌کند. اگر جای مسعود بود حتما خودش را می‌کشت به خاطر از دست دادن چنین دختری که مثل شاه شطرنج بود... با اقتدار و سرآمد. آفرت می‌توانست مثل بقیه دخترهای نوجوان خودکشی کند یا مثلا رگش را می‌زد و یا دامن حیایش را بساط هرزگی می‌کرد و حالت خوش‌بینانه‌اش افسردگی بود؛ اما او خودش راه جدید می‌ساخت؛ مثل ماندن و قوی شدن؛ مثل حسرت به دل گذاشتن کسانی که به انتظار شکستش بودند و همان برق ندامت در چشم‌های کسی که روزی رهایش کرده بود. باید این دخترها را تندیس کرد و داخل شهر گذاشت تا مرد و زن ببینند معنی دیگه شکست و ایستادگی را. صدای پیانو باعث شد هر دویشان به سمت پیانو گوشه سالن برگردند و پسرک جوان و بوری که شروع کرد به خواندن آهنگ ترکی، آرژین دست آفرت را گرفت و وادارش کرد که بلند شود.

آرژین چیکار می‌کنی دیوونه شدی!
 دلم می‌خواد باهات برقصم؛ اگه این دیوونگیه من یه دیوونه ام.
 آفرت دستش را روی شانه‌های پهنش گذاشت و آرژین هم دستش را دور کمرش حلقه کرد و به آرامی شروع به رقصیدن کردند. آرژین لب‌هایش را نزدیک گوش آفرت برد، برخورد نفس‌هایش به گوش و گلوی آفرت باعث شد آفرت شانه‌اش را چنگ بزند. در خودش یک حس جدید احساس کرد... حس زن بودن، حس خواسته شدن و چقدر ناعادلانه بود؛ آرژین تمام نقاط ضعف و قوت زن‌ها را می‌دانست اما آفرت در طول زندگی‌اش تنها توسط آرژین چند بوسه تحمیل شده را تجربه کرده بود.

بازم قرمز پوشیدی؛ چون مسعود گفته بود بهت میاد!
 نه، قرمز رنگ مورد علاقه من.
 مسعود برگشت سمت پدر و مادرش و گفت: اگه می‌شه شما برید بالا من می‌خوام خودم تنها با مریم حرف بزنم.
 مریم خجالت زده از این بیرون انداختن محترمانه بلند شد و آنها را تا دم در بدرقه کرد و با خجالت گفت: -پدر جون ببخشید! مسعود عصبی می‌شه دیگه هیچی نمی‌فهمه.

من خودم بزرگش کردم دخترم می‌دونم چه اخلاقی داره؛ اگه اومدیم پایین فقط می‌خواستیم واسطه‌ای بشیم برای رفع مشکلاتون.
 مریم در را که بست صدای مادر مسعود را شنید که گفت: اینم واسه ما دور برداشته دختره پاپتی.
 مریم به در تکیه زد و به اشک‌هایش اجازه فرو ریختن داد. از بس سدی شده بود در مقابل فرو ریختنشان دیگه پلک‌هایش درد می‌کرد اما حالا که تنها خودش بود و مسعود با خیال راحت اجازه داد این سد بشکند؛ مگر غروری هم مانده بود.
 -مریم راست و حسینی بگو چی می‌خواهی؟
 -طلاق!

-باشه طلاق می‌دم اگه این تو رو خوشحال می‌کنه قبول می‌کنم.
 -منو خوشحال نمی‌کنه، کار تو رو راحت می‌کنه.
 -مریم دیگه کلافه شدم! تو از بس اسم آفرت رو آوردی دیگه داره حالم به هم می‌خوره از اسمش؛ تو بند حرمت رو پاره کردی با این توهمات بیخودت. باعث شدی تو روی هم بایستیم.

مریم به سمت اتاق خواب رفت و گفت: -فردا میرم دادخواست می‌دم تا وقتی که خطبه طلاق خونده بشه تحمل کن؛ چون الان اگه برگردم خونه اصلا توان جروبحت با خانواده‌ام رو ندارم.

مسعود آشفته شد و مشت‌های حواله دیوار روبه‌رویش کرد. خون از انگشتانش می‌چکید اما اصلا درد را حس نمی‌کرد. روی مبل دراز کشید و دست خونی‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت، داشت نابود شدن زندگی‌اش را به چشم می‌دید، ترک کردن عشقش را، اما کاری از دستش برنمی‌آمد؛ فقط آرامش می‌خواست؛ حتی اگر این آرامش برابر با از دست دادن مریم باشد. بلایی که سرش آمده بود همان چوب بی‌صدای خدا بود که دوا نداشت. حرف‌هایی که خودش روزی به آفرت زده بود حال همسرش همان‌ها را به او می‌گفت، همان قدر بی‌رحمانه.

آفرت قبل از اینکه در اتاق را باز کند به سمت آرژین برگشت و گفت: ممنون بابت امشب، خیلی خوب بود!

-آفرت تو تا فردا ساعت دوازده شب وقت داری چون یک شب پرواز داریم و تو به محض برگشتنمون می‌شی همون دختر نجسب و مغرور؛ پس بیا امشب رو هم خوش باشیم.

آفرت متعجب ابروهایش بالا انداخت و گفت: چطور؟

-ببین هر دومون می‌ریم لباس‌هامون رو عوض می‌کنیم بعدش هم یه دوش می‌گیریم و من لباس‌های راحت رو می‌پوشم و میام تو اتاق تو و مثل اون وقت‌هایی که کنیزم بودی، سرم رو می‌ذاری روی پات و با هم حرف می‌زنیم.

-وای اصلا نمی‌شه! من خیلی خسته‌ام، با دوش و تعویض لباس موافقم اما بعدش هر کدومون می‌ره تو تختش و می‌خوابه؛ من خیلی خسته‌ام!

آرژین در اتاقش را تا نیمه باز کرد و گفت: نیم ساعت دیگه پیشتم و در را بست.

آفرت غرولندکنان در اتاق را باز کرد و به محض ورود خودش را ازشر آن کفش‌های پاشنه بلند خلاص کرد و با صدایی تقریباً بلند شروع کرد به حرف زدن با خودش، جنتلمن بودن بخوره تو سرت پسرک زورگوی نفهم؛ می‌گم خسته‌ام نمی‌فهمه؛ بایدم نفهمه مثل من بدبخت که یکساعت با این پاشنه‌ها نرقصیده؛ اصلا اشتباه کردم رفتم! کوفتم شد... الهی بمیری راحت بشم! خفهام کرد با این آرامشش.

همیشه خودت را قوی نشان می‌دهی و چه واقعی باشد چه به تظاهر دیگر حسی به جنس مخالف نخواهی داشت. تنها زندگی روزمره و تکراریات را دنبال می‌کنی به امید پایانش و رسیدن مرگ؛ اما درست در میان این همه قوی بودن و حرف‌های فمینیستی متوجه می‌شوی که مثل زن‌های که چند بچه دارند غرغر می‌کنی و شاکی

می‌شوی از کسی که همه‌ی معادلات را به هم ریخته. درست شبیه باطری که اگر روزی تمام شد با چندین ضربه باز هم کار کند حتی شده برای مدت کمی، بعضی‌ها می‌آیند و بعد از زدن آن ضربه‌ها باطری را بیرون می‌کشند و یک جفت باطری تازه جایگزین می‌کنند و همان انرژی و حس مفید بودن چند سال پیش را به تو بازمی‌گردانند، شاید خنده دار باشد اما کم نیستند دخترهایی که دلشان غرغری می‌خواهد که بر سر کسی بزنند که به زندگی‌شان چسبیده و می‌گویند باید تعویض شوی، مفید شوی.

آرژین به پیژامه و تاپ سفید و صورتی آفرت که پروانه بزرگی روی آن نقش بسته بود لبخند زد و گفت: فکر کنم اشتباه شده! من با یه خانوم قرمز پوش قرار گذاشتم. آفرت مشتکی به بازویش زد و گفت: یه نگاه به رکابی و شلوارک خودت بنداز بعد از من ایراد بگیر.

آرژین سرش را روی پاهای آفرت گذاشت، خیسی موهایش باعث شد پیژامه آفرت خیس شود و به پایش بچسبد و آفرت تحمل پوشیدن لباس خیس را نداشت ولی به جبران این چند روز چیزی نگفت و انگشت‌هایش را داخل موهای خیس آرژین کرد. آرژین با وجود آن وسواس شدیدش حالا از اینکه قطرات آب از نوک موهای آفرت می‌چکید و درست روی صورت و گردنش می‌افتاد حس لذت می‌کرد، حس بودن زیر ناودان کلبه چوبی بعد از باران...

_آفرت چرا همیشه بوی یه عطر می‌دی؟ از وقتی شناختمت همین بوی منحصر به فرد رو حس کردم حتی موهایم این بو رو می‌ده.

_من همیشه coco chanel می‌زنم عطر مورد علاقه‌مه.

_خب چرا یه تغییر نمی‌دی؛ درسته که نمی‌شه منکر بوی خوبش شد اما به نظر من باید یه تنوعی تو عادات‌هات داد.

_می‌دونی آرژین؛ گابریل شانل می‌گه من مشکمی رو تحمیل کردم چون همیشه حکمرانی می‌کنه و همین باعث انتخابم شده، آدم‌ها باید وقتی از کسی جدا شدن یه چیزهایی رو منحصر به خودشون کنن، مثلاً همین تو... اگه چندسال من رو نبینی و حتی فراموشم کرده باشی، وقتی بوی این عطر رو استشمام کنی ناخودآگاه برمی‌گردی به سمت صاحب اون عطر، به خیال اینکه من رو می‌بینی، اینکه آدم‌ها هر چند وقت یک‌بار عطرشون رو یا انتخاب‌هاشون رو تغییر بدن اصلاً خوب نیست؛ باید بعضی چیزها رو مدام تکرار کنی و برای بقیه خاطراتی بسازی تا در نبودت حسش کنن و دنبال نشونه‌هات بگردن، چیزهایی که به جا می‌ذاری باید روزگار

طرف مقابلت رو سیاه کنه؛ درست شبیه به این ادکلن که رنگ مشکی رو تحمیل می‌کنه تو هم باید خاطراتت رو به اون تحمیل کنی.

_وای دختر تو آدمو گیج می‌کنی! منی که اصلا حوصله بحث کردن ندارم حاضرم ساعت‌ها باهات حرف بزنم، بعدشم. بیخود کردی چندسال نباشی مگه دست خودته دختری پررو جنبه نداره، حالا به جای این حرف‌های فیلسوفانه‌ات یه شعر بخون تا خوابم بگیره؛ فقط شعر با معنی بخونی‌ها چون صدات غیرقابل تحمله حداقل به معنیش توجه کنم، این صدای گوش خراشت کمتر اذیت کنه.

آفرت لبخندی زد و چیزی نگفت نمی‌دانست به این پسرک قلدر و زورگو چه بگوید. تمام حرف‌هایش دستوری بود و پر از تناقض.

_خب اگر صدام انقدر بده چرا می‌گی بخونم! اون روز که تو دفتر بهم گفتی فقط یه همکارم و تا آخر پروژه تحملت می‌کنم؛ پس چه جوری می‌تونی ازم آرامش بگیری!

_نمی‌دونم چرا به این راحتی از کارها و حرف‌ها می‌گذرم، این چند روز مدام می‌گفتم با این دختر خوب تا نکن، اون دلت رو شکست، بهت توهین کرد؛ اما دل که گوش نداره بشنوه.

آرژین چشم‌هایش را بست و آفرت شروع به خواندن کرد.

من دختر کوردم
 سختم، تندخو هستم؛ اما سخت هم هستم.
 تاب سختی را گرچه دارم، اما صبر و حوصله زیاد هم ندارم...
 مثل اسب می‌تازم
 گاهی هم درنگ می‌کنم؛ اما وا نمی‌مانم می‌تازم
 شاید ندانم به کجا خب...
 اما می‌تازم
 دختر دردم...
 دختر قهرمانانم
 دختر کوه و دشت و بیابانم
 این منم... دختر کورد...
 دختر چشم‌های پر از غیرت
 دختر استقامتم، دختر پایداری‌ام، دختر شکنجه‌ام، دختر ظلمم!
 دختر تعصبی شیرین...
 چشم‌هایم بیخود نیست که برق می‌زند... برق کورد است...
 برق بزرگی کورد!

تمام دختران سرزمینم و حتی دختران جهان قوی هستند و همه مردها باید بدانند که شکستن دلشان، کوچک کردنشان، پس زدنشان بی جواب نخواهد ماند. موفقیت ما در آینده مشتی می شود که بر دهان یاوه گویان می زنیم، آنها که دختر را حقیر می دانند اما نطفه حیاتشان، ادامه نسلشان وابسته به همین دخترهایی است که روزی مادر می شوند و بهشت را به زیر پایشان می کشند. در این کلیات گویی باید چشم پوشید از دخترانی که نمادی می شوند برای توسری خور شدن، بقیه ی دخترها... آنها که به همجنس شان رحم نمی کنند و نفرسوم رابطه ها می شوند و حتی وقیح تر از آن نفرچهارم، این ها را باید جدا کرد؛ مثل سیب خرابی که در جعبه سیب های سرخ و خوشمزه بهشتی ست و باعث خرابی بقیه سیب ها هم می شود.

دسته چمدانم را گرفتم و به سوی آرژینی که سعی داشت چمدانش را داخل صندوق عقب ماشینش بگذارد رفتم.

ممنونم بابت همه چیز.

چمدان را که جا داد سرش را بلند کرد و گفت: این یعنی می خواهی خودت برگردی، اونم ساعت چهار نصف شب!

لبخندی نثار این دوست غیرتی کردم و گفتم نترس من عادت دارم با تاکسی فرودگاه می رم.

بی آنکه اجازه دهد کلام دیگری از دهانم خارج شود دسته چمدان را گرفت و در صندوق گذاشت.

قبلاها کسی نبود هواتو داشته باشه، اما حالا فرق می کنه؛ پس واسه چی یه هفته ماشین رو تو فرودگاه گذاشتم؟ اگه تو نبودى که با آژانس میومدم، حرفش را زد و بی اعتنا به من سوار ماشین شد. دست هایم را مشت کردم از این زورگویی و یکی بودن حرفش.

نزدیک خانه که رسیدیم روی صندلی چرخیدم و به او که روبه رویش را نگاه می کرد گفتم: معذرت می خوام بابت این که اون روز بهت توهین کردم و این که گفتم بی پدرومادری.

آرژین برای لحظه ای رویش را سمت آفرت کرد و بعد دوباره به جلو خیره شد چشم هاییش از شدت بی خوابی قرمز شده بود.

اون حرفت بدجور سوزوندم؛ پس منتظر باش که بد جبران می کنم، یادت نره که تو دیشب ساعت دوازده برگشتی به آفرت، همون دخترک گوشت تلخ و نجسب.

آفرت سرش را به شیشه تکیه داد...

درست شبیه سیندرلا که تا ساعت دوازده شب فرصت داشت.

من واسه تشبیهات نامادری شو ترجیح می‌دم.

نامادریش مربوط به الانم می‌شه که دوباره برگشتم به همون آفرت به قول خودت نچسب.

آرژین مقابل در خانه چمدان را روی زمین گذاشت و گفت: کلید داری؟

اوهوم؛ ولی مامان اینا بیدارن... تا منو سالم نبینن نمی‌خوابن؛ اما تو می‌تونی بری. کلید را در قفل انداخت. آرژین چند قدم برداشته بود که آفرت صدایش زد.

آرژین!

شنیدن اسمت از دهان بعضی‌ها چقدر زیبا می‌شود؛ شاید در طول روز بارها صدایت بزنند درست مثل یک لیوان آب عادی، اما همین بعضی‌ها که صدایت می‌زنند شبیه آب درون لیوان طلاکوب می‌شود. درست است محتوایش همان آب است اما ظاهرش یک دنیا تفاوت دارد.

آرژین برگشت سمتش و بی‌آنکه خودش بخواد کلمه جانم به جای چیه روی زبانش چرخید. آفرت که باز هم همان پس لرزه به دلش افتاد، نزدیکش شد و دست‌هایش را گرفت و زل زد به آن گوی‌های عسلی و ابروهایی که بیشتر مواقع در هم گره خورده بود.

ممنونم بابت این یه هفته زندگی، بابت چشیدن طعم دختر بودن، ناز کردن، خوش بودن، کینه نداشتن، تو یکی از بهترین مردهایی هستی که یه دختر می‌تونه کنارت زن باشه و مزه تک‌به‌تک حس‌های زن بودن رو بفهمه، امیدوارم کسی که لیاقت این مردونگی رو داره وارد زندگیت بشه.

آرژین صدای بسته شدن در را که شنید متوجه نبود آفرت شد. نمی‌دانست چرا با وجود آن همه تعریف و تمجید تنها آن قسمت آخر جمله‌اش یادش ماند و باعث شد آن شیرینی به کامش تلخ شود.

آوین جعبه‌های سوغاتی را با خوشحالی باز کرد و با دیدن هرکدامش واکنش‌های متفاوت نشان می‌داد، طولی نکشید که این عکس‌العمل‌ها را از دیلا هم دید آن دوتا را می‌توانست درک کند اما دیلا را نه! انگار نه انگار که او را پس زد و به دیگری سپرد.

آرژین ناخودآگاه به یاد آفرت افتاد، دخترها چقدر از چیزهای کوچک خوشحال می‌شوند، مثلاً همین سوغاتی که برای دیلا آورده بود در طول آن هفت روز فقط پنج دقیقه ذهنش را درگیر کرده بود اما دیلا باز هم قانع بود به این چند دقیقه به این به یاد بودن کوتاه، دخترها را می‌توان مثل آب خوردن خوشحال کرد، مثل آن لبخند واقعی آفرت که وقتی از لباسش تعریف کرد، شناختن زن‌ها زیاد هم سخت نیست

کافیست به یک بهانه کوچک به آنها یادآوری کنی که به یادشان بودی و آنها از همان یادآوری آلبومی از خاطرات و دلخوشی‌ها درست می‌کنند.

بهبید ادکلنش را بو کشید و گفت: این چیه آوردی!

دایان لب گزید از این حرف و دیلا سر افکند اما آرژین با طعنه گفت: ببخشیدها ولی دندون اسب پیشکشی رو نمی‌شمورن؛ می‌دونی اون چقدر پول خورده.

می‌دونم داداش من، می‌شناسمت ارزون بخر نیستی، منظورم اینه که تو وقتی فهمیدی من عقد کردم و ان‌شاءالله هفته دیگه میرم خونه بخت چرا ادکلن خریدی، در عوضش واسه من و دیلا فقط لباس خواب می‌آوردی.

صدای خنده همه بلند شد و دیلا لحظه‌ای به چشم‌های آرژین نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست چرا حس می‌کرد آن چشم‌ها غم سابق را ندارند؛ معلوم نبود بهبید چگونه محبت خرج کرده بود که حاصلش شده بود این چشم‌ها که دیگر تنها نمایان حسرت نبودند.

دیلا ته دلش لرزید از رویاهایی که برای هر دویشان داشت اما حالا این رویا میان چهار نفر تقسیم شده است. چه ساده باخت مرد رویاهایش را، اما دیگر خسته شده بود از پس زده شدن. او هم دختری بود از جنس آفرت و دسته دوم بودن را نمی‌خواست. بهتر بود بهبید، مرد تازه پا به زندگی گذاشته‌اش را بچسبد. اینکه او را به اندازه آرژین دوست داشته باشد چیزی شبیه به غیرممکن بود. هیچگاه حسی که به اولین‌ها داری از بین نمی‌رود؛ شاید کمرنگ شود اما همیشه سایه‌اش می‌ماند.

آوات حرف بهبید را تایید کرد و بلافاصله لگدی از طرف آوین دریافت کرد.

خب گفتم چه کاریه پولمو حرام کنم، اون لباس فوقش ده دقیقه تنتون بمونه بعدش یا پاره می‌شه یا می‌افته زیر تخت.

بهبید با دستش روی لپش زد و گفت: خدا مرگم بده تو که انقدر بی‌حیا نبودی، خوبه آفرت رو می‌شناسم وگرنه می‌گفتم اون هواییت کرده.

همگی باهم گفتن: چی! مگه آفرت هم اونجا بود.

آرژین به حرف بهبید فکر می‌کرد. واقعا هوایی شده بود؟ او هم دلش یک خانه و یک اتاق مشترک می‌خواست؟ دلش کسی را می‌خواست که آرامش کند آن‌هم با آن روش عجیب و منحصر به فرد خودش؟

دیلا اگر می‌توانست جلوی ریختن اشکش را بگیرد تا آخر شکرگزار خدایش می‌شد.

این حرف آتش به جاننش انداخته بود و تنها اشک می‌توانست آن‌را خاموش کند، حس حسادت به آفرت نداشت؛ دلش از این می‌سوخت که سال‌ها سختی کشید اما

بی‌نصیب ماند؛ ولی آفرت از گرد راه نرسیده بی‌هیچ زحمتی او را برد. باز هم مصداق رنج ندیده و گنج دیده برایش تکرار شد.

مسعود چیزی نشده نگران نباش رسیدگی می‌کنم.
 آفرت باورکن من اصلا دست به اون پول نزدم فقط تو حسابم بود. نمی‌دونم چه جوری برداشت شده، همه فکر می‌کنن کار منه؛ فقط تو منو باور داری.
 آفرت گوشی تلفن را برداشت و به مسعود گفت: من کافی نیستم؟
 و از منشی خواست تمام دفاتر حسابرسی را برایش بیاورد.
 آفرت دویست میلیون پول کمی نیست، من واسه بدهی تو دارم بابا رو راضی می‌کنم زمینش رو تو پاوه بفروشه، اینو دیگه چیکار کنم.
 گفتم که نگران نباش درستش می‌کنیم.
 امیدوارم!

یک هفته گذشت و مریم تقاضای طلاق داد. پنجشنبه آزمایش بارداری داده بود و شنبه محض گرفتن جواب با مسعود به دادگاه می‌رفت. تمام وسایلش را هم جمع کرده بود، دلش یک خداحافظی خوب می‌خواست به همین خاطر وقتی مسعود گفت: -جمعه شب عروسی پسر صاحب شرکت است او با کمال میل قبول کرد که همراهی‌اش کند. برای آخرین شب با هم بودن و محرم یکدیگر بودن، فردایش مسعود نامحرم می‌شد. چه راحت از دستش داده بود؛ با اینکه از ته دل هنوز هم عاشقش بود اما دلش ترحم نمی‌خواست. برای محرم شدنش چه سختی‌ها کشید و به چه آسانی نامحرم بودن را به دست آورد.

بیشتر افراد مراسم فامیل‌های به‌به بودند و این انتخاب را برای آفرت که مردد بود برای پوشیدن لباس محلی برطرف کرد. موهایش را شینیون نیمه باز کرده بود و آرایشگر با توجه به لباس، آرایش مشکی و نقره‌ای زیبایی روی صورتش انجام داده بود. پیراهن دکلمه را به همراه کتتش پوشید و شال حریری هم روی سرش انداخت. خواهرش مانتویش را به دستش داد و برای چندمین بار قربان صدقه این ته‌تغاری خانواده رفت. آفرت مانتو را روی لباسش پوشید و گفت: تو هم خیلی خوب شدی با اون پرنسس کوچولوی خاله.

مریم کت و دامن زرشکی پوشید و برخلاف همیشه آرایش خیلی محوی انجام داد. در آینه به صورتش نگاه کرد و حرف مسعود را تایید کرد که می‌گفت آرایش غلیظ به تو نمی‌آید. چه دیر به حرف‌های همدیگر رسیدند، چقدر دیر شده بود برای تایید حرف‌های مسعود؛ برای رسیدن به این تفاهم.

آرژین کت وشلوار مشکی با پیراهن سفید پوشید و یک کراوات مشکی هم برای دل بهبد که تا لحظه آخر به بستنش سفارش کرده بود بست. موهایش رامرتب به سمت بالا شانه زد. کوتاهی موهایش باعث می شد شبیه پسرهای تخس و فشن شود.

مسعود کراوات مشکی و زرشکی را در دستش گرفت و با صدای غمگین گفت: کدومش؟

مریم یک بار دیگر هیکلش را برانداز کرد. آن هیکل زیبا و بی نقص که در آن کت وشلوار سورمه ای بیشتر نشان داده می شد. درحالی که بغض کرده بود گفت: زرشکی.

در دلش گفت: مبارکت باشه آفرت، مرد من رو بردی! خوب انتقامت رو گرفتی، کاش همان روز که مسعود گفت یه دختر توی زندگیمه که دوستم داره می شناختمت و می دونستم توان مقابله با تو رو ندارم. اونوقت با مسعود ازدواج نمی کردم که حالا بخوام طلاق بگیرم.

آفرت کارت و هدیه را به خانواده اش داد و گفت: - شما برید داخل، من باید یه تماس بگیرم بعدش میام.

مهندس رضایی که تهران بود در یکی از نقشه ها دچار مشکل شده بود و از صبح چندین بار تماس گرفته بود؛ اما آفرت وقت توضیح دادنش را نداشت. تماس را برقرار کرد و بی آنکه متوجه گذر زمان شود بعد از خاتمه تماس متوجه شد ۴۱ دقیقه مکالمه داشته است. از ماشین پیاده شد و ریموت را زد. واردسالن شد... تمام سالن سفید بود و با شاخه گل های رز قرمز تزئین شده بود و در مسیر آمدن عروس و داماد هم برگ های قرمز ریخته بودند. این ایده را خودش به دیلا داد وقتی دیلا گفت: اگه نظر ندی فکر می کنم هنوز از دستم ناراحتی این پیشنهاد را داد و با استقبال آوین و دیلا روبه رو شد.

به جمع خانواده اش پیوست؛ عروس و داماد هنوز نیامده بودند.

مریم و مسعود هم رسیدند و بعد از سلام و احوال پرسی همان جا کنار خانواده ی دایی اش نشستند. مریم صندلی اش را به آفرت نزدیک کرد و آرام گفت: دیگه راحت شدی؛ از فردا مسعود مال تو میشه، فردا طلاق می گیریم، خوب انتقامت رو گرفتی. آفرت پوزخندی زد و گفت: به نظرت من کسی هستم که دسته دوم تو رو آرزو کنم؟ من مسعود رو وقتی می خواستم که ناب بود، که مرد بود؛ ولی حالا اصلا برام مهم نیست. یه نامرد رو می خوام چیکار؟

مریم که از شنیدن این حرف ها شوکه شده بود گفت: پس تو چی می خوای لعنتی!

_انتقام!

_اونو که گفتم فردا می‌گیری.

_من حالا حالاها با مسعود کار دارم؛ ولی تو امشب تاوانت رو پس می‌دی.

_چه تاوانی؟ چی می‌گی.

آفرت به آرژین که به سمتشان می‌آمد لبخندی زد و به سوال مریم جواب نداد. آرژین با خانواده‌اش آشنا شد و از همان چند دقیقه اول مورد تایید خانواده‌اش قرار گرفت.

مسعود که ذهنش به شدت آشفته بود به سمت آفرت رفت و گفت: آفرت طرف

چکمو برگشت زده چیکار کنم.

_بسپارش به من حلش می‌کنم.

آرژین که آن دو را انقدر نزدیک هم دید از جایش برخاست.

_عذر می‌خوام مهندس حسینی می‌شه یه لحظه تشریف بیارید؟ می‌دونم اینجا جاش

نیست اما مجبور شدم طرحی که زدید و مشکل داشت رو بیارم اگه شد حلش کنین.

آفرت که می‌دانست نقشه‌ای در کار نیست بلند شد و گفت: باشه بریم.

آرژین به محض خروج از سالن دست آفرت را گرفت و به پشت سالن برد. آفرت

وحشت زده گفت: چیکار می‌کنی.

آرژین شانه‌هایش را گرفت و به خودش نزدیک کرد، بوسه‌ای روی پیشانی‌اش

نشاند. اگر آفرت می‌گفت جای آن بوسه می‌سوخت دروغ گفته بود؟ از او فاصله

گرفت، از اینکه اشتباهی نکرده بود و بوسه‌ای از محبت روی پیشانی‌اش نشانده بود

و هردو را خوشحال کرده بود رضایت تمام وجودش را گرفت.

آرژین گوشه‌اش را در آورد و گفت: قرار نبود انقدر خوشگل کنی و رژ پر رنگ بزنی که

منم دلم بخواد کمرنگش کنم. وایسا ببینم چرا جیک توجیک اون مرتیکه نشست.

به دخترکی دلشکسته ابراز محبت کرده بود و پشت سر هم حرف‌هایی می‌زد که بوی

ماندن می‌داد، مگر این کارها مجال صحبت به آفرت می‌داد؟

گوشه‌اش را روی دوربین جلو تنظیم کرد و به آفرت داد.

_این چه کاریه؟ می‌خوای عکس بگیری؟

_آره می‌خوام یه عکس بگیرم که هر دو تا مون توی یه قاب باهم باشیم.

آفرت لبخندی به دوربین زد و عکس را گرفت. آرژین دلش طاقت نیاورد و بوسه‌ای

سریع روی لب‌هایش نشاند. آفرت متحیر از این حرکت همان‌طور نگاهش می‌کرد.

این همه عجله برای ابراز دلتنگی؟

_آینه داری رژ دور لبم رو پاک کنم؟

_کافیه دیگه! باز شروع کردی.

باشه هر جور مایلی؛ من که مشکلی ندارم. واسه من مهم نیست اما اون رژ پخش شده دور لب تو که از قضا دور لب منم مونده یه جورایی مثل ست کردن می‌شه. آفرت لعنتی گفت و دستمال را از دست آرژین بیرون کشید و مشغول پاک کردن دور لبش شد. از کیفیتش رژش را بیرون آورد و روی لبش کشید. باز هم از اینکه در کیف دستی‌اش رژ گذاشته بود از خدا تشکر کرد.

آخه مرد هم انقدر خودخواه، تو هر بار به من نزدیک می‌شی من تا یکماه باید مثل راهبه لباس بیوشم که کبودی‌های بدنم معلوم نباشه.

وای آفرت تو آبروی شوهرتو می‌بری؛ بدبخت یه پوست کنه از کبودی بدنت همه می‌فهمن.

اون دیگه به خودم مربوطه؛ لازم نکرده دلت واسه شوهر من بسوزه.

راست می‌گی‌ها! این خودخواهیه که من دلم واسه خودم بسوزه، ولی نگران نباش من بعد از ازدواج کاری می‌کنم که هرکس بدنتو دید فکر کنه کتک خوردی.

خیلی پررو و خیالباف و بی‌حیایی؛ متاسفم برات!

بیا و خوبی کن. اینکه فکر کنن کتک خوردی و دلشون برات بسوزه خوبه یا بدونن چه شوهر جذابی داری و واسه‌اش کیسه بدوزن خوبه؟

آفرت تنه‌ای به شانه آرژین زد و تا جایی که پاشنه کفش‌هایش اجازه می‌داد قدم‌هایش را به سمت سالن تند کرد. در دل خدا خدا می‌کرد که بهبد و دیلا نرسیده باشند. دلش نمی‌خواست آن لحظه طلایی که مدت‌ها برایش نقشه کشیده بود را از دست بدهد.

جایگاه خالی از عروس و داماد راکه دید نفس آسوده‌ای کشید و به‌سوی استاد قاسمی و همسرش رفت. نازی که چهار ماهه باردار بود صورتش ورم کرده بود و او را چاق‌تر نشان می‌داد. به او و هیوا تبریک گفت و از ته دلش خواستار خوشبخت شدن این دو عزیزش شد، با نازی حرف می‌زد که از دیدن آن پسرک کنار استاد قاسمی شوکه شد و نزدیک رفت و انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و گفت: بهادر تویی؟

بهادر انگشت اشاره‌اش را دردست گرفت و گفت: این همه تغییر کردم، که منو شناسی.

تو وقتی رفتی پنجاه کیلو نبودی چه جوری انقدر خوش هیکل شدی.

بهادر قهقهه‌ای زد و گفت: هنوز هم همون آفرت سابقی و دست‌های آفرت را محکم در دست گرفت و رو به پدرومادرش گفت: نگفته بودین آفرت از عکس‌هایی که برام می‌فرستادین زیباتره.

آفرت همین که خواست تشکر کند کمرش سوزش بدی پیدا کرد. به عقب که برگشت آرژین را دید. درحالی که با بهادر دست می داد با دست دیگرش پهلوی او را چنگ گرفته بود. لبش را نزدیک گوش آفرت برد و خیلی آرام ولی با حرص گفت: یک بار دیگه اون دست و انگشت تو رو این جوری تو دستش ببینم کاری می کنم تا روزی که زنده ای نتونی یه نقاشی باهاشون بکشی چه برسه به نقشه. دایان و آوین محکم در آغوشش گرفتند و از بی وفایی اش گله کردند، چیزی که آنها را بیش از قبل برایش عزیز کرد این بود که هیچ اشاره ای به اینکه آنها را فریب داده است نکردند.

به سمت جایگاه خانواده اش رفت... هنوز ننشسته بود که صدای کل کشیدن خبر از ورود عروس و داماد می داد. قلبش در سینه به شدت می کوبید و هر لحظه منتظر رسیدن لحظه ای بود که باعث می شد کمی دلش به چرخش روزگار خوش شود. آرژین هم به او ملحق شد؛ اما آفرت تنها به مریم توجه می کرد و جز او کسی را نمی دید. بهبه دست در دست دیلا وارد سالن شد. دیلا با لباس عروس دکلمته ای که دنباله اش روی زمین کشیده می شد و دسته گل قرمز و آن آرایش صورت، فوق العاده شده بود. بهبه هم با آن کت وشلوار مشکی و کراوات قرمز جذاب شده بود و چشم هایش از خوشحالی برق می زد.

به نزدیکی جایگاه شان که رسیدند اطرافشان خلوت شد. مریم با دیدن چهره ی داماد سرش گیج رفت و برای نیفتادن دستش را لبه میز گرفت، حس می کرد خواب می بیند. لبخند آفرت باعث می شد آن مقدار انرژی را هم از دست بدهد. آفرت با او چه کرده بود! تمام مدت بازی خورده بود. از کسی که الان در جایگاه دامادی کنار عروسش نشسته بود. چرا انقدر احمق بود که نفهمد این پسر با آن طبقه اجتماعی بالا و شخصیت مهم چرا باید عاشق یک زن شوهر دار بشود. آفرت سرش را به سمت مریم کج کرد و با ناز گفت: چی شده عزیزم، حالت خوبه؟ مریم که رومیزی را چنگ زده بود زیر لب گفت: خیلی کثافتی، تو... تو یه آشغالی. -اوه عزیزم، من فقط نفر سوم یک رابطه بودن رو نشونت دادم، تو هم درست همین بلا رو سر من آوردی، من خودم تو رو با کسی دوستش داشتم درست تو همون جایگاه دیدم.

آرژین که متوجه حال مریم شده بود به او نزدیک شد.

-حالتون خوبه؟

-هوا کم دارم واسه نفس کشیدن، مسعود رو صدا بزنین.

-چی شده مریم؟ خوبی؟

_منو ببر بیرون نمی‌تونم نفس بکشم.
 مسعود دستش را گرفت و تکیه‌گاهش شد. وقتی که از کنار آفرت می‌گذشت گفت:
 خدا ازت نگذره، بدبختم کردی!
 آفرت لبخندی زد و او را بدرقه کرد با خودش گفت: مونده به بدبخت شدنتون.
 _آفرت یه لحظه بیا.
 _نمی‌تونم دارم لذت می‌برم از دیدن اتفاقات.
 _چیکار کردی با اون دختر بیچاره که با اومدن دیلا و بهبه حالش بد شد.
 _چیزی نیست که به تو مربوط باشه.
 آرژین به سمت بهبه رفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید.
 _تو با آفرت چیکار کردین.
 _هیچی.
 آرژین دستی به پیشانی عرق کرده بهبه کشید.
 _هیچ غلطی نکردی و داری مثل سگ از ترس تشنج می‌کنی، تو چه صنمی با زن
 مسعود داری که با دیدنت حالش بد شد.
 _آرژین خواهش می‌کنم کوتاه بیا، به تو مربوط نیست.
 _باشه؛ پس من از دیلا می‌پرسم.
 بهبه کلافه شانه آرژین را که داشت به سمت دیلا می‌رفت را گرفت.
 _لعنت بهت که دست رو نقطه ضعف آدم می‌ذاری، بریم بیرون با هم حرف بزنیم
 اینجا همه نگامون می‌کنن.

_مریم حالت اگه خوبه که بریم داخل.
 _نه مسعود برگردیم؛ فقط می‌خوام برم خونه‌ام.
 خانه‌اش؟ آن را که فردا ترک می‌کرد! حتی چمدان‌هایش را هم بسته بود، چه می‌کرد
 با این آب ریخته شده با کاری که کرده بود به امید پشتوانه‌ای که امشب داماد شده
 بود. اگه بهبه چیزی می‌گفت چه؟ برای دلداری خودش هم که شده گفت آفرت این
 کار رو نمی‌کنه، تا این حد پست نمی‌شه، خوب فهمیده بود که فقط یک زن می‌تواند
 یک زن دیگر را ازپا در بیاورد؛ سخت‌ترین دشمن یک زن دیگری‌ست.
 _شوخیت گرفته! من ابرو دارم نمی‌شه که یه دفعه مجلس رو ترک کنم! نیم ساعت
 تحمل کن برمی‌گردیم.

دلش می‌خواست فریاد بزند اما حرفی برای گفتن نداشت. بلایی سرش آمد که خودش چندسال پیش سر آفرت آورده بود؛ اما او با آبرویش بازی نکرد، این ناعادلانه بود.

بهبد خیلی پستی، تف به ذات.

آرژین، خواهش می‌کنم چیزی نگو؛ من کم بدبختی نکشیدم واسه به دست آوردن دیلا.

بی‌شرف اون شوهر داشت، تو نامزد دیلا بودی.

قسم می‌خورم، به جون دیلا قسم می‌خورم که هیچ اشتباهی نکردم؛ فقط در حد یه دست دادن بیشتر نرفتم.

وای... وای! بهبد شما دوتا چیکار کردین؟ این کار خیانته اگه بعدها دیلا بفهمه می‌دونی چی می‌شه، به عاقبت اون دختر فکر کردی؟ یعنی آفرت ارزشش رو داشت؟

داشت برادر من، داشت که واسه‌اش خط قرمزهامو زیر پا گذاشتم، اگه به گذشته برگردم بازم واسه‌اش همین کارها رو می‌کنم.

آرژین یقه‌اش را گرفت و گفت: بی‌شرف مگه یه زن چی داره که نمی‌تونی بهش نه بگی.

بهبد به چشم‌هایی خشمگین آرژین نگاه کرد.

همون چیزی که توجرات نداشتی ولش کنی و به دلت بفهمونی که این دختر زن زندگی تو نمی‌شه، دختری که جلوی چشم خودت با عشق سابقش خوش می‌گذرند اما تو بازم ولش نکردی، نتونستی به آفرت و دلت نه بگی، شاید حس‌هامون متفاوت باشه، تو حس عشق و من خواهر بودن، رفیق بودن رو داشتم اما مهم این بود که طرف‌مون یکیه.

حالم ازتون بهم می‌خوره!

بهبد یقه‌اش را که نامرتب شده بود مرتب کرد.

بهت گفتم، نگفتم؟ آفرت رو نمی‌شناسی، گفتم خطرناکه، گفتم بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنه که ازش می‌ترسم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و تک‌تک مهمان‌ها از عروس و داماد خداحافظی می‌کردند. مریم با دست‌هایی لرزان دست بهبد را در دست گرفت و گفت:

خوشبخت بشین!

بهبد خجالت زده سرش را پایین انداخت و آرام طوری که فقط مریم بشنود گفت: -
منو ببخش! حلالم کن، من بین شرفم و آفرت اونو انتخاب کردم.

مریم با پشت دست اشک صورتش را پاک کرد و گفت: ادامه داره؟ قراره به مسعود و خانواده‌اش بگی؟ دل آفرت هنوز خنک نشده؟

_نه، اصلا... من از امشب متاهل می‌شم و هیچ خیانت و دروغی رو تو زندگیم راه نمی‌دم و این یه راز می‌مونه بین من و تو؛ حتی قول می‌دم آفرت هم چیزی نگه.

_نامرد! منم متاهل بودم.

مسعود دست مریم را گرفت و گفت: چی شده چرا گریه می‌کنی؟

_یاد شب عروسی مون افتادم.

مسعود آهی کشید و سکوت کرد.

آرژین به سمت آفرت رفت و گفت: سوئیچ رو بده به برادرت، تو با من بیا.

_شوخیت گرفته؟

_میای یا برم و همه چیز رو بهشون توضیح بدم.

آفرت به سمت پدرش رفت.

_بابا من باید برم دفتر، یه کار مهم پیش اومده شما برگردین.

_چیزی شده؟ می‌خوای من یا امیر باهات بیایم.

_نه، مشکل خاصی نیست یه نقشه‌ست مشکل داره، فردا صبح زود هم باید تحویلش بدم شما برید نگران نباشین.

آفرت بی‌توجه به چهره درهم آرژین از به یادآوری حال مریم لبخندی روی لبش آمد.

_تو شیطانی، دختره رو بدبخت کردی حالا هم داری می‌خندی.

_تو چیزی نمی‌دونی پس تهمت نزن.

_خب شما که همه چیو می‌دونی بگو ما هم بدونیم. هیچ دلیل قانع کننده‌ای واسه این کار تون وجود نداره. شما انسانیت رو زیر سوال بردین. آفرت تو کی هستی؟

_زن‌ها رو نمی‌تونن بشناسی، اون‌ها شاید روزی برای کسی که دوستش دارن جونشون رو هم فدا کنن؛ ولی اگه غرورشون بشکنه از جونشون می‌گذرن واسه اینکه طرفشون هم تجربه کنه بلایی رو که سر یه زن آورده.

_آفرت تو... تو تمام معادلات منو به هم ریختی. تمام عقایدم رو زیر پا گذاشتی؛ آخه لعنتی من چه جوری بشناسمت.

_زن‌ها رو نمی‌شه شناخت، زن‌ها نقاب‌های زیادی دارن، نقاب یه زن خوشبخت بین دوست‌ها، نقاب حجاب توی مراسم‌های مذهبی، نقاب یه زن باکلاس وقتی پاساژها رومی‌گرده، نقاب یه زن سیاستمدار بین بحث‌های مردونه، نقاب یه زن شکست خورده که گوشه‌ی کافه نشسته و سیگار می‌کشه، زنی با نقاب، چشم‌های خط چشم کشیده و رژلب قرمز توی خیال مردهای هوس‌باز، زن‌ها تنها وقتی نقاب به صورت

ندارن که احساس امنیت کنن، حس کم بودن نداشته باشن، از نشون دادن خود واقعی‌شون به کسی که دوستش دارن نترسن و تو چندین بار منو بدون نقاب دیدی، به نظرت این یعنی چی؟ هنوز می‌گی من رو نمی‌شناسی؟

بهبود راست می‌گفت، تو وحشتناکی! تو زن زندگی نیستی.

اولین بار نیست که این حرف‌ها رو می‌شنوم؛ ولی می‌خوام بدونم چرا وقتی مسعود این بلا رو سر من آورد کسی چیزی نگفت؟ چرا یه آدم به اصطلاح خودتون مرد، جلوش در نیومد که غیرتت کجا رفته، بگه الان وقت رفتن نیست، این دختر ضعیف به تو احتیاج داره، یه سیلی محکم توی گوشش بزنه و بگه نامرد این دختر دلش پی دل توئه.

آفرت از ماشین پیاده شد و خداحافظی زیر لبی به آرژین کرد اما جوابی نگرفت. خب به او حق می‌داد، او که نمی‌دانست همجنس‌اش چه به روز یک زن می‌آورد.

وارد شرکت شد... با دیدن ماشین آگاهی دم در مجتمع فهمید که نقشه‌اش درست پیش رفته است. به محض ورودش به داخل دفتر کارمنداها را دید که اطراف مسعود جمع شده بودند. با صدای بلند گفت: برید سرکارتون نمایش که نیست.

آرژین و علی به دیوار تکیه داده بودند و مهندس قاسمی هم روی صندلی نشسته بود.

به سمت مسعود رفت.

ببینید جناب سروان خودشون اومدن، آفرت بیا بگو، بگو که من پول‌ها رو برندااشتم، بگو که چک رو پاس می‌کنم.

آرژین چشم به لب‌های آفرت دوخت و منتظر شد ببیند که باز قرار است چه بلایی سر مردی که دلش را شکسته بود بیاورد. طلبکار به سمت آفرت برگشت و گفت: خانوم مهندس حرفتون واسه من سند، شما بگو که می‌ده من تا یکسال دیگه‌ام پی‌شو نمی‌گیرم.

مسعود با خوشحالی گفت: دیدید جناب سروان، من که گفتم احتیاجی به این کارها نبود.

من هیچ تضمینی نمی‌دم، تو سیصد تومنم به خودم بدهکاری از کجا می‌خوای بدی، اصلا تو با این همه پول چیکار کردی.

مسعود ناباورانه به آفرت چشم دوخت و من من کنان گفت: آفرت چی داری می‌گی، تو که می‌دونی من اون پول رو برندااشتم، اون سفته‌ها رو هم که خودت بابت بدهی‌های من دادی.

به‌هرحال من نمی‌تونم کاری کنم؛ چرا به پدرت زنگ نمی‌زنی بیاد چک رو زیر قیمت بخره خودش بشه طرفت! بهتر نیست؟

آرژین حس می‌کرد خوابیده است. نمی‌دانست چه بگوید؛ حالا می‌دانست چرا آن مقام و احترام را به مسعود داد... او را تا آسمان بالا برد و نردبان را کشید تا زمین بخورد.

آفرت داری انتقام می‌گیری؟ دلامصب انقدر بی‌انصافانه! تو یه روزی دوستم داشتی؛ من به خاطر امروز قرار دادگاه داشتم. مریم رو به خاطر تو می‌خواستم طلاق بدم.

چه انتظاری داشتی؟ فکر کردی منو همون جایی پیدا می‌کنی که ولم کردی، یادت رفته وقتی من و خانواده‌ام رو پیش اون مردهای قلچماق ول کردی؟ انصافت کجا رفت وقتی پدرت چک‌ها رو زیر قیمت خرید و نصفه شبی با لگد به در خونه‌مون می‌زد واسه پول، تو به خاطر من هیچ‌کاری نکردی، اگه مریم رو نمی‌خوای به خاطر اینه که چیزهایی که من بهت دادم اون نداد. من پول دادم، موفقیت دادم؛ ولی اون فقط ناز و عشوه، من می‌تونستم خیلی راحت همون اول از طریق سفته‌های خودم اقدام کنم اما خواستم طعم با من بودن رو بچشی، بفهمی که چی رو از دست دادی. بدونی که من بی‌ارزش نبودم، ساده نبودم، کم نبودم؛ فقط عاشق بودم.

خب حالا که خانوم مهندس قبولت نداره پس تمومه، بریم.

آفرت به اتاقتش رفت و مهندس قاسمی هم به دنبالش.

امیدوارم دیگه راحت زندگی کنی، بالاخره به چیزی که می‌خواستی رسیدی بهتره دنبال یه هدف خوب واسه زندگی بگردی؛ مثلاً همین آرژین خودمون.

آفرت پوزخندی زد و روی صندلی‌اش نشست.

استاد به نظرتون دیگه مردی جرات می‌کنه به من نزدیک بشه؟

کسی که قدر تو رو بدونه باید خیلی مرد باشه، تو یه الگویی واسه زن‌ها، تو نشون دادی که زن‌ها همیشه بازنده نیستن، ضعیف نیستن.

آفرت بلند شد و به سمتش رفت و محکم درآغوشش گرفت.

اگه شما و بهید نبودین من هیچ کاری از دستم بر نمیومد.

مهندس قاسمی دستش را به حالت نوازش روی موهای آفرت کشید و گفت: این چه حرفیه دختر خوب، اگه ما نبودیم تویه راه دیگه پیدا می‌کردی، تو یه کارگردان خوب بودی، ما فقط بازیگرهای تو بودیم.

آفرت شانهاش را بوسید و قطره اشکی از چشمش روی کت مهندس قاسمی افتاد.

مریم مدام زنگ می‌زد و مسعود کلافه از او ضاع پیش آمده به ناچار تلفنش را جواب داد.

چی می‌خوای مریم، چرا انقدر عجله داری واسه جدا شدن از من، بهتره برگردی، من امروز نمی‌تونم پیام دادگاه.

نه مسعود، من واسه یه مسئله دیگه زنگ زدم ما نمی‌تونیم جدا بشیم.

فقط خدا می‌دانست مریم چقدر از این معجزه‌ی رخ داده در زندگی‌اش خوشحال بود و چه بهانه‌ای بهتر از این برای ماندن و جنگیدن برای مردی که دوستش داشت. اینو که خودم گفتم، امروز نمی‌شه. بمونه واسه یه روز دیگه. من حامله‌ام!

چی! تو حالت خوبه؟ مگه تو دادگاه نیستی؟

رفتم جواب آزمایش رو واسه دادگاه بگیرم فهمیدم؛ اما مثل اینکه تو خوشحال نشدی.

مسعود با شنیدن این خبر حس عجیبی پیدا کرد. اینکه پدر می‌شود و مریم را هم دارد دلش کمی آرام شد.

نه عزیزم من از خدومه که تو مادر بچه‌ام باشی؛ اما تو بد مخمسه‌ای افتادم، سند زمین رو بردارین و با بابا بیاین آگاهی. مریم روی صندلی کنارش نشست.

کی قرار این بدبختی‌ها تموم بشه، آفرت می‌خواد چیکارمون کنه.

نمی‌دونم، گیج شدم، فکرشم نمی‌کردم از اینجا ضربه بخورم؛ آفرت درست مثل من جبران کرد.

مریم در دلش گفت: مثل تو نه بدتر از تو، کاش می‌دانستی تمام آن شک‌ها و تهمت‌ها به خاطر آن پسرک جذاب و سیاه پوشی بود که آفرت وارد زندگی‌مان کرد و اگر این معجزه نبود من مجبور بودم طلاق بگیرم آخر با چه رویی می‌ماندم. تا رسیدن به خانه پدرش حرف‌های ناروا نثار آفرت کرد و به محض رسیدن به خانه مادرش آن را ادامه داد و گوشی را برداشت و هرچه که دلش می‌خواست به برادرش گفت.

مادر این چه کاری بود کردی، تو رو چیزخور کردن، آفرت من مثل برگ گل بود.

آفرت بابا بگو که دروغه، دختر من که همچین کاری نمی‌کنه.

آفرت نگاهی انداخت به برادر و خواهرش که ساکت روی مبل نشسته بودند و برق خوشحالی در چشم‌هایشان دیده می‌شد. خدا را شکر کرد که حداقل به جز خودش چند نفری را خوشحال کرده.

—من کاری رو کردم که حقشون بود.

صدای سیلی پدرش که به صورتش خورد همه‌های در خانه ایجاد کرد؛ اما آفرت بی‌صدا به اتاقش رفت و در را بست. از پدرش کتک نخورده بود که صدقه سر مسعود آن را هم تجربه کرد، این روزها را پیش‌بینی کرده بود؛ اما نمی‌دانست چرا بی‌توجهی و طردشدنش توسط آرژین دلش را به درد آورده بود. آرژین جایی در نقشه‌اش نبود. تام‌هاردی، این بازیگر ناخواسته بدون آنکه در سناریوی انتقامش نقشی داشته باشد وارد این بازی شد و حالا آفرت مانده بود و حس پس لرزه‌های دلی که بعد از مسعود نسبت به او پیدا کرده بود و حتی زلزله شده بود و حسی قوی‌تر از حسش به مسعود زمانی که عاشقش بود.

ساعت هشت صبح بود. خانواده‌اش هرچقدر اصرار کردند نپذیرفت، چشم‌های گریان مادرش را بوسید و برای آخرین بار به پدرش که ساکت به پشتی تکیه داده بود نگاه کرد، چمدانش را داخل صندوق عقب گذاشت و دستان مادرش را در دست گرفت.

—قربونت برم من که جایی نمیرم؛ فقط چندروز می‌رم که آرامش خونه به هم نریزه، مرتب هم زنگ می‌زنم.

—عزیزمادر کجا میری؟ من قول می‌دم که دیگه بابات حرفی نزنه، خودش به خاطر سیلی که بهت زد از ناراحتی تا صبح نخوابید.

—قربونت برم! من اصلا ازش دلگیر نیستم میرم و چند روزه برمی‌گردم.

—این خونه توئه کجا میری.

—هی‌س! این حرفو نشنوم. این خونه تو و باباست نه من، می‌رم و زود برمی‌گردم. پشت میزش نشست و به سفته‌ها خیره شد. وقت به اجرا گذاشتنش بود. طولی نکشید که منشی خبر آمدن مسعود را داد.

—سلام چه خبر؟

—آفرت، خونواده‌ام داره از هم می‌پاشه، لعنتی تو اون آفرتی که می‌شناختم نیستی!

—خب معلومه که نیستم؛ تو اون آفرت رو نمی‌خواستی، خواستی؟

—بی‌وجدان! تو از من انتقام بگیر نه خونواده‌ام، چی به سرت اومده، اون دختر ساده کجاست؟

آفرت از جایش برخاست و به سمت مسعود که وسط اتاق ایستاده بود رفت.

—می‌دونی مسعود؛ دخترها با عشق اول‌شون خیلی ساده‌ان، ساده می‌پوشن، ساده می‌گردن، نگاهشون با شیطنته، وقتی می‌خندن چشمشون برق می‌زنه، مدام صدات می‌زنن اما... اگه ترکش کنی، اگه فریبش بدی، اگه اذیتش کنی، اگه دنیاشو به هم

بریزی می‌بینی کم‌کم غلیظتر آرایش می‌کنن، لباس‌های پر زرق و برق‌تری می‌پوشن، نگاهشون توی عکس با غرور دوخته شده به دوربین... خنده‌هاشم دیگه حقیقی نیستن، تلخ پوزخند می‌زنن، از یک عشق عمیق می‌گذرن و دیگه سادگی هیچ‌کس چشم‌شون رو نمی‌گیره، دیگه هیچ مرد معمولی‌ای رو نمی‌پسندن، هیچ مرد معمولی‌ای رو قهرمان فرض نمی‌کنن، دیگه برای هیچ مردی رویایی ندارن؛ باید قهرمان باشی تا قهرمان ببینت؛ باید چهارشونه باشی، مرد باشی... و در نهایت به هر چیزی دل می‌بندن به جز قلب...! جزعشق! دخترها فقط با عشق اولشون ساده هستن، ساده‌ها رو باید ساده نگه داشت؛ چون هیچ دختری وقتی غرورش له می‌شه دیگه هرگز عاشق نمی‌شه، دیگه حتی عشق خودش رو هم نمی‌خواد.

مسعود با چشم‌های خیس زبانش را روی لب خشک شده‌اش کشید و گفت: چیکار کنم که جبران بشه؟ که ازم بگذری؟ من این مدت که هرچی خواستی قبول کردم. آفرت پوزخندی زد و به سر جایش برگشت.

_تو واسه من کاری نکردی، تو پیش من به آرزوهات رسیدی در کنارشون از منم استفاده کردی و اینکه می‌خواهی جبران کنی! باشه جبران کن، همه خاطرات رو از یادم ببر، احساساتم رو بهم برگردون، به همه بگو که این بلا که سرت اومد حقت بود بگو...

مسعود میان حرفش پرید و گفت: کافیه و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. وقت رفتن آرژین را دید. خوب حرف‌هایش را به یاد داشت، او گفته بود که از زن‌های شکست خورده باید ترسید اما او فکر می‌کرد آفرت همان دختری‌ست که رهایش کرده، او بره را میان گله گرگ رها کرد، وقتی پیدایش کرد بره هم گرگی شده بود.

_آفرت بیا بریم خونه من اتاق بهبه خالیه، بهادرومادرش هم خیلی خوشحال می‌شن.

_مرسی استاد اما دلم می‌خواد تو همین دفتر بمونم و رو نقشه‌ها کار کنم، می‌خوام سرگرم باشم به خاطر همین هتل هم نرفتم.

_آخه بهبه هم رفته ماه عسل من نمی‌تونم تو رو اینجا تنها ول کنم به امون خدا.

_نگران نباشید! درها رو قفل می‌کنم، اگه چیزی شد و احساس خطر کردم حتما زنگ می‌زنم.

آرژین که به ظاهر در حال جمع کردن وسایلیش بود اما حرف‌هایشان را می‌شنید و با اینکه دیگه آفرت را نمی‌خواست اما غیرتش اجازه نمی‌داد که تنها بماند.

آفرت برق‌ها را خاموش کرد و به سمت اتاق کارش رفت. ساعت از سه نصفه شب گذشته بود و دلش هوای اردیبهشت ماه را می‌خواست. پنجره را باز کرد و هوا را وارد ریه‌هایش کرد... ناگهان متوجه ماشین آرژین شد که درست مقابل پنجره

اتاقش پارک شده بود و پاهای آرژین که به شیشه چسبیده بود نشان از خوابیدنش در ماشین می‌داد. دلش مالش می‌رفت از این توجه‌های زیر زیرکی، از این محبت‌های مردانه. باز هم بعد از چندسال داشت عشق را تجربه می‌کرد؛ حال که قلبش خالی بود جایی برای حس‌هایش به آرژین پیدا شده بود اما می‌ترسید که آرژین هم مسعود دیگری باشد. او یکبار عشق را تجربه کرد و چندسال تاوان داد، دیگر فرصتی برای اشتباه کردن نداشت.

سه روز از ماندنش در دفتر می‌گذشت و هرشب آرژین نگهبانی می‌داد تا کسی به جسم این دخترک تعرض نکند، روحش که خیلی وقت بود مورد تـجاوز قرار گرفته بود.

آفرت بعد از ساعتی صحبت با روناک گوشی را کنار پنجره رها کرد. خدا را شاکر بود که حداقل این دوست را هنوز داشت. دختری که روزها به اوسر می‌زد و شب‌ها هم پای درد و دلش می‌نشست.

ماگ قهوه را برداشت و به سمت پنجره رفت. چندساعت پیش مریم آمده بود و خبر باردارشدنش را داده بود و کلی خواهش و التماس کرده بود که از گناهانشان بگذرد و او بی‌توجه به عجز و ناله‌هایش او را از اتاق بیرون انداخت و باز هم شرمندگی نگاه متعجب آرژین را به جان خرید. چطور می‌بخشید؟ مریم مردش را از او گرفته بود و حالا هم نطفه همان مرد را در دل می‌پروراند. فکر اینجایش را نکرده بود. او تنهایی مسعود را می‌خواست اما این بچه مانع طلاقشان شد. خودش هم آن وقت‌ها به آینده فکر می‌کرد، به داشتن شکم برآمده‌ای که فرزند مسعود در آن جای داشت اما او به جای این رویای شیرین تنها آبستن خیانت‌های او شد. بهبد گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و به چهره دیلا که غرق در خواب بود نگاه می‌کرد.

آفرت بی‌خیال مریم شو، من تا هر جا که خواستی باهات اومدم؛ منت نمی‌ذارم چون وظیفه‌ام بود؛ اما من دیگه ازدواج کردم و یه آدم متعهدم.
کم نرسیده بهم از این محبت برادرانه‌ات، تا اینجا هم که اومدی فراموش نمی‌کنم، به زندگی خودت برس.

آفرت من یه چیزی رو خوب فهمیدم، اگه یه مرد زنی رو بخواد هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی خواسته دلش رو بگیره، نمونه‌اش خود من که الان دیلا کنارمه، من نمی‌گم مریم بی‌تقصیر بود اما مقصر اصلی مسعودی بود که تو رو نخواست و مریم رو انتخاب کرد به نظرم مریم تقاص کارشو پس داده، به خاطر کم شدن عذاب وجدان منم که شده بی‌خیال آبروی مریم شو.

-بهبد اگه این کار آرومت می‌کنه باشه چیزی از رابطه‌تون به کسی نمی‌گم.
 بهبه خوب می‌دانست که آفرت به خاطر دیلا این راز را برملا نمی‌کند. آدمی نبود که خوشبختی بهبه را به خاطر خودخواهی خودش به خطر بیندازد.
 وقت ناهار بود که از دفترش خارج شد. سفته‌ها را به وکیل سپرده بود و خودش را برای آخرین ضربه آماده می‌کرد؛ اما با دیدن آرژین با آن دخترک بلوند و زیبا حس کرد که بازنده شده است. او برای انتقام از یک نامرد یک مرد را از دست داد. این بی‌توجهی آرژین عصبی‌اش کرده بود و آمدن این دختر هم حالش را بدتر کرد.
 درست است که آرژین به او تعهدی نداشت اما چندین بار او را بوسیده بود و برایش غیرت و محبت خرج کرده بود. اگر این‌ها دل یک دختر را نلرزاند پس چه چیز می‌لرزاند؛ بی‌خیال خوردن غذا شد و باز هم زیر نگاه سنگین و پر از سکوت آرژین به اتاقش پناه برد.
 به ساعت نگاه کرد یک شب بود. از پله‌ها پایین آمد و به سمت ماشین آرژین رفت... چند ضربه به در زد و آرژین هول شد و جعبه پیتزایی که کنارش بود کف ماشین ریخت. از ماشین پیاده شد و با ابروهای گره خورده گفت: چی می‌خواهی زهره ترکم کردی.
 -من! من چی می‌خوام! تو بگو چی می‌خواهی که نصف شبی کشیک منو می‌کشی.
 باز هم همان پوزخند آماده گوشه لبش را تحویل آفرت داد، پوزخندی که مدت‌ها بود به او نزده بود.
 -خیلی خودتو دسته بالا گرفتی، تو کسی نیستی که این وقت شب خودم رو به خاطرش از تخت نرمم محروم کنم.
 -جدی! راست می‌گی یادم نبود تو اون تخت یه دختر بلوند و دلبر هم هست که درست برعکس من خوب نیازهای یک مرد رو می‌فهمه.
 آرژین که دستش رو شده بود آفرت را صدا زد؛ اما او بی‌توجه به آرژین به سمت دفتر رفت. به ناچار قفل ماشین را زد و به دنبالش رفت... قبل از اینکه آفرت در را ببندد پایش را میان در گذاشت و به داخل هل داد.
 -یواش، اینجا که طویله نیست.
 -اگه طویله نیست پس چرا شده محل زندگی یه حیوون مثل تو.
 آفرت دستش را بالا برد برای زدن سیلی و آرژین دست‌هایش را گرفت و او را به دیوار چسباند.
 -ولم کن چی از جونم می‌خواهی؛ اصلا من حیوونم تو چرا نمی‌تونی ولم کنی.

_من؟ چی باعث شده که این فکر روبا خودت کنی؟ اگه می‌بینی دنبالت اومدم واسه
 اینه که منتظر جوابم نموندی.
 آفرت که دیگه ترس بر جاننش نشسته بود گفت: چه جوابی.
 _به چه جراتی به دختری که می‌خواد همسر آینده‌م بشه توهین می‌کنی و اونو
 هرزه می‌دونی.
 آفرت دلش زار زدن می‌خواست. از همان‌هایی که تا چند روز گلپوش درد می‌کرد و
 او مدام آب داغ می‌خورد.
 _اگه هرزه نیست پس چیه! دختری که اجازه بده یه مرد غریبه این‌جوری باهاش
 رفتار کنه چی می‌تونه باشه.
 آرژین طره موی افتاده روی صورت آفرت را کنار زد و گفت: حسودیت شده؟
 _هه! به همین خیال باش، خیلی ازت خوشم میاد که حسادت کنم.
 _مگه تو وقتی باهام زندگی کردی، وقتی سرم رو روی پاهات گذاشتی، وقتی
 بوسیدمت، وقتی تا توی تخت خوابم اومدی با من نسبتی داشتی؟ خب اگه
 این‌جوری قضاوت کنیم باید تو رو هم هرزه بدونیم.
 _خفه شو لعنتی... خفه شو! من هیچ کاری رو از سر هوس نکردم.
 _پس واسه چی هر بار که اذیتت می‌کردم بازم منو ول نمی‌کردی؟ یادت سفر ترکیه،
 چقدر از بودنم خوشحال شدی.
 آفرت قسم خورده بود که دیگه هیچ‌وقت به مردی ابراز علاقه نکند حتی اگر از شده
 عشق آن مرد بمیرد اما چیزی بروز ندهد، قربان صدقه‌اش نرود، حسادت‌هایش را
 بروز ندهد.
 _چرا لال شدی و چیزی نمی‌گی.
 قطره اشکی از چشمش افتاد و آرژین دست‌هایش را رها کرد و پشت به او ایستاد.
 _می‌دونی آفرت نمی‌گم که قبلا دوستت نداشتم و حضورت بهم دلگرمی نمی‌داد اما
 می‌ترسم، تو از خطاها نمی‌گذری؛ شاید تو حق رو به خودت بدی اما تو یه عاشق
 واقعی نبودی، اگه بودی راضی به اذیت کسی که دوستش داشتی نمی‌شدی. آفرت
 مردها با زن‌ها فرق دارن اونا گذشت یک زن رو ندارن که اگه داشتن بهشت زیر
 پاشون بود، من یه آدمم، کامل نیستم شاید تو مرام من خیانت نباشه اما همیشه
 سوءتفاهم هست و اگه قرار باشه زنم، شریک زندگیم از خطاهام نگذره من نمی‌تونم
 باهاش زندگی کنم. من یه آدم کله خر و عصبی و تو یه دختری که زیر بار زور نمیره
 ما اصلا به هم نمی‌خوریم تو اولین تجربه من بودی اما من واسه تو می‌شم دومین
 شکست.

آفرت با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: آگه نمی‌خوایم بیخود می‌کنی هرشب پشت پنجره اتاقم تو ماشینت می‌خوابی؛ اصلا تو لیاقتت همون دختره‌ی ایکبریئه.

_شاید تو راست بگی، اون دختر به درد من نخوره؛ اما می‌شه با یه معذرت خواهی و یا یه هدیه کوچیک بزرگترین اشتباهم رو ببخشه، ولی تویی که انقدر ادعای عاشقیت می‌شه چی؟ حتما منم به سرنوشت مسعود دچار می‌شم، تو نیازی به این انتقام نداشتی. همین موفقیتت، این غرورت و دست نیافتنی بودنت واسه نابودیش کافی بود. تو مردها رو نمی‌شناسی؛ اونا هرکسی که وارد زندگیشون بشه با عشق اولشون مقایسه می‌کنن و همین مقایسه هر روز واسه مردن مسعود کافی بود؛ اما حالا خوشحاله که تو رو انتخاب نکرده؛ خوشحاله که با دختری ازدواج کرده که با وجود فهمیدن خیانتش باز هم از اشتباهش گذشت.

_من بی‌ارزش نشدم، دیروز استاد قاسمی منو واسه بهادر خواستگاری کرد. آرژین که تنها رقیبش را مسعود می‌دانست حالا باید با بهادر می‌جنگید. بهادری که پدرش اسطوره آفرت بود؛ اما آفرت را با این کینه، با این خشم نمی‌خواست. او آفرت زمان کنیز بودنش و زمانی که به ترکیه رفته بود را می‌خواست. _همین که حاضر شده با وجود شناختن با توزندگی کنه نشون می‌ده یه مرده پس باهاش ازدواج کن.

آفرت ساعت‌ها به جای خالی آرژین نگاه کرد. به حرف‌هایش، به اینکه حقیقت را گفت؟ خب او مرد بود و مردها را می‌شناخت، او با مسعودش چه کرد. او آفریننده بود نه نابودگر. او مهربانی و گذشت می‌آفرید اما حالا کارش به کجا رسیده بود. مسعود متعجب به آفرت نگاه کرد و گفت: باز چه نقشه‌ای تو سرته؟ چرا سفته‌ها رو پاره کردی و صبح زود هم شکیم رفته و رضایت داده.

آفرت دستش را به گونه مسعود کشید و گفت: هیچ نقشه‌ای نیست؛ تو آزادی... راستی پدر شدنت مبارک.

_آفرت دیوونه‌ام نکن. چی باعث شده که تو یک شبه انقدر عوض بشی و از پونصد میلیون بدهیت بگذری.

_من دیشب فهمیدم که یه عاشق بودم و عاشق نباید معشوقش رو ناراحت کنه، اما من تو رو رنجوندم... باورم نمی‌شه چطور تونستم.

_باور کنم؟

_مگه چیزی هم هست برای باور نکردن؟

مسعود او را در آغوش گرفت و هر دو یک دل سیر گریه کردند برای این سهم هم نبودنشان، برای نیمه یکدیگر نبودنشان، برای اینکه سال‌های پیری‌شان را پیش هم نیستند.

مسعود پیشانی آفرت را بوسید و دستانش را گرفت.

تو بهترین دختری بودی که توی عمرم باهاش آشنا شدم. تنها دختری که بعد از رفتن یه آدم عوضی مثل من واسه خودش مرد شد.

مسعود برو... واسه همیشه برو؛ حتی اگه توی خیابونم منو دیدی راهتو کج کن خودت و زنت جلوی چشمم نباشین، و اینکه وقتی قراره از زندگی کسی بری باشکوه برو؛ مثل یه مرد برو، چون بعد از رفتنت آدم‌ها رو با تو مقایسه می‌کنه. بذار الگوی خوبی واسه مقایسه‌هاش باشی.

آفرت ببخش و فراموشم کن می‌شه؟ راهی واسه جبران هست؟

آفرت با صدایی که هنوز خالی از بغض نشده بود گفت:

یادت باشه دل آلزایمر نمی‌گیره، مگه می‌شه عمری رو هدر داد و خوشبختی رو از انسان گرفت و گفت: "جبران می‌کنم" مگه می‌شه غرور کسی رو جلوی دیگران خرد کرد و با یک کلمه "ببخشید" غرور له شده‌اش رو پیوند زد! غرور و شخصیت کسی رو که با توهین به آشوب و ویرانی کشوندی با گفتن کلمه "ببخشید" آروم نمی‌شه؛ باید بدونی که دل آلزایمر نمی‌گیره وقتی شکست، دیگه شکسته...

مسعود با چشم‌های گریان و چهره‌ای پر از افسوس رفت. آن رفتن قبلی‌اش کجا و این یکی کجا، اگر به عقب برمی‌گشت هیچ‌وقت به آفرت ابراز علاقه نمی‌کرد که حالا او را این‌طور ببیند. مردها حرف‌هایشان سمی‌ست وقتی آن را می‌زنند بدون آنکه بدانند آن‌را به خورد زن‌ها می‌دهند، او که می‌دانست آفرت را برای زندگی نمی‌خواهد پس چرا انقدر نامرد شد که برای خوشگذرانی، دل آن دخترک ساده را شکست. وای به حال ما مردها که چه نفرین‌ها در جوانی‌مان می‌خریم و چندسال بعد توانش را می‌دهیم! آفرت درست می‌گفت او ضعیف نبود، او واقعا یک آفریننده بود، یک زن بود نه ضعیفه.

آلو آرژین می‌خوام یه چیزی بگم

امیدوارم اونقدر مهم باشه که ارزش جدا کردن من رو از تخت و نامزدم داشته باشه. آفرت با دست‌های لرزان و صدای بغض کرده گفت: نه مهم نیست به نامزدت برس و گوشی را قطع کرد. باز هم تکرار شد باز هم پس زده شد؛ اما چرا؟ این بار که کم نبود، این بار که طرفش نامرد نبود. دیگر توان شکستن نداشت. چقدر این روزها بهبودی کم داشت، مردی که همیشه حق را به آفرت می‌داد کجا بود که بگوید ناراحت

نباش به جهنم، بهترشو واسهات پیدا می‌کنم، خوب می‌دانست که این بار واقعا عاشق شده، وقتی عشق دو طرفه باشد جدایی بعدش وحشتناک می‌شود. همه دخترها عاشق مردهای مغرور می‌شوند اما دلشان مردی را می‌خواهد که وقتی می‌گویی می‌روم برایت بغض کند. او یک بار زخم غرور را چشیده بود و حاضر نبود از یک سوراخ دو بار نیش بخورد.

آرژین به تخت خالی‌اش نگاهی انداخت و لبخند زد از اینکه آفرت انقدرها هم سخت نیست. حداقل برای او که این‌طور است. دخترک مغرور و سرد این روزهایش با چند کلمه حرف و حسادت به دختری که فقط یک دوست معمولی برایش بود یک شبه چقدر عوض شده بود. اگر برایش از عشق می‌گفت بی‌شک دلبرترین و فداکارترین زن دنیا را صاحب می‌شد، هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که روزی تا این حد دلباخته دختری شود که هیچ‌کدام از معیارهایش را نداشت... مثل همین شغلش که باعث می‌شد به مهارت آفرت افتخار کند. روزی یکی از معیارهایش کار نکردن زن بود و عشق درست همین است؛ چیزی که معیارهایش را به هم بزند. در غیر این صورت عشق نیست، عقل و عشق را چه باهم بودن؛ مثل این که زمین آسمان را در آغوش بگیرد. همین قدر غیر منطقی و نشدنی.

پاهایش را روی پدال گذاشت و با آخرین سرعت رانندگی می‌کرد. دلش آرامش می‌خواست و تنها با مردن بود که به دستش می‌آورد. او نمی‌توانست داماد شدن آرژین را هم با چشم خودش ببیند و برایش آرزوی خوشبختی کند. او که برای رفع دلتنگی‌اش در روز چندین بار مخفیانه فیلم‌های تام‌হারدی را می‌دید چگونه با همیشه نداشتن این یکی کنار می‌آمد؟ برای اولین بار احساس کرد که دیگر راهی ندارد. کسی که باور داشت از دیوار می‌شود پل ساخت حال می‌گفت چاره نیست و این یعنی واقعا راهی نیست. وقتی زنی خسته و ناامید می‌شود بی‌شک تمام راه‌ها را امتحان کرده است تا به این نتیجه رسیده است، زنی نیست که همان اول راه جا بزند زن تا آخرش می‌رود.

شماره ناشناس بود و برای دومین بار تماس می‌گرفت. بی‌خیال اتو کردن پیراهنش شد و تلفن را جواب داد.

_بله

_سلام من از بیمارستان تماس می‌گیرم، شما خانوم آفرت حسینی رو می‌شناسید؟ دلشوره‌ای که چند ساعتی بود به جانش افتاده بود بیشتر شد و با استرس گفت: - بله، چیزی شده.

ایشون آخرین بار با شما تماس گرفتن، تصادف شدیدی داشتن. هرچه سریع‌تر خودتون رو برسونید.

سه روز می‌گذشت. سه روز از روزهای جهنمی، روزهایی که در آن دنیا باید از حساب مجازات‌هایش کم کند. به دیوار تکیه داده بود و مادر آفرت به همراه خواهرش روی صندلی نشسته بودند و دعا می‌کردند. برادر و دامادشان هم روی سرامیک‌ها نشسته بودند و آرام اشک می‌ریختند، با دقت به چهره مادر آفرت نگاه کرد. متوجه شباهتش به او شد؛ یعنی آفرت هم اگر به این سن برسد همین‌قدر شیرین می‌شود؟ اصلا به این سن می‌رسید؟

-بیا این قهوه رو بخور! سه روز سرپایی و چیز درست و حسابی نخوردی.

-نمی‌تونم کارو، اگه اون چیزیش بشه نابود می‌شم.

کارو شانه آرژین را فشرد و چیزی برای تسکین دل پسری که همیشه او را قوی و شکست‌ناپذیر می‌دید نداشت.

مسعود کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و ریختن اشک‌هایش هم چیزی از عذاب وجدانش کم نمی‌کرد. درست همانند دایی‌اش که آخرین بار دل دخترکش را شکسته بود. دختری که برایش فرزند خلف بود.

دایان و آوین هم حضور داشتند و تقریباً سالن بیمارستان را کسانی پر کرده بودند که به طریقی به آفرت مدیون بودند.

بهادر که چند روزی بود در همان بیمارستان مشغول به کار شده بود. با عجله خودش را به در اتاق آفرت رساند و به پدرش گفت: به‌به‌دیشب برگشته، به ما هم چیزی نگفته مجبور شدم حقیقت رو بگم.

استاد قاسمی این سه روز را بیشتر از قبل پیر شده بود برای دختری که از خودش نبود اما برایش خون می‌داد. دختری که دست راستش بود. سنگی که خودش تراشش داده بود و این مجسمه بی‌نظیر الان ترک خورده بود.

-از همین می‌ترسیدم بهادر، چیکار کنیم.

-فقط بهتره به بقیه بگی خودشون رو کنترل کنن.

مهندس قاسمی وسط سالن قرار گرفت و گفت: به‌به‌دیشب خبر دارشده تو راهه، خواهش می‌کنم هر چیزی گفت جواب ندید؛ آفرت برای به‌به‌دیشب خیلی عزیز بود، همین‌طور برای من.

پدر آفرت دستان مهندس قاسمی را گرفت و هردو با هم گریستند. حداقل هرکدام به نوعی حس پدران داشتند و خوب همدیگر را درک می‌کردند.

مسعود به کنار آرژین رفت.

_دوستش داری؟
 _به تو مربوط نیست.
 _می‌دونی چی داره خفه‌ام می‌کنه؟ اینکه هیچ‌وقت براش خوب نبودم. چندساعت قبل از تصادف بهم زنگ زد.
 آرژین که تمایلی به حرف زدن با مسعود نداشت با شنیدن این حرف صورتش را سمتش چرخاند و با چهره درهم گفت: چرا زنگ زد؟
 _زنگ زد برم دفترش منم رفتم، سفته‌ها رو پاره کرد و شکایتش رو پس گرفت، اشک اجازه نداد مسعود بیشتر صحبت کند. دستش را روی دهانش گذاشت و باز هم بی‌صدا اشک ریخت. آرژین روی زانویش تا شد. باورش نمی‌شد آفرت به خاطر او از همه چیز دست کشیده بود. دختری که فکر می‌کرد چیزی از زن بودن و گذشت یادش نمانده درست مثل یک شیرزن فداکاری کرده بود. یادش افتاد که به او زنگ زد اما مثل همیشه با خیریت رفتار کرد و برای هزارمین بار پیشیمان شد از اینکه چرا همان اول صبح به او نگفته بود که دلش بند دلش شده و می‌خواهدش آن هم برای یک عمر زندگی.
 مریم دستمالی برداشت و صورت مسعود را پاک کرد. هیچ حسی نداشت. لحظه‌ای که خبر تصادف را شنید با خودش گفت حقش بود اما الان پیشیمانی در کنار آن بی‌حسی هم جا پیدا کرده بود. بهبه به سرعت می‌دوید و دیلا که نفس کم آورده بود با دیدن جمعیت کمی سرعتش را کم کرد. بهبه با صورت برافروخته به سمت پدرش رفت.
 _چی شده بابا؟ آفرت چیزیش شده؟
 _نه پسرم بهادر که گفت فقط پاش شکسته.
 _پاش شکسته و شما چشماتون کاسه خون شده! اصلا کجاست می‌خوام ببینمش.
 بهادر دستش را گرفت.
 _نمیشه؛ فعلا نمی‌تونی ببینیش.
 برای اولین بار یقه برادرش را گرفت و از میان دندان‌های کلید شده‌اش با عصبانیت گفت: می‌گی چی شده یا این بیمارستان رو روی سرت خراب کنم.
 _ببین بهبه آروم باش خوب!
 _می‌گی یا خودم بفهمم؟
 _ضربه بدی به سرش خورده، تو کماست... ماشینش ترمز بریده بود.
 بهبه نفس کم آورد. کف زمین نشست و صدای شیون خانواده آفرت هم وضعیتش را بدتر می‌کرد. حس می‌کرد کابوس می‌بیند. مگر آفرت هم زمین می‌خورد! او دختر

قوی‌ای بود؛ چند روز تنه‌ایش گذاشته بود... فقط چند روز. از سر جایش بلند شد و مش‌ت محکمی به صورت آرژین زد. آرژین که غافلگیر شده بود روی زمین افتاد؛ بقیه به سمت به‌بهد هجوم بردند و سعی در آرام کردنش داشتند اما فایده نداشت. منبع آرامشش روی تخت بیمارستان بود.

آرژین خون بینی‌اش را با آستینش پاک کرد و به‌بهد مش‌ت دیگری زد و او هیچ دفاعی نکرد.

– بس کن به‌بهد داری چیکار می‌کنی!

– چی روبس کنم بابا، داریم در مورد آفرت حرف می‌زنیم در مورد دخترت.

آرژین دستش را به دیوار گرفت و بلند شد. به‌بهد باز هم به سمتش هجوم برد و درحالی‌که با خشم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد فریاد زد: لعنتی مگه نگفتم به آفرت نزدیک نشو... مگه نگفتم اون زن زندگی تو نمی‌شه؛ ولی قبول نکردی و مثل نامردها پای اون خواستن از سر غرور شکسته‌ات موندی. آخه بی‌شرف مگه تو ندیدی آفرت چی کشید؟ اون تحمل یه شکست دیگه رو نداشت... به تو هم می‌گن رفیق! فقط چند روز نبودم، اون امانت من بود، تف به ذات هرچی به اصطلاح مرده که اولین شون خود منم.

آرژین سرش را پایین انداخته بود و حتی دیگه خون بینی‌اش را هم پاک نکرد. تنها دوست داشت به‌بهد باز هم بزند. انقدر بزند که او هم روی تخت بیمارستان بیفتد. به‌بهد چشمش به مسعود افتاد. به سمت او رفت و آب دهانش را تف کرد توی صورتش.

– تو با چه رویی اومدی نامرد کتافت! گمشو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

برای عوض شدن حال به‌بهد آرژین و مسعود به سمت حیاط بیمارستان رفتند. آرژین و به‌بهد هرکدام یک پایشان بیمارستان بود و پای دیگرشان در آگاهی، تنها چیزی که می‌دانستند این بود که ترمز ماشین را دستکاری کرده اند و همین باعث شد هر دویشان درخفا بازجویی اساسی از مسعود به عمل بیاورند که باز هم بی‌نتیجه بود.

یک هفته دیگه گذشت و حال آفرت تغییری نکرد. آرژین و مسعود خیلی کم

می‌توانستند به در اتاق آفرت بروند؛ به‌بهد هنوز هم داغ بود.

بهادر: آرژین نمی‌شه نمی‌تونم دروغ بگم.

– ببین بهادر من خوبش می‌کنم بهت قول می‌دم، اون باید به حرفام گوش بده.

– اگه بفهمن دروغ گفتم چی؟ می‌دونی چقدر بد می‌شه.

– کسی نمی‌فهمه مطمئن باش!

همان‌طور که فکرش را کرده بود نقشه‌اش جواب داد و آرژین توانست شب‌ها بدون آنکه کسی بداند به ملاقات آفرت برو د.

وارد اتاق شد. با دیدن آن همه دستگاه بغض سنگینی گلویش را گرفت. صندلی را بلند کرد و کنار تخت گذاشت و مثل ده شب گذشته دستان آفرت را بوسید و در دستش گرفت.

ببین آفرت. بهتره اینو بدونی تا وقتی که زنم نشدی حق نداری بمیری! فکرشو بکن با مردی مثل من طعم زن بودن رو بچشی. اگه می‌تونستی می‌گفتی باز شروع کردی خودشیفته اما من هنوز سر حرفم هستم من واسه تو زیادی‌ام خدایی.

از هر چیزی حرف می‌زد. در طول عمرش انقدر حرف نزده بود، جدیداً به این فکر می‌کرد که ای‌کاش کمی طبع شوخ بهبد را داشت تا حداقل حوصله آفرت را سر نبرد! مسعود دست مریم را رها کرد و با پایهای لرزان به سوی تخت رفت... اشک‌های مزاحمش را پاک کرد و به صورت کبود آفرت نگاه کرد.

آفرت من شرمنده‌ام شرمنده‌ی اینکه کم بودم، ضعیف بودم آخه آدم بی‌لیاقتی مثل من رو چه به دوست داشتن دختری مثل تو، من آفرت گذشته رو می‌خوام. همون دختر قوی و نترس، نه این دختری که روی تخت خوابیده، بهبد راست می‌گه من بی‌غیرتم اگه نبودم که تو انقدر به خاطر من اذیت نمی‌شدی، فقط زنده بمون! نه واسه خاطر من واسه اون پسری که چند روز پشت در این اتاق وایساده و واسه ات غیرت و مردونگی خرج داد. پسری که لیاقت عشق رو داره و رسم عاشقی رو خوب بلده.

دیلا روی صندلی کنار مریم نشست.

باورم نمی‌شه یه دختر بتونه کاری کنه که دل چندین مرد از نبودنش خون بشه؛ من وسط ماه عسل شوهرمو کشوندم ایران واسه یه دلشوره که البته حقم داشت، این دختر خیلی خوبه.

مریم هنوز دلهره حرف‌هایی بهبد را داشت که توی حیاط بیمارستان جلویش را گرفته بود و گفته بود اگر آفرت چیزیش شود زندگی‌اش را به باد می‌دهد و توله‌اش را یتیم می‌کند و خودش را زنده می‌گذارد با بی‌آبرویی.

می‌دونم من فقط از خدا زنده بودنش رو می‌خوام چون زندگی خیلی‌هامون به خصوص من به نفس کشیدن اون دختر بنده.

پانزده روز هم گذشت و آرژین باز هم مثل هر شب به بالینش رفت.

وای دختر تو که خیلی تمیز بودی و همیشه بوی عطر می‌دادی، من که هیچ خودت چه جوری تحمل می‌کنی.

بوسه‌ای به پیشانی آفرت زد و بعد از باز کردن پنجره باز هم سر جای قبلی‌اش نشست و سرش را روی شکم آفرت گذاشت.

-می‌دونی آفرت مردها تا پای نخواستن میرن که آخرش رو به خواستن تعبیر کنن. تو از اون دخترهایی بودی که داشتنت سخت بود و من هم عاشق سختی کشیدن، من اولین بار واسه تو دلم لرزید. اینکه اولین یه مرد باشی خیلی خوبه؛ همیشه منطقی بودن خوب نیست. من اگه تو یه قدمی گفتن حسم به تو این پا و اون پا نمی‌کردم الان این وضع مون نبود. تو نگاهت بدجنس بود، اینو دیگه باید قبول کنی؛ اما یه وقت‌هایی خیلی معصوم می‌شدی و من درست همون موقع عاشقت شدم، من هیچ وقت ولت نمی‌کردم؛ اگه اومدم ترکیه دنبالت به خاطر این بود که از تصمیم مطمئن بشم. با شناختی که از آدم‌ها داشتم می‌دونستم تو این آدمی که می‌گی نیستی واسه اینکه بهم ثابت بشه اومدم و اونجا یه دختر ساده و زیبا دیدم، یه دختر شیطون و ایده‌آل.

آرژین: تو چه غلطی کردی دختری کثافت.

-هه! خنده‌داره، آرژینی که من می‌شناسم دخترها رو فقط واسه خوشگذرونی می‌خواست.

-خفه شو بی‌شرف! زندگی‌تو سیاه می‌کنم؛ تقاص این کار تو پس می‌دی؛ اگه آفرت چیزیش بشه تک‌تک اون خانواده رو زنده زنده آتیش می‌زنم، می‌دونی که می‌کنم.

-مهم نیست! همین که دختری رو که دوستش داشتی و حال دلت رو خوب می‌کرد از دست بدی واسه من کافیه.

آرژین با خشم گوشی را روی زمین کوبید و هر تکه‌اش جایی افتاد. درست مثل قلبش که این روزها چند تکه شده بود. کاوان دستش را روی گونه‌اش گذاشت، جای سیلی پدرش بدجور می‌سوخت؛ اما مهم دلش بود که بیشتر از جای آن سیلی می‌سوخت.

-وای بر من! وای بر من که همچین پسری تربیت کردم!

-بابا من...

و باز هم سیلی دیگر.

-هیچی نگو! فقط خفه شو! تو تاوان کدوم گناه من بودی، من کی به تو بی‌آبرو کردن دختر مردم رو یاد دادم؟ توئه بی‌شرف می‌دونستی و تو مراسم عقد آرژین هم اومدی؟ داره حال ازت به هم می‌خوره.

کاوان به پای پدرش افتاد و اشک ریخت.

غلط کردم بابا! ببخشید! به خدا جبران می‌کنم، خودم هم حالم خوش نیست، من الان فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

پایش را از دستان پسرش جدا کرد و با انزجار به او چشم دوخت. به پسر ساکت و سر به زیرش، پسری که همیشه خلف بود و متین. چه باعث شده بود که این خیانت را انجام بدهد و اصلاً برایش مهم نباشد که چه بر سر زندگی آن دختر آمده. می‌دونی کاوان، این که این گناه رو کردی می‌شه واسه‌اش هزار دلیل آورد؛ اما من دلم از این خونه که تو بعد از این گناه و خیانت بزرگ حس ندامت نداشتی و این یعنی تو از این کاری که انجام دادی خوشحال بودی.

کاوان بلند شد و پشت به پدرش ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

به جون خودت، به جون مامان که خوشحال نبودم، من دوستش داشتم اما ترسیدم اینو بگم چون نمی‌خواستم آرژین رو از دست بدم؛ الانم هرچی شما بگید همون کار رو انجام می‌دم، بهم پشت نکن که خدا و دنیاش هم بهم پشت می‌کنن. با چشم‌های به خون نشسته به نشمین نگاه می‌کرد که زیر دستانش داشت جان می‌داد برای دمی نفس که دستان آرژین مانعش می‌شد.

می‌کشمت دختری کثافت!

در ساختمان باز شد و کاوان با دیدن صحنه‌ی مقابلش برای چند لحظه سر جایش خشک شد. دست‌های آرژین را گرفته بود و خواهش می‌کرد که نشمین را رها کند و بالاخره توانست او را از نشمین جدا کند. نشمین روی زمین افتاده بود و لب‌هایش کبود شده بود.

ولم کن کاوان! من این دختری بی‌همه چیزو می‌کشم؛ اینم یکیه لنگه پدرش.

کاوان شانه آرژین عصبانی را گرفت و او را وادار کرد به او نگاه کند.

آرژین داداش، نشمین کاره‌ای نیست همه‌اش تقصیر منه.

چیزی شبیه فروریختن اعتماد و انبوهی از ناباوری در چشمان آرژین و نشمین ایجاد شد. نشمین که دیگر می‌توانست نفس راحتی بکشد با تعجب به دهان کاوان، به مردی که از او تنفر داشت چشم دوخت.

آرژین: چی می‌گی؟ حالت خوبه پسر!

آره داداشم، حالم خوبه خوبه.

آرژین هنوز حرف‌هایی که کاوان زده بود و نشمین تایید کرده بود را باور نمی‌کرد. حس می‌کرد کابوس می‌بیند؛ حتی در کنج مخیله‌اش هم به رابطه‌ی این دو فکر نکرده بود. باورش نمی‌شد که آن دوستی در سن نوجوانی به عشق میان آن دو

بکشد و تا جایی پیش برود که نشمین چادر سفید بر سر نکرده آغوشش را به روی کاوان باز کند.

کاوآن که با فاصله یک مبل از آرژین کنار دست نشمین نشسته بود با شرمندگی گفت:

«خجالت می‌کشم نگاهت کنم و بیشتر شرمندگیم از نشمین که این بلا رو سرش آورد. اون واقعا منو دوست داشت اما من پشت پا زدم به این دوست داشتن. نشمین با عصبانیت داد زد: خفه شو لعنتی... خفه شو! تو کاری کردی که من قاتل بشم.»

همین یک کلمه کافی بود برای برافراشتن آتش دل آرژین.

«با هردوتونم، به روح پدرمو مدرم اگه آفرت خوب نشه زندگی‌تون روسیاه می‌کنم. ببین داداش من...»

«خفه شو بی‌شرف! من داداش تو نیستم.»

نشمین که با صدای بلند زار می‌زد به سمت کاوان برگشت و گفت: خدا لعنتت کنه، من دوستت داشتم، عاشقت بودم! می‌دونی وقتی پدرم روز عقد فهمید من دختر نیستم چه بلایی سرم آورد؟ من از اون روز تا حالا فقط به امید انتقامه که زنده‌ام، آرژین مردی که از تبار خانواده شما بود و رفیق تو بود اومد همون بلایی رو سرم آورد که تو آوردی؛ چقدر دوست داشتم که اون مراسم سر می‌گرفت و تا آخر عمر مثل آینه‌ی دق روبه‌روت بودم.

آرژین که سرش در حال انفجار بود بی‌هیچ حرفی از ساختمان بیرون زد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

نشمین با دست‌های مشت شده به سینه کاوان می‌زد و او را نفرین می‌کرد. کاوان دستان ظریف و ناتوانش را در دست گرفت و بوسید.

«ازت متنفرم کاوان... از همه‌تون متنفرم!»

«باشه عزیزم متنفر باش، همین که حس تنفر داشته باشی یعنی یه راهی هست واسه جبران، مهم نیست چه حسی داری همین که به من فکر می‌کنی کافیه، اینکه از روی عشق باشه یا تنفر مهم نیست مهم اون فکر کردن توئه، متنفر باش اما بی‌تفاوت نباش.»

نشمین سرش را روی سینه کاوان گذاشت و زار زد و کمک خواست از مردی که خودش مسبب همه این اتفاقات بود. از او سلامتی آفرت را می‌خواست و این چیزی شبیه به محالات بود برای کاوان.

دستان سرد و بی‌حس آفرت را در دست گرفت و شروع به حرف زدن کرد انقدر گفت که دیگر خسته شد. دلش می‌خواست آفرت همه چیز را بداند؛ شاید هم می‌خواست کمی دلش آرام شود که تنها مقصر این ماجرا نبوده است. روناک دست روی شانهاش گذاشت و گفت: چگونه؟
_مثل سابق.

_رهاش نکن که همین بودند می‌تونه معجزه آفرت بشه؛ من می‌دونم که آفرت این بودن و خواستن رو حس می‌کنه.

به آفرت نگاه کرد و آرام زیر لب گفت: روناک دعا کن برگرده؛ اگه چیزیش بشه می‌میرم من همیشه عزیزهامو از دست دادم مادرم، پدرم، پدربزرگم اما این یکی رو دیگه نمی‌تونم از دست بدم.

روناک قطره اشک سمج گوشه چشمش را رها کرد و گفت: این بار از دست نمی‌دی، اگه مرد باشی و بمونی.

بهبود که در انتهای سالن بود آرژین را دید که از اتاق آفرت خارج شد. چند شبی می‌شد که این موضوع را فهمیده بود اما خودش را به نفهمی می‌زد؛ گاهی برای خوب شدن حال عزیزانت بهتر است که نفهم باشی. همیشه فهمیدن خوب نیست؛ گاهی باید نفهمید و گذشت.

امیر باز هم به سجده رفت و زار زد برای خواهری که برایش برادری نکرد، برای خواهری که دلش را شکست اما الان کاری از دستش بر نمی‌آمد به جز دعا کردن، مادرش روی سجاده به خواب رفته بود. به چهره‌اش که نگاه کرد حس کرد چندین سال پیرشده، مادرش حق داشت. او مرد خانهاش را از دست داده بود و پدری که پشتش شکسته بود. از خودش پرسید اگر او جای آفرت بود خانواده‌اش همین حال را داشتند؟ اما نه، اگر آفرت سالم بود و او روی تخت بیمارستان بود هرکاری برای سلامتی این برادر نالایق می‌کرد؛ حتی شده با عزرائیل هم مذاکره می‌کرد. او آفرت بود، دختری از جنس پیروز شدن و به دست آوردن، دخترها را چه به نتوانستن، بی‌شک آنها مصداق خواستن و توانستن هستند.

مریم: مسعود یه چیزی بخور این‌جوری از پا می‌افتی.
_میل ندارم.

_این‌جوری که حال آفرت خوب نمیشه.

_می‌دونی مریم از اینکه زجر می‌کشم خوشم میاد، دلم می‌خواد لحظه‌به‌لحظه زندگیم زجر بکشم. اونقدر که تاوان تموم بدی‌هایی که در حق آفرت کردم بدم. من هیچی

از خدا نمی‌خوام جز سلامتی آفرت، حاضرم برگردم زندون و اون انتقامش رو تا ته خط ببره اما فقط باشه.

گاهی انقدر خوب است که فکر نبودنش را نمی‌کنی اما وقتی که نباشد دلت می‌خواهد بد باشد اما تنها باشد. همین بودن و آزار رساندن قابل تحمل‌تر از نبودن است.

بهبید: بابا خوب می‌شه مگه نه؟

معلومه که خوب می‌شه عزیز بابا، دختر من قویه، بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

بهبید سرش را روی شانه پدرش گذاشت و با بغض ادامه داد:

بابا اگه چیزیش بشه دیوونه می‌شم، روزهایی که نیست خیلی سخته. پدرش سکوت کرد و با چشم‌های به اشک نشسته‌اش به نقشه‌هایی که حاصل ذهن و خلاقیت آفرت بود نگاه کرد. بی‌گمان تمام آجرها هم برایش به سوگواری نشسته بودند.

بهبید مادر آفرت را به خانه رساند و خودش باز به بیمارستان برگشت. از روزی که آرژین را زده بود تا به حال کلمه‌ای با او صحبت نکرده بود، آرژین را دید که روی صندلی بیمارستان نشسته است. به چهره‌اش که دقت کرد متوجه صورت به هم ریخته و اصلاح نکرده‌اش شد. یادش نمی‌آمد کی آرژین را این‌طوری دیده است؛ اما با دیدن این حال و روزش دلش نرم می‌شد که هنوز چنین مردی برای آفرت به غم نشسته است، از کنار آرژین گذشت و به اتاق آفرت رفت روی پیشانی‌اش بوسه‌ای داغ نشاند و دستانش را در دست گرفت.

چطوری قریبونت برم؛ حتما از دستم ناراحتی که امروز مسعود رو با اون حالش از بیمارستان بیرون انداختم! اما باید بهم حق بدی، اون در حقت خیلی بدی کرد.

آرژین زیر لب لعنتی برای بهبید فرستاد و نزد بهادر رفت.

مگه بهبید نرفته بود، چرا برگشت؟

بهادر پرونده یکی از بیمارها را بست و گفت: چه می‌دونم عصر به بابا گفت تا غروب می‌مونه و برمی‌گرده.

فهمیده که من شب‌ها میرم پیش آفرت.

بهادر متعجب گفت: نه، اصلاً... من که هیچی نگفتم، بهبید اگه می‌دونست به این سادگی کنار نمی‌ومد.

می‌دونه داداش من، اما خودش رو به خیریت زده چون حس کرده آفرت به من احتیاج داره چیزی نمی‌گه، آدم‌ها وقتی پای عزیزشون وسط بیاد خیلی خر می‌شن.

بهبود اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد و به سمت در خروجی رفت. می‌دانست که آفرت الان منتظر آرژین است نه او.

آفرت خانوم ببین چی واسهات آوردم! یه چیزی که شنیدنش خوشحالت می‌کنه؛ حیف که نمی‌شد گیتارمو بیارم واسهات شعر بخونم؛ اما اینم یه پا شعره واسه خودش.

آرژین دو صندلی را طبق معمول کنار تخت آفرت گذاشت و پتویش را روی آن انداخت. وقتی احساس راحتی کرد دستان آفرت را در دست گرفت و شروع به خواندن متنی که برایش آورده بود کرد.

تو را "زن" می‌نامند...

مضمونی که جذابیتش نفسگیر است، تو نه ضعیفی و نه ناتوان،

چرا که آفریدگارت تو را بدون خشونت و زور بازو می‌پسندد...

اشک ریختن قدرت تو نیست، قدرت روح توست...

اشک نمی‌ریزی تا توجهی را به خواستهات جلب کنی، با اشک روحت را جلا

می‌دهی...

خانه بی‌توسرد و ساکت است؛ چرا که شور و هیجان زندگی با صدای بلند حرف زدن

و موسیقی گوش دادن نیست...

زندگی ترنم لالایی آرامش بخشی را می‌طلبد که خدا در جادوی صدای تو نهفته

است...

تو تنها با ازدواج کردن و مادر شدن نیست که معنا می‌گیری...

تو به تنهایی معنا داری...

اگر فرهنگ غلط و کوتاه نظری تو را ضعیفه بخواند، باز هم قوی‌تر از قبل، از پشت

همین واژه سر بلند می‌کنی و لبخند می‌زنی...

چرا که خداوند تو را "زن" آفریده است...

و همین برای تو کافی‌ست...!

قطره اشکی از چشمان آفرت فروریخت و آرژین با سر انگشتانش آن را پاک کرد و

بوسید. چه کسی باورش می‌شد که آرژین آن مرد زورگو و مردسالار روزی بر بالین

دختری بنشیند و برای زن بودنش شعر بخواند و از اینکه زن است او را بستاید؛

شاید همین عشق واقعی باشد. عشقی که جهالت را از بین ببرد و عقلانیت جایش را

بگیرد و خودخواهی جایش را به تلاش برای ما شدن بدهد؛ به راستی چنین زنانی

کمتر از پیامبران نیستند که این چنین جهالت و کوته فکری را از بین می‌برند و

عقلانی قضاوت کردن را به مردها می‌آموزند.

نشمین چادر نمازش را تا کرد و گوشه تختش گذاشت. این روزها برای سلامتی آفرت دعا می‌کرد. خودش را می‌شناخت، اگر بلایی سر آن دخترک می‌آمد عذاب وجدان بلای جانش می‌شد. آن هم درست الان که کاوان، اولین عشق و تمام زندگی‌اش به او بازگشته بود. ای کاش کاوان زودتر می‌آمد تا او دست به چنین کار احمقانه‌ای نزنند! آن تنهایی و حس‌های بد و انتقام‌جویانه قبل از آمدن کاوان بود. بعد از آمدنش فقط حس زندگی بود که در جان‌ش روانه بود و خدا را به همین حس امید و دلخوشی‌ای که داشت قسم داد که جان ببخشد به آن دخترکی که با خوب شدنش چندین دختر، جان دوباره برای زندگی می‌گرفتند.

دستان دیلا را گرفت و روی آنها بوسه‌ای محکم نشانند.

شرمنده‌ات شدم که به والله قسم نقشه‌ها داشتیم برات.

دیلا سرش را روی شانه‌اش گذاشت. شانه‌های مردی که این روزها حس می‌کرد تارهای دوست داشتنش در دلش تنیده شده.

مهم خوب شدن آفرته، بعدش حسابی واسم جبران کن. می‌خوام دلت خوش باشه که حال منم خوش بشه.

فشاری به دستان دیلا آورد تا به او یادآوری کند هستم تا وقتی که نفست باشه.

نوکرتم به مولا! اگه این دختر گیس بریده نبود من الان تو مراسم پاگشا بودم.

دیلا لبخند محوی زد. همین که با این حال خرابش شوخی می‌کرد، هرچند به ظاهر، دنیایی برایش ارزش داشت.

صدای بوق ممتد دستگاه و رفت و آمد سریع پزشکان و پرستاران خبر از یک فاجعه می‌داد. چقدر از آن صدا متنفر بود. از میان جمعیتی که صدای ناله و شیونشان تمام سالن را پر کرده بود. به هر جان‌کنندی که بود خودش را به در اتاق آفرت رساند. از دیدن آن صحنه قلبش ایستاد. حاضر بود قسم بخورد که قلبش نمی‌زد، این حرف را علم پزشکی تایید نمی‌کرد؛ اما احساسش تایید می‌کرد. ملحفه سفید روی صورت آفرتش و دستگاه‌های خاموش، شیون اطرافیانش... این‌ها نشان از فاجعه‌ای بود که چندوقت است روزش را سیاه کرده است. با پاهای لرزان و دهان باز به سمت تخت رفت. دستش را روی ملحفه کشید و آن‌را کنار زد. آفرت بود، با آن لب‌های کبود و خشک شده دیگر چیزی نفهمید و دنیا پیش چشمانش تار شد. از دستش داد بی‌آنکه بگوید چقدر دوستش دارد. بگوید به جهنم که مرده‌های دیگر نخواستنت آنها بی‌لیاقت بودند نگفت. او رفت...

از دست من دلخور مباش که دوست داشتنت را در میان گلویم خفه کرده‌ام من هرچه را که دوست داشتم برای همیشه از دست دادم، به من حق بده که دوست

داشتنت را حتی به خودت هم نگفتم، این که نگوییم اما باشی بهتر است از اینکه بگوییم اما نباشی.

فریادی کشید و از خواب پرید... تمام تنش عرق کرده بود و دستانش می‌لرزید. وحشتناک‌ترین کابوس زندگی‌اش را دیده بود؛ حتی بدتر از کابوس‌هایی بود که هر شب مادر و پدرش تنه‌ایش می‌گذاشتند و می‌رفتند. چندین بار نفس‌های بلند کشید... ریه‌اش نفس کم داشت. به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد. از اینکه تماسی نداشت کمی انرژی برای سر پا ایستادن پیدا کرد. خودش را به حمام رساند و آب سرد را تا انتها باز کرد. آب که به بدنش خورد تمام تنش شروع به لرزیدن کرد و دندان‌هایش چنان روی هم می‌کوبیدند که هر لحظه امکان داشت تک‌به‌تک از دهانش بیرون بیفتند؛ به ناچار آب گرم را هم باز کرد و دوش چند دقیقه‌ای گرفت. حوله را دور کمرش بست و شماره روناک را چندین بار گرفت، اما او پاسخ نداد. لباس‌هایش را پوشید و برای کم شدن این سردرد لیوان قهوه‌ای تلخ آماده کرد. ساعت شش صبح از بیمارستان برگشته بود. تنها دو ساعت توانسته بود بخوابد که ای‌کاش نمی‌خوابید! قهوه را به همراه یک مسکن خورد و سوار ماشین شد. می‌دانست که صبح‌ها بهید بیمارستان است؛ به ناچار شماره‌اش را گرفت. دلشوره امان دلش را بریده بود و فکر کردن به عصبانیت بهید اصلا برایش مهم نبود؛ تنها از خدا می‌خواست که جوابش را بدهد.

نزدیک بیمارستان بود و چهارمین بوق که خورد بهید پاسخ داد. - الو آرژین کجایی کثافت؛ کدوم گوری رفتی لعنتی! خودت رو برسون. آفرت داره میره، واسه همیشه میره... بیا جلوشو بگیر. توروخدا بیا... گوشی از دستش افتاد. بی‌توجه به اطرافش پایش را روی گاز گذاشت و به سمت بیمارستان رفت. پرستار دستگاه شوک را آماده کرد. صدای خانوادگی بیمار، ذهن دکتر را به هم ریخته بود. آرژین به سرعت خودش را به سالن بیمارستان رساند. همه آنجا بودند درست شبیه خوابش؛ هر لحظه پیش رویش تکرار لحظاتی بود که در خواب دیده بود. بی‌توجه به صدای پرستار وارد اتاق شد. دکتر برای سومین بار شوک زد و آرژین فریاد زد دوستت دارم آفرت، زندگی من، نفس من نرو که اگه بری آتیش می‌شم و دنیا رو می‌سوزونم! نرو دختر... دلخوشی و امید زندگی رسیده بعد از سی سال نرو.

می‌گویند آخرین حسی که با مرگ انسان از بین می‌رود، حس شنوایی‌ست اگر در لحظه مرگ صدایت را بشنوم مطمئن باش باز خواهم گشت.

ده روز بعد

- بهید چیکار می‌کنی حالم به هم خورد.
 - خون به جگر بشی دخترک ورپریده؛ از بوسیدن من چندشت می‌شه! دیلای بیچاره
 چهل روزه داره واسه‌اش له‌له می‌زنه.
 تمام خانواده و همکارانش در اتاق بودند و لبخند روی لب‌هایشان نمایان بود؛ حتی
 مسعود هم بود؛ اما آنکه دلش می‌خواست نبود. بهید آرام کنار گوشش گفت: نگرد
 بدبخت، نیستش.
 چشم غره‌ای رفت بهید و گفت: چی می‌گی واسه خودت، کسایی که می‌خوام هستن
 اونی هم که نیست به جهنم!
 - خودتم کم مونده بری به جهنم ها!
 باورش نمی‌شد از مرگ برگشته بود و دلش دیدن آرژین را می‌طلبید. درحالی‌که
 مسعود چند قدم با او فاصله داشت اما او هیچ حسی به حضورش نداشت. کتاب
 کنار دستش را برداشت و گفت: این چیه؟
 مادر قربونت بشه این کتاب رو آقا بهید واسه‌ات آورده بود شب‌ها می‌خوند!
 ابروهایش را بالا داد.
 - بهید تو کتاب دختر خوب رو واسه من می‌خوندی؟!
 - آره دیگه؛ گفتم اگه یه وقت خوب شدی حداقل یه کم آدم بشی و بدونی چطور
 می‌شه دختر خوب بود. فکر کردم دچار فراموشی شدی و حافظه‌ات رو از دست
 دادی؛ حیف که نشد!
 آرژین قبر پدرومادرش را با گلاب شست و مثل همیشه نوشته روی قبر را لمس کرد.
 تنها چیزی که از محبت پدرومادر نصیبش شده بود لمس اسمشان بود. نشمین
 گوشه قبر نشست و آرام گفت: خدا رحمتشون کنه.
 - اینجا چیکار می‌کنی؟ با چه رویی اومدی!
 - اومدم ازت بخوام که از اشتباهم بگذری.
 - هه! خنده‌دار بود.
 - اینکه من رو به خاطر گناه پدرم مجازات کردی خنده دار نبود!
 - تو اگه حاضر به ازدواج با من شدی قصدت انتقام از کاوان بود، اینو خوب می‌دونم.
 نشمین شروع به گریه کرد و آرژین عصبی شیشه گلاب را همان حوالی انداخت.
 - به خاطر کاوانه که من کاری نمی‌کنم؛ اما تصمیم نهایی رو باید آفرت بگیره.
 بلند شد چند قدم نرفته بود که نشمین صدایش زد.

وقتی واسه‌اش قضیه رو گفتی حتما بگو کاوان و خودت چه بلایی سرم آوردید، بگو که داغ یه عشق بود که دامن اونو هم گرفت، یه زن خوب می‌فهمه همجنسش چی کشیده.

دیگر وقتش رسیده بود به جایی برود. این روزها شبیه روزهایی شده بود که آفرت در خانه‌اش بود، دلخوشی تازه پا به زندگی‌اش گذاشته بود. قبل از آنکه این دلخوشی را داشته باشد به چه امید به خانه برمی‌گشت؟ لعنت به هرچه که عادت می‌شود و زندگی‌ات را به خودش وابسته می‌کند. تفاوتی ندارد دلبستگی‌ات خوب باشد یا بد، عادت کردن خودش به تنهایی بد است.

سرش به شدت درد می‌کرد و چقدر از این پررو بازی بهید خوشحال شد که به‌طور غیر مستقیم همه را از اتاق بیرون کرد. با وجود مسکن پرستار باز هم سرش درد می‌کرد. خب حال خانوم شجاع ما چگونه؟

وای بهادر اصلا خوب نیستم!

واسه اولین بار واقعیت حالت رو گفتی.

آفرت لبخندی زد و گفت: می‌دونی که از ترحم و تأسف متنفرم!

دستان آفرت را در دست گرفت و گفت: خیلی خوشبختی که آدم‌هایی توی زندگی هستن که انقدر دوستت دارن. نمی‌شناسم زن‌هایی رو که تا این حد مردا واقعی دوستش داشته باشن.

بهادر من آدم‌های اطرافم رو گزینش کردم. درسته که اطرافم خلوت‌تر شد اما اونایی که هستن واقعی‌ان؛ به نظرم چند تا آدم اصل داشته باشی بهتر از چندین آدم تقلبیه.

اوه چه حرف خوبی؛ پس منو فراموش نکنی که چقدر واسه‌ات زحمت کشیدم.

به نظرت من آدمی هستم که خوبی‌ها و بدی‌ها رو فراموش کنم؟

بهادر لبخندی دوستانه نثار این الگوی مقاومت کرد و گفت: تخت رو میارم بالاتر راحت باشی.

آره اگه زحمت نمی‌شه یه کم بیار بالا، این حالت سردردمو بیشتر می‌کنه.

بهادر شاسی تخت را فشار داد و تخت شروع به بالا آمدن کرد. موقعیت‌شان به گونه‌ای بود که تنها چند بند انگشت با صورت آفرت فاصله داشت و تخت که بالا می‌آمد فاصله هم کمتر می‌شد و آن دو تنها به چشم‌های هم خیره شده بودند. به‌پا یه وقت مثل منگنه سرشو به پاش نچسبونی.

بهادر و آفرت با شنیدن صدای آرژین هول کردند و بهادر از تخت فاصله گرفت.

اه اومدی، داشتم تخت آفرت رو تنظیم می‌کردم سردرد داشت.

آفرت: بهادر واقعا این چند وقت خیلی هوامو داشتی حتی وقتی چشمامو باز کردم تو جزء اولین کسانی بودی که دیدم، از این همراهیت واقعا ممنونم! بهتره بری به کارت برسی نمی‌خوام واسهات دردسر بشم.

آرژین تیکه‌های آفرت را کلمه‌به‌کلمه حس کرد، زن‌ها همیشه ظاهرین بودند؟ چون آن لحظه نبود یعنی اصلا نبوده است؟ در منطق زنان اگر آن زمان که می‌خواهند نباشی یعنی هیچ‌وقت نبودی، حتی اگر تمام عمر بوده باشی.

بهادر بار دیگر دست آفرت را فشرد و گفت: -باز هم بهت سر می‌زنم و از آرژین خداحافظی کرد و رفت.

-خجالت هم خوب چیزیه دیر رسیده بودم کار به خفگی و کمبود اکسیژن می‌رسید. آفرت که دلش از دست آرژین پر بود گفت: مگه همه مثل تو وحشی می‌بوسن! دست گذاشته بود روی غیرت آرژینی که وقتی پای دلبستگی‌هایش به میان می‌آمد هیچ چیز برایش مهم نبود. رگ‌های گردنش باد کرده بود و چشمانش باز هم به رنگ سبز در آمده بود. با دست‌های مشت شده با خودش زمزمه کرد، آروم باش پسر! این حالش خوب نیست؛ اگه بزنیش خونش می‌افته گردنت. کم سختی نکشیدی واسه این بی‌چشم و رو.

-چی داری می‌گی واسه خودت؟

آرژین با لحن عصبی درحالی‌که به تخت نزدیک می‌شد گفت: چندبار بوسیدت که می‌گی وحشی نیست؟

-تو دیگه شورش رو درآوردی، من تا پای مرگ رفتم و برگشتم و تو به جای اینکه حالم رو بررسی داری این چرندیات رو می‌گی؟

-من این چیزها سرم نمی‌شه بخوای غلط اضافه کنی شده از اون دنیا برمی‌گردونمت حالتو جا میارم و دوباره خودم می‌کشمت.

آفرت دستش را روی سرش گذاشت. نبض کنار پیشانی‌اش به شدت می‌زد و از شدت سردرد حالت تهوع داشت.

-میشه بری، حالم خوب نیست.

آرژین که متوجه حال آفرت شده بود روی تخت نشست و با نگرانی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

-پسره‌ی لندهور به جای اینکه یه قرصی چیزی بده، واسه من صحنه عاشقانه می‌سازه.

چشم به آرژین دوخت و درحالی‌که بغض کرده بود دست آرژین را پس زد.

چرا کنارم نبودی؟ چرا وقتی چشمامو باز کردم همه رو دیدم به جز اونی که باید باشه؟

مسعود بود، همون که میخواستی باشه.

ازت متنفرم! از توئه لعنتی! من امروز میخوامت تو رو ببینم.

اشک از چشمانش سرازیر شد و درحالی که ناخن‌هایش را در دست آرژین فرو می‌کرد با حرص ادامه داد.

من کسی که هر بار به اون حلقه دست مریم نگاه می‌کردم از دنیا سیر می‌شدم، امروز زل زدم به اون شکم برآمده‌اش که بچه مسعود داشت درونش رشد می‌کرد؛ اما اصلا برام مهم نبود. واسه خودم هم قابل هضم نبود؛ اما واقعا حسی به مسعود نداشتم. نه دوست داشتن و نه تنفر؛ تنها یه حس بی‌تفاوتی بود.

آرژین دلش لرزید از این احساس به ثمر رسیده، از آب احساسی که پای این دل خشک شده ریخته بود و الان به ثمر رسیده بود و خبر از نوبرانه‌های تازه می‌داد.

من هر شب رو با تو سر کردم، در طول روز به خاطر بهید نمیومدم؛ مگه می‌شه تنهات بذارم؟ تو نمی‌دونی وقتی اون خط لعنتی صاف شد من تا کجا رفتم، من جهنم رو تجربه کردم. من دم در این اتاق با مرگ جدل کردم و نداشتم بیاد تو.

آرژین من ضعیفم، منی که همه‌ش ادعای قدرت می‌کردم دیدی چه جوری شکستم! با سر انگشتانش دانه‌های اشک را پاک کرد و با دستش چانه آفرت را گرفت و گفت: من عاشق جنگیدن برای به دست آوردنم، مردها چیزهایی رو که راحت به دست میارن راحت از دست می‌دن، پس بذار برات بجنگم.

آفرت لبخندی زد و با دستش آرژین را به هم آغوشی‌اش دعوت کرد.

آرژین نصف هیكلش را روی تخت جا داد و آفرت را در آغوش گرفت و آفرت هنوز هم دلش غنچ می‌رفت برای قفل کردن در اتاق که آرژین دلش نمی‌خواست کسی او را در آن حالت ببیند. با سر انگشتان دست آرژین بازی می‌کرد، گور پدر سر دردی که پر کشیده بود و رفته بود. بعضی کارها قاعده پزشکی را هم زیر سوال می‌برد.

همیشه که کل کل کردن فشار خون بالا و اعصاب خراب در پی ندارد. درست مثل الان که مردی با او سر اینکه با تمام دنیا برایش می‌جنگد کل کل می‌کرد.

آرژین!

جان دلم.

لبخندی تزیین کرد آن صورت رنگ و رو پریده را، چقدر شیرین است که به اسم بخوانی‌اش و به جان پاسخ دهد.

فکر نکنی من به خاطر تو ناراحت شدم و تصادف کردم‌ها! اصلا هم این‌طور نیست من انقدر پوست کلفت شدم که رفتن هیچ مردی ناراحتم نمی‌کنه، من هنوزم ایده‌آلم.

دروغ که گردنبند نمی‌شد به گردن بسته شود، به کجای دنیا بر می‌خورد که برای ناز کردن دروغ گفت و اسمش را گذاشت دروغ؛ دلم ناز کشیدن می‌خواهد باورکن هیچ گناهی ندارد.

آرژین که چانه‌اش را روی سر آفرت گذاشته بود لبخندی زد به این دروغ شیرین. - می‌دونی آرژین من یه چیزی رو خوب فهمیدم. اینکه پوست کلفت شدن ایده‌آل هیچ مردی نیست، مردها زن‌هایی رو دوست دارن که دست‌های سفید و ناخن‌های مانیکور شده و لاک زده دارن، نه دست‌هایی که از شدت کار زمخت و زبر شده، مردها در طول تاریخ عاشق زن‌هایی با موهای بلند و لطیف شدن که آزادانه رها شده نه زن‌هایی که موهاشون رو حلق‌آویز می‌کنن تا مزاحم کارشون نشه، معشوقه مردها زن‌های آزاد و خیال‌پردازن و دنیاشون همیشه صورتی رنگه، اون‌ها زنانی رو که پای بحث‌های دموکراسی‌شون می‌نشینن و اخبار مختلف از گوشه جهان را تحلیل می‌کنن نمی‌پسندن، ترجیح اون‌ها زن‌هایی‌یه که حرف‌های خاله زنک می‌زنه و در مورد آخرین مد روز صحبت می‌کنن، مردها قادر به زندگی با زن‌های بی‌اعتنا به صحبت‌ها و قضاوت‌های مردم نیستن، مردها زن‌هایی رو که عاشق پاییز هستن و دیوانگی تو این فصل و زیر بارون قدم زدن رو شاید به ظاهر قبول داشته باشن اما تو دلشون بی‌بندوباری نثارشون می‌کنن، مردها با زن‌هایی که مرد شده‌ان وقت نمی‌گذرونن، اون‌ها به دلنوشته‌ها و شعرهای نابت در طول روز کاری ندارن بلکه به اونچه درون قابلمه و روی گازه کار دارن، زن‌های مردشده، شاعر شده، موفق و قوی باید با تنهایی‌شون خوشبخت شن، آخه چه مردی یه زن رو که احساسش رو کشته، دوست داره، کدوم مردی عاشق یه زن قاتل شده؟ که به سختی می‌بخشه؛ البته منظور من از مرد شدن نر شدن نیست منظورم قوی شدن.

- مثل اینکه این مدت که بیهوش بودی اون دنیا داشتی درس چگونه مردها را بشناسیم می‌خوندی.

- آرژین اینکه چندبار گفتم ازت متنفرم یادم نیست؛ اگه تو یادته یکی دیگه‌ام همین الان بهش اضافه کن که همیشه لگد می‌زنی به حس شاعرانه‌ام.

- شوخی کردم! اما به نظرم باید به این زن‌ها گفت شما که دوست داشتن رو بلدید، شما که مدام از این شاخه به اون شاخه نمی‌پرید، شما که تعریف و تمجید مردهای دیگه خوشحالتون نمی‌کنه، شمایی که الان سخت شدید اما زمانی بی‌توقع محبت

خرج می‌کردید بی‌هیچ چشم داشتی، آگه روزی ناسپاسی دیدید، ترکتون کردن، تنها یک دعا کنید:

آنچه که بر سرت آورد به سرش بیاید اجابت همین یک دعا خودش بهترین انتقام است.

آفرت که چشمانش گرم شده بود و پلکش نیمه باز با لحن خواب‌آلود گفت: پروژه چی شد، من نبودم به هدفت رسیدی!

آرژین که خواب آلودگی آفرت را کاملا فهمیده بود به آرامی گفت: یه مرد با هدف، به یه زن با نگرش نیاز داره تا به هرچی که می‌خوان برسن.

پلکش روی هم افتاد و به خواب رفت. همین پاسخ لبخندی به آن چشم‌های بسته اضافه کرد. فکرش را بکن آغوشت باشد، حرف‌های عاشقانه باشد، لبخند روی صورت باشد، با این‌ها می‌توان سال‌ها خوابید تا حدی که سال‌ها خوابیدن اصحاب کهف را زیر سوال برد.

ای دختر خدا بگم چیکارت کنه اون از تازه دومادیم که نداشتی یه قاشق کاجی کوفت کنم، اینم از الانت که مدام غر می‌زنی والله روتخت بودنت بهتر بود. همین که به کار افتادی دوباره بدبختی‌های من شروع شد.

وای بهبد چقدر غر می‌زنی! همه‌ش چند تا نقشه‌ست، مگه از در خونه تا اتاق من چقدر راهه که انقدر غرغر می‌کنی.

ای بر پدر اون که می‌خواد توئه عجزه روب گیره که انقدر نمک‌نشناسی، من از بس این مدت بی‌خوابی کشیدم هرچی می‌خوابم کمبود خوابم جبران نمیشه. چه نقشه‌هایی تو سرم بود واسه روزهای بعد ازدواج اما تو کوفتم کردی؛ اصلا حالا که این‌طور شد باید به دیلا بگی عوض اون شب‌ها که بیمارستان پیش تو موزمار بودم الان دو شیفت جبران کنه.

آفرت که از خنده اشک از چشمانش جاری شده بود با مشت به بازویش زد و گفت: تو حیا رو خوردی، بیچاره دیلا.

دلشم بخواد؛ پس نه؛ مثل بعضی‌ها که بعد از چندوقت هنوز یه حرکت عاشقانه ازش ندیدم خوبه!

باز هم شروع کرد. تو تا منو به آرژین نچسبونی ول کن نیستی.

به جون دیلا نباشه به جون از دست عزرائیل در رفته‌ی خودت منظورم بهادر بود. آفرت که از مطرح شدن دوباره این بحث لپ‌هایش قرمز شده بود سکوت کرد و چیزی نگفت.

ای جون نمردیم و خجالت کشیدن شما رو دیدیم، همیشه خجالت رو قورت
 دادی این یه بار بکشش مگه چی می‌شه!
 مسعود با چاقو کیک را برش داد و به سمت آفرت هل داد.
 درد نداری؟ حالت خوبه؟
 آره خوبم فقط پام کمی اذیت می‌کنه.
 همین که زنده موندی معجزه‌ست بقیه‌اش چیزی نیست.
 انتقال دادم تهران از این به بعد اونجا کار تو ادامه می‌دی.
 مسعود متعجب از این حرف گفت: چرا تهران خیلی دوره!
 آفرت قهوه‌اش را برداشت و کمی از آن خورد. چقدر این قهوه خوب بود! تلخ و سیاه
 با بوی خوب. درست شبیه به آدم‌هایی که لحن‌شان تلخ است اما واقعیت‌شان را
 پنهان نمی‌کنند و باعث می‌شوند که به خواب حماقت نروی.
 می‌خوام یه زندگی جدید شروع کنم دلم نمی‌خواد اگه روزی جایی اتفاقی دیدمت
 ذهنم آشفته بشه، نمی‌خوام اگه زنت منو دید تا چند روز خوره بشه و به جونت
 بیفته. ما یه گذشته باهم داشتیم اما دلم نمی‌خواد آینده‌ای رو که با کسای دیگه
 داریم خراب کنم، اینکه آخر هفته‌ها توی بازار یا پارک همدیگه رو ببینیم شاید واسه
 ما مهم نباشه اما کسانی که کنارمونن کل اون آخر هفته زهرمارشون می‌شه؛ پس
 لطفا برو... برای همیشه برو.
 چرا بهم پیشنهاد یه شغل خوب رو می‌دی؟ تو می‌تونی بدون این کارم ازم بخوای
 که از این شهر برم.
 می‌خوام یادآوری بشم تو لحظه‌به‌لحظه زندگیت، زمانی که ازت پول بخواد یادش
 می‌افته این پولی که بهش می‌دی صدقه سر من بوده، وقتی با یه کادو سوپرایزش
 می‌کنی یادش می‌افته که اگه من نبودم تو پولی برای این کارهای رمانتیک نداشتی،
 حتی سال‌ها بعد وقتی بچوات می‌پرسه بابا تو چیکاره‌ای بازم هردوتون به شغلی که
 من بهت دادم فکر می‌کنید؛ من تو لحظه‌لحظه زندگیت حضور خواهم داشت و
 به‌طور غیر مستقیم به تو و زنت یادآوری می‌کنم که چه زن‌های قدرتمندی در
 اطرافشون حضور دارن و مهمتر از همه این‌که یه داغ می‌شم که تا ابد روی دلت
 می‌مونم.
 صدای آویز در چوبی کافه او را از بهت در آورد و تازه متوجه رفتن آفرت شد. ای کاش
 او را به زندان می‌انداخت اما این بلا را سرش نمی‌آورد! زندانی که در آن جسمش
 اسیر بود بهتر از این زندان آفرت بود که جسم آزاد اما روانش اسیر بود و هر لحظه
 خاطرات روی سرش آوار می‌شد.

_ معلومه چی می‌گی ابراهیم؟ تو می‌خوای این دختر عروست بشه؟
 _ خیلی وقته شده، خبر نداری.
 با شنیدن این حرف پاهایش سست شد و اگر ابراهیم خان نبود سقوط کرده بود.
 _ پس این همون دختریه که می‌گفتی کاوان بد باهاش تا کرده می‌گفتی، آهش
 دامن‌مون رو می‌گیره.
 _ آره خودش. کاوانم دوستش داره، ما هم بدی‌ای ازش ندیدیم که ساز مخالف بزنیم.
 چه می‌گفت به همسری که تمام عمرش در پی نشکستن دلی بود. چطور
 می‌توانست بگوید ماه‌هاست که بی‌خبر از آنها دختر برادرش را برای کاوان
 خواستگاری کرده و دو چشم در شهر دیگر انتظار کاوان را می‌کشد. همیشه قانون
 این بوده است که خوشحالی یک آدم باعث ناراحتی کس دیگری می‌شود. اجابت
 دعای یک نفر باعث کفر دیگری می‌شود و مراسم عروسی یکی مراسم عزای دیگری
 می‌شود. این دو قاعده همیشه با هم هستند؛ درست مثل شب و روز، گاهی باید به
 خدا حق داد که دچار سردرگمی انتخاب شود. فکرش را بکن. دو بنده و یک خواسته،
 این خدا را مجبور به انتخاب می‌کند. آنکه عاشق‌تر است دعایش بی‌اجابت می‌شود
 و آن کس که بیشتر دوست داشته شده است انتخاب می‌شود. به نظر من اجابت
 دعایت به خواسته‌ی دل طرفت بستگی دارد، چرا که خدا از خواسته او هنگام
 انتخاب چشم‌پوشی نمی‌کند.
 برای اولین بار پا به خانه بهید گذاشته بود. آپارتمانی دویست متری در بهترین جای
 شهر با فضایی زیبا و کلاسیک که اصلا به سلیقه بهید نمی‌خورد؛ به‌طور حتم سلیقه
 دیلا بود.
 روی مبل‌های چوبی و طلایی رنگ که مشرف به آشپزخانه می‌شد به دیلا نگاه
 می‌کرد. در مدتی که خانه آرژین بود دیلا را این‌گونه ندیده بود. زنی که استرس
 داشت و مدام غذایش را چک می‌کرد و گاهی هم دستی به وسایل سالاد روی میز
 می‌کشید و هم زمان به اطرافش هم توجه می‌کرد. زن خانه یک مرد شدن چه
 سخت بود.
 بهید لیوان آب پرتقال را از دست دیلا گرفت و به دست آفرت داد. اما دیلا اجازه
 نداد و خودش برای دادن شربت به آرژین پیش قدم شد. بهید اخم کرد و آرژین
 سکوت. هیچ‌کدام نمی‌دانستند که این کار دیلا بی‌غرض بود و تنها از سر عادت.
 اینکه اطرافیان گذشته‌ات را بدانند آنجایش بد است که اگر طرفت در یک قدمی
 برخورد با یک ماشین هم باشد تو از ترس سوءنیت اطرافیان نمی‌توانی صدایش
 بزنی و بگویی مراقب باش داری می‌میری.

دیلا که متوجه جو حاکم شده بود سینی را روی میز گذاشت و خودش را در آغوش بهبد اخم کرده جای داد و گفت: ببخشید اگه سوءتفاهم پیش اومده، من یه زن خوشبختم که دیگه تو حال زندگی می‌کنم و گذشته برام بی‌اهمیته به همین خاطره که به هیچ‌کس حساس نیستم.

گفت زن خوشبخت، خب همین برای باز شدن آن اخم‌های مردش کافی بود؛ مردی که می‌شنود زنش خوشبخت است خیالش راحت می‌شود که هیچ چیز کم و کسر نگذاشته و انقدر او را لبریز از محبت کرده است که دلش به گناه نلغزد. خب از اولین‌های یک آدم که نمی‌شود چشم‌پوشی کرد. هرچه باشد او اولین احساس را با او تجربه کرده است؛ اما اینکه آن احساس را با چه کس کامل کند مهم است. آفرت به خاطر دل دیلا از چهار نوع غذای روی میز داخل بشقابش گذاشت. بهبد و آرژین که به جای بشقاب از دیس استفاده کرده بودند به غذای درون بشقاب دیلا و آفرت می‌خندیدند.

آفرت: خب چیه؟ ما خانوما معده‌مون کوچیکه مثل شما که گنده و بی‌ریخت نیستیم.

برو بابا... من بی‌ریختم یا تو دختره‌ی مرگ دیده. می‌خوای از دیلا پیرس برات می‌گه چه سیکس پک و هیکلی دارم. آرژین هم که فقط ننه خدایامرز من لخت ندیده.

دیلا شرم زده سرش را پایین انداخت و آفرت لبخند زد به این خجالت‌های زنانه، این خجالت‌ها هم شیرین بود، نبود؟

بهبد درحالی‌که به آرژین سالاد تعارف می‌کرد گفت: بخور داداش که این مدت بیمارستان پدرمون رو در آورد. همه‌ش یاد شعر سعدی می‌افتادم که گفته بود شخصی همه شب بر سر بیمار گریست/چون صبح شد او مرد و بیمار بزیست. صدای خنده جمع سالن را پر کرد؛ شاید هیچ‌وقت چنین شب‌نشینی‌ای با آن آرامش و شادی را هیچ‌کدام تصور نمی‌کردند. نمونه‌اش دیلایی که هیچ‌وقت باورش نمی‌شد خودش در کنار غریبه‌ای باشد و مردی که دوست داشت در کنار غریبه‌ای دیگر، با این وجود بخندد و احساس خوشبختی کند. خوشبختی را یک آشنا از من گرفت و یک غریبه آن را به من پس داد.

بهبد سوئیچش را از روی کانتر برداشت و گفت: خودم می‌رسونمت.

آرژین که در حال بستن بند کفش‌های اسپرتش بود سرش را به سمت بالا گرفت و خطاب بهبد گفت: انقدر سگ؟

چون داداش یادم رفت الان درستش می‌کنم.

کیف آفرت را از دست دیلا گرفت و به آفرت داد درحالی که خمیازه تصنعی می کشید گفت: شرمنده خواهر من خیلی خسته ام آگه می شه با آرژین برو.

آفرت که از نقشه شان خبردار شده بود گفت: لازم نکرده آقای با غیرت زنگ بزنی آژانس بیاد؛ عصر دم شرکت چندبار گفتم بذار ماشین بیارم قبول نکردی.

خب حالا مگه چی شده؟ من و آرژین نداریم، داداشتم که شهرستانه؛ بهتر طاچه بالا نذاری و با آرژین بری.

آفرت با دیلا روبوسی کرد و به سمت آسانسور رفت. آرژین روی شانهاش زد و گفت: جبران می کنم داداش و به سرعت خودش را به در آسانسور رساند.

بهبه با دیدن لبخند روی لب دیلا یک تای ابرویش را بالاداد و گفت: فکر خام نکن، من یه دروغی گفتم که خوابم میاد این دلیل بر این نمیشه که شما از زیر بار وظیفه ی همسرداریت شونه خالی کنی.

دیلا که به رفتار آرژین و آفرت لبخند زده بود متعجب گفت: واقعا که! تو دیگه چه آدمی هستی.

دیلا داخل خانه شد و بهبه هم پشت سرش راه افتاد.

مگه چی گفتم؟ می گم یه وقت خجالت نکشی و فکر کنی خوابم میاد. من اصلا خسته نیستم.

دیلا دست به کمر مقابلش ایستاد.

بهبه یه نگاه به خونه بنداز. جلوی تلویزیون شبیه استادیوم شده. من نمی دونم بازی پلی استیشن مگه تخمه خوردن داره؟ اونم با نتیجه هفده در برابر پونزده، تازه آقا خوشحالم می شه که بازی رو برده. صفحه تلویزیون از نشون دادن این نتیجه خجالت می کشید.

خب چیکار کنیم، هرکدوم مون حواسمون پرت شما می شد یه گل می خوردیم. تازه تو به این فکر کن که من دوبار بیشتر از آرژین حواسم پرت تو شده اون پونزده بار حواسش پرت اون آفرت ورپریده شده من هفده بار پرت شما خانوم خانوما.

دیلا متعجب از این دلیل بهبه گفت: وای بهبه نه تو رو خدا کوتاه بیا من خسته ام درست شبیه سوفسطائی ها انقدر دلیل مسخره میاری که آدم قانع می شه، من نمی دونم با این همه فعالیت تو اصلا چه جوری می تونی رو پات وایسی.

بهبه پیراهنش را از تنش بیرون کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

عزیزم ما نژادمون می رسه به لک لک؛ حتی تو خوابم یه پامون هواست. واسه همین خسته نمی شیم.

دیلا با خنده ظرف هایی روی میز را جمع کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

- چرا حالت نیست می‌گم با آژانس میرم.
 - بیخود مگه من می‌ذارم! می‌آی بالا یا خودم بیارمت.
 - یعنی چی خودم بیارمت، خیلی پررویی که داری این‌جوری منو تهدید می‌کنی، زور که نیست دلم نمی‌خواد سوار بشم. تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.
 آرژین در ماشین را محکم روی هم کوبید و به سمت آفرت رفت.
 - وای به حالت آرژین اگه کار اشتباهی انجام بدی!
 آرژین با آن لبخند موزیانه سرتاپای آفرت را نگاه کرد. مانتوی سفید، شال و کفش بنفش او را شبیه به بچه‌های دبیرستانی تخس و جذاب کرده بود.
 دستش را روی شانه آفرت گذاشت.
 - از چی می‌ترسی.
 - آفرت و ترس محاله کنار هم قرار بگیرن.
 آرژین دستی به چانه‌اش کشید و گفت: به نظرت رژ بنفش چه طعمیه؟ تا حالا تجربه‌اش نکردم.
 - خیلی گستاخی! با چه جرأتی هر بار منو مجبور به تحمل اون بوسه‌های دردآورت می‌کنی.
 آرژین دستش را گرفت و بی‌توجه به تلاش و صدای بلند آفرت او را سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد.
 - این کارها یعنی چی؟ چرا نمی‌تونی یه بارم شده درست بامن رفتار کنی.
 - همیشه، آخه تو آدم غلطی هستی.
 - مجبور نیستی تحمل کنی درست برعکس من که مجبورم تحملت کنم.
 آرژین با حداکثر سرعت رانندگی می‌کرد و همین باعث در هم رفتن اخم‌های آفرتی شده بود که دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و به جلو نگاه می‌کرد.
 - بهبه چی می‌گه؟ با توام کر که نیستی.
 - تو با بهبه حرف زدی من از کجا بدونم.
 - جدی! یعنی مهندس قاسمی عزیزتون از من خواستگاری کرده.
 - چیه، نکنه باید از تو اجازه می‌گرفت؛ اون اختیار داره هر تصمیمی در مورد من بگیره منم یه دختر از آدم.
 - پس خوشت اومده؛ هرچی باشه فرنگ رفته‌ست جذاب و پولدارم که هست مهم‌تر اینکه پسر مهندس قاسمیه، مگه یه دختر بیشتر از این‌ها چی می‌خواد.
 دلش می‌خواست فریاد می‌زد و می‌گفت: - دختر دلش عشق می‌خواهد، دلش طعم گس دوست داشته شدن می‌خواهد، دلش محبت‌های تحمیل شده می‌خواهد.

-هرچی که باشه بهتر از مردهاییه که شناختم.
 سرش را سمت آفرت چرخید و گفت: اون خاک روی کفش منم نمیشه.
 آفرت پوزخندی زد و رویش را سمت شیشه کرد.
 -وقتی باهات حرف می‌زنم نگاهم کن، می‌دونی که بدم میاد وقتی حرف می‌زنم
 طرفم من رو بی‌اهمیت فرض کنه.
 -چه جوری می‌شه که تو هر جور دلت بخواد با من رفتار می‌کنی اما من حتی حق
 دلخور شدنم ندارم.
 -چون مهم نیستی.
 -نگه دار می‌خوام پیاده شم.
 -چی شد؟ از بهادر جون تون حرف زدم بهتون برخورد.
 صدایش را بالا برد و گفت: آره بهم برخورد که انتخاب‌های من رو دست کم
 می‌گیری، بهم برخورد که از ده تا کلمه که می‌گی تو نه تاشون می‌گی برات مهم
 نیستم و من باید تحملت کنم؛ دارم لحظه‌شماری می‌کنم که این پروژه لعنتی تموم
 بشه.
 آرژین که تا این حد خودش را صبور ندیده بود اعصابش کم کم رو به فوران بود.
 -همینه که هست؛ مجبوری تحمل کنی! فکر این پسرهی بی‌عرضه رو هم از سرت
 بیرون کن.
 -چرا بی‌عرضه‌ست؟ آها یادم نبود چون وحشیانه منو نمی‌بوسه و قصد تعرض به
 بدنم رو...
 پشت دست آرژین که به دهانش کوبیده شد باقی حرفش در گلویش خفه شد.
 ناباورانه به آرژین عصبانی نگاه کرد و زیاد طول نکشید که طعم خون را در دهانش
 حس کرد و چانه‌اش سنگین شد.
 -کثافت! چه جوری جرات کردی بزنی تو دهن من، به چه حقی این کارو کردی، تو
 اون کارها رو انجام دادی، حالا از شنیدنش بهت برمی‌خوره، من با اون کابوس‌ها
 زندگی کردم.
 آرژین چند برگ دستمال برداشت و دستش داد؛ اما آفرت دستمال‌ها را به بیرون از
 پنجره انداخت و دستگیره‌ی در را کشید. آرژین آن را قفل کرده بود و تلاشش
 بی‌فایده بود.
 -باز کن، این در لعنتی رو دیگه یه لحظه هم نمی‌تونم تحملت کنم. حضورت باعث
 حالت تهوعم می‌شه.
 -آفرت، آفرت منو نگاه کن.

_اسم منو نبر نامرد.
 _باز داری اعصابم رو خراب می‌کنی.
 _مگه از این خراب‌تر هم می‌شه، چی از جونم می‌خوای؛ اصلا تو چه نسبتی با من داری که امر و نهی می‌کنی؛ شناسنامه‌ی خالی و آقا بالاسر قاطی نوبر.
 ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و آفرت را که در حال کلنجار با در بود به زور به سمت خودش برگرداند و پیشانی‌اش را به پیشانی آفرت چسباند. صدای نفس‌های تند آفرت حالش را دگرگون کرده بود؛ چشم‌هایش را بست و آرام گفت: پرش می‌کنم.
 آفرت که جو آن محیط روی حالش تاثیر گذاشته بود و مانع از هر حرکتی می‌شد لب زد: -چی رو؟
 _شناسامهات رو.
 آفرت کمی از آرژین فاصله گرفت و ناباور از آنچه شنیده بود به آرژین زل زد.
 _آفرت من دوستت دارم.
 قلبش در سینه‌اش جا نمی‌گرفت و برای بیرون زدن از سینه‌اش تلاش می‌کرد قبلا هم این دو کلمه نفرین شده را از مردهای دیگری شنیده بود؛ اما حاضر بود قسم بخورد که اولین بار است صداقت و عشق را در کلام مرد مقابلش حس می‌کند.
 آرژین که مدت‌ها بود می‌خواست این حرف را به او بگوید امشب با گفتنش سبک شد.
 _می‌فهمی چی می‌گی آرژین؟ حالا؟ وسط خیابون؟
 دوست داشتن که جا و مکان نمی‌شناسد. مثل همین الان که نه وقتش است نه جایی اما من دلم می‌خواهد بگویم دوستت دارم.
 با دستمال خون گوشه لب آفرت را پاک کرد و گفت: می‌دونم که من خیلی از تو بهترم و لیاقتم بیشتر از توئه اما چه می‌شه کرد؛ این دل بی‌صاحب من می‌خواد تو صاحبش بشی.
 _با این اعتماد به نفس خفه نشی یه وقت، من که نگفتم دوستت دارم، در ضمن تو که می‌دونی من زن زندگی نیستم به قول خودت یه پا مردم.
 _با وجود اینکه مثل یه مرد روی پای خودت ایستادی، ولی هنوز هم سایه یه زن بالای سرته.
 آفرت که سردرگم شده بود، دسته کیفش را به بازی گرفت؛ آرژین از میان دو صندلی دستش را دراز کرد و جعبه‌ای برداشت و روی پای آفرت گذاشت.
 _واسه تو.

آفرت بدون حرف روبان جعبه را باز کرد. باورش نمی‌شد؛ همان تاپ قرمز رنگی بود که آرژین به دور از چشم همه داخل پاساژ خریده بود. یه دوست دارم بهت گفتم، یه کادو به این خوشگلی بهت دادم به نظرت نباید یه تشکر کنی.

مرسی خیلی خوشگله؛ ولی این تو دهنی که زدی حالمو خیلی بد کرد. چه بی‌تفاوت بود به ابراز احساس آن مرد مغرور که اولین بار بود عاشق شده بود، مردی که اولینش بود اما خودش اولین آفرت نبود. عمق فاجعه زنی‌ست که از دلداگی هراس داشته باشد.

آفرت از ماشین پیاده شد و کلید را داخل قفل انداخت که آرژین از پشت سر صدایش زد.

آفرت نمی‌گم برام مهم نبود در واقع خیلی بهم برخورد که هیچ جوابی ندادی می‌دونم زیاده روی کردم چه می‌شه کرد. توی عصبانیت غیرقابل کنترل می‌شم اما می‌خوام زود بهم جواب بدی من آدم صبوری نیستم، هرچند تو به جز قبول کردن گزینه دیگه‌ای نداری.

من می‌میرم برای عصبانیتی که آخرش به گفتن دوستت دارم به من ختم می‌شود. در را باز کرد... وارد حیاط شد. قلبش هنوز هم تند می‌زد، صدای ماشین که دور شد نفسی بلند کشید چه بر سر آن احساس سنگی آمده بود. هرچقدر تلاش می‌کرد باز هم جبران چندوقت نبودنش نمی‌شد نقشه را رها کرد و روی صندلی نشست که منشی خبر آمدن مهمانش را داد.

سلام، حالت خوبه؟

تو چی فکر می‌کنی؟

تو هرچی بگی حق داری، می‌دونم که آرژین همه چیز رو برات گفته اما یه چیزهایی رو هم من باید بگم، تو یه زنی و خوب می‌فهمی وقتی تمامت رو پای یه مرد می‌ذاری و اون پشت پا می‌زنه چی به سرت میاد، من هنوز عزادار اعتماد بر باد رفته‌ام بودم که سر و کله آرژین هم پیدا شد و اون کار رو با من کرد؛ تو باید به من حق بدی چون تو هم مثل من این حس رو تجربه کردی. من این وسط چیکاره بودم؟ من حتی یه بار هم تو رو ندیدم.

تو وسط این ماجرا کاره‌ای نبودی اما تنها دختری بودی که آرژین تشنه با اون بودن بود، تو تاوان دوست داشتن آرژین رو دادی.

چقدر حس خوبی بود اینکه همه بدانند چقدر برایش عزیزی، اینکه بی‌اجازه صحبت شده باشی و با قلدری بگویند باید مرا انتخاب کنی.

چرا از کاوان انتقام نگرفتی، چرا اون رو زجر ندادی.
 نشمین که نگاهش درگیر فضای اتاق و ظاهر دختری بود که توانسته بود به دل آن
 پسرک بی‌احساس و مغرور و خودخواه بنشیند گفت: بعد از پایان یه رابطه، فردی که
 تموم کننده اون رابطه نیست به فرد تمام کننده علاقه بیشتری پیدا می‌کنه؛ حتی
 علاقه‌ای حتی بیشتر از زمان رابطه.

آفرت چقدر لذت می‌برد از هم صحبتی با دختری که کمی شبیه خودش بود.
 می‌بخشمت! نه به خاطر آرژین یا کاوان؛ بلکه به خاطر جسارتی که داشتی و پای
 عشق و انتقامت موندی، زن‌هایی مثل تو که نمی‌ترسن باید توی جامعه باشن نه
 زندان، زن‌هایی که برای ادامه به دوست داشتن مردشون از دیگران فرصت
 می‌طلبن.

«من از زنانی حرف می‌زنم که نامشان معادل معجزه است، من از فروغ‌ها،
 سیمین‌ها، از پروین‌ها، از آهوخانوم‌ها حرف می‌زنم، از تمامی آنهایی که خریدار
 "ترس" نبودند از آنها که چون کوه ایستاده‌اند، و نشان دادند بالاتر از معجزه است.»
 از جایش برخاست، دم در اتاق که رسید گفت:
 این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم؛ خوش به حال آرژین که دختری مثل تو وارد
 زندگی‌اش شده، با این کارت به آرژین ثابت کردی که علاقه‌اش یک طرفه نیست،
 آدمیزاد عاشق که بشه خیلی نسبت به اون آدم و اطرافیانش با گذشت می‌شه، من
 با پادر میونی یه عشق بخشیده شدم.

نازی بابا زیاد کار نکن اون خدمتکارو واسه چی فرستادیم مامانتم که هست.
 قربون اون مهربونیت بابا، نگران نباش همه‌ش می‌خورم و می‌خوابم نه روز بیشتر
 نمونده.

وارد اتاق شد تشخیص اینکه چه کسی پشت خط است اصلا کار سختی نبود. این
 لحن صحبت مردها منحصر به دخترشان بود. تماس که پایان یافت کنار آفرت
 نشست.

خیلی دلشوره و استرس دارم.
 دستانش را در دست گرفت و گفت: نگران نباشین من مطمئنم که همه چیز خوب
 پیش میره.
 امیدوارم دخترم، کاش این چند روز هم بگذره راحت بشیم! هرچند بعدش نگرانیم
 دو برابر می‌شه.

پدربزرگ که بشین یعنی پیر شدین، حواستون هست.

_به لذتش می‌ارزه، خیالم که از بابت اون دخترم راحت شد حالا نوبت این یکی
 دخترمه، زود بگو چیکار کردی؟ تصمیمت رو گرفتی؟
 _استاد خیلی زورگو، غیرتی و یه دنده‌ست.
 _اینکه عالیه!
 _وا استاد شما به همچین آدمی دختر می‌دین؟
 _آره چرا که نه، اگه یه مرد این رفتارها رونسبت به یه زن نداشته باشه که دوست
 داشتنش باد هواست.
 _استاد من رو خوب می‌شناسید، می‌دونید که چند سال با تنهاییم کنار اومدم
 می‌ترسم از اینکه نتونم یه زن خوب باشم، اونم وقتی که آرژین از تمام گذشته من
 خبرداره، من زنی نیستم که از اشتباهات به راحتی بگذرم، نمونه‌اش همین نشمین
 که اگر من بودم هرگز کاوان رو نمی‌بخشیدم.
 _از اینکه بخشیدی و کنار اومدی خوشحال نیستی؟
 _نمی‌شه گفت خوشحالم اما سبک شدم، یه جورایی از بند کینه رها شدم و الان با یه
 دید بهتر به اطرافم توجه می‌کنم. نمی‌دونم شاید همین حس خودش خوشحالی
 محسوب بشه.
 _مگه می‌شه زن باشی و زنونگی تو وجودت نباشه، ناز کردن و رام کردن مردها
 رو هر زنی می‌دونه و این ویژگی بیشتر انتسابیه، یه جورایی مشترک بین همه
 زن‌هاست تنها تفاوت بین روش‌هاست.
 _استاد من این حرفتون رو تایید می‌کنم ولی یه زن وقتی واسه اولین بار پس زده
 می‌شه همیشه حس کم بودن می‌کنه و با خودش می‌گه اگر کامل بودم ترک
 نمی‌شدم، در بیشتر مواقع طرف مقابل تو که بی‌لیاقت، اما زن‌ها تنها به این موضوع
 اهمیت می‌دن که چه کسی تموم کننده رابطه‌ست.
 مهندس قاسمی موهای ریخته روی پیشانی آفرت را به بازی گرفت و آفرت لبریز از
 آرامش شد.
 _دخترم مردها وقتی می‌خوان یک رابطه رو تموم کنن شروع می‌کنن به دروغ گفتن،
 اینکه من لیاقت تو رو ندارم... چه می‌دونم تو ویژگی‌های زن من بودن رو نداری و
 کمبودهایی به ناف دروغ می‌بندد، اینجاست که خودت هم باورت می‌شه، وقتی که
 یک دروغ رو پشت سرهم بشنوی، حتی اگر خودت حقیقت رو بدونی دچار حالتی به
 نام توهم حقیقت می‌شی که اون دروغ رو باور کردی و به عنوان یک حقیقت فرض
 کردی.

_ای کاش توی زندگی هر زنی مرد فهمیده‌ای که با این دید به زن‌ها نگاه می‌کنه باشه، شما خیلی به من کمک کردین باعث شد به این درک برسم که خداوند همه زن‌ها رو ایده‌آل آفریده شاید برای مردی که تومی‌خوای ایده‌آل نباشی اما قطعاً انتخاب و ایده‌آل مرد دیگه‌ای خواهی بود.

چقدر دوست داشت این پدر خوانده را که حتی در بین مکالماتش لحظه‌ای به پسر خودش اشاره نکرد. همیشه این‌گونه بود. نصیحت می‌کرد بدون آنکه پای خواسته خودش در میان باشد.

_آفرت آستین اون مانتو رو بکش پایین‌تر.

_وا آرژین نمی‌شه که، مداد طراحی سیاهش می‌کنه، من عادت کردم به این‌طور طراحی کردن.

_به جهنم که سیاه می‌شه! حواست نیست این مردهای اطرافت به جای قلم دستت به چیز دیگه‌ای توجه می‌کنن.

_مهم نیست، من که نمی‌تونم نگرش اونا رو عوض کنم، الانم کلی کار دارم باید این چند تا طراحی رو هم تموم کنم تا جبران این چند وقت بشه.

هنوز هم باورش نمی‌شد دل به چنین دختر لجباز و خودرأیی سپرده است. دختری که پای خواسته‌ها و انتخاب‌هایش مصمم بود؛ اما ته دلش غنچ می‌رفت برای این مصمم بودن، فکرش را بکن انتخاب چنین دختری که باشی تا آخر عمر یک خیال راحت از بودنش داری و باهمیشه دوست داشتنت بیمه‌ات می‌کند.

بهبه فنجان قهوه را روی میز گذاشت. آفرت با مهندس رضایی آخرین نقشه را هم تکمیل کرد و درحالی‌که نفسی از سر آسودگی می‌کشید به سمت بهبه رفت.

_خب اینم یه قهوه واسه خانوم مهندس.

_وای ممنونم واقعا بهش احتیاج داشتم!

_اختیار داری، مگه می‌شه نیازها رو ندونم.

بهبه که متوجه حضور آرژین پشت در شده بود با خبثت باطنی‌اش به آفرت گفت:

چی شد این فکرهای شما تموم نشد؟ من که مملو از نیازم، دوماه بعد از ازدوایم نیازهام تموم شد فکر کردن تو تموم نشد.

_بهبه می‌شه دو کلوم حرف درست و حسابی بزنی.

_از این حسابی‌تر آخه، من نمی‌دونم تو چی داری که این بهادر بخت برگشته اون چشم آبی‌های بلوند رو بی‌خیال شده تو رو چسبیده، تویی که به اندازه قابل‌تلفون نچسبی.

نیمی از قهوه‌اش را خورد و لبخند زد.

_اینو باید از هم جنس‌ها ت بپرسی که واسه‌ام صف کشیدن.
 _خب از بس نفهم نمی‌دونن که تو چه عفریته‌ای هستی، دختر تو عمرت دوبار اون
 کمر رو قر ندادی شبیه پشتی شده از بس قر تو کمرت خشک شده.
 _می‌خوام نباشه، صدسال سیاه اون که منو واسه این چیزها می‌خواد.
 _دلت خوشه تو هم، بدم میاد از این زن‌هایی که انقدر افاده‌ای هستن، عزیز من این
 تو ذات هر دختریه حالا بعضی‌هاشون طاقچه بالا می‌ذارن.
 _من از تبار دخترهای تکرای نیستم، من از همان نسل تافته جدا بافته‌ام.
 پشت آن دیوارهای آجری محکم مردی ایستاده بود و با شنیدن این حرف‌ها دلش
 پیش از پیش می‌طلبید این تافته جدا بافته را.
 _گیس بریده، مرگ دیده اگه دوبار به جای نقشه کشیدن ملاقه می‌کشیدی از این
 حرف‌های قلبه سلنبه نمی‌زدی.
 آرژین پیش از این گوش ایستادن را جایز ندانست. جلو رفت و چندبار به در چوبی
 زد.
 _بیا تو تا بیشتر از این واسه خودت آتیش جهنم نخردی پسرهی لندهور، پشت در
 گوش وایساده فکر کرده نمی‌دونم، سایه این هیكل گندهات پشت در افتاده بود اتاق
 شبیه زندون شده بود از بی‌نوری.
 _باز شروع کردی، اون دخترخاله‌ی بیچاره من از دست تو چی می‌کشه.
 _اون بیچاره‌ست؟ اون از دست من می‌کشه؟ این دخترخاله شما که منو مثل
 دندون گیر بچه دوساله مدام می‌کشه، من بیچاره ده کیلو کم کردم.
 آفرت مثل همیشه ترجیح می‌داد که بخندد تا اینکه حرفی بزند. آرژین روبه‌رویشان
 نشست و به آفرت نگاه کرد.
 _صدبار گفتم میون حرف زدن نخند، اما بازم خندیدی و... بیا عاشقت شدم خوب
 شد؟
 آفرت لب‌های کش آمده‌اش گیج شد میان خندیدن و حرف زدن، این حرف‌ها از
 همان‌هایی بود که اگر تمام عمرت هم تلاش می‌کردی جوابی برایش پیدا نمی‌کردی.
 _انگار اوضاع خیلی وخیمه، وقتی آرژین این‌طوری بزنه به سیم آخر و ابراز علاقه کنه
 بعدش اتفاق‌هایی مناسب من نمی‌افته، بهتره من برم. دیلا الان شیفتش تموم
 می‌شه منتظرمه.
 بهید رفت و آفرت را با یک مرد و یک ابراز علاقه تنها گذاشت؛ چه لذت بخش بود
 این جمع سه نفره. من، تو و حرف دوست داشتنت.
 _چیزی نمی‌خوای بگی؟

- چی مثلاً؟

- من بهت گفتم دوستت دارم اما تو هنوزم هیچی بهم نگفتی، چند روزه منتظر جوابم.

- آرژین من با شناختی که از تو دارم، این ابراز علاقه‌ات و قصد ازدواجت برای من واقعی به نظر نمی‌رسه.

به آفرت حق می‌داد، دختری که به جز اذیت و آزار و تهمت چیزی از او ندیده بود و حال سینه سپر کرده و می‌گوید دوستش دارد.

- ببین آفرت من به اندازه موهای سرت با همجنس خودت بودم شما رو مثل کف دست می‌شناسم اما مردی نیستم که تا پای خواستن از ته دل نباشه پا جلو بذارم، واسه من ازدواج خیلی مقدسه، من جوون هفده ساله نیستم که با دوتا بوسه ازت هوای ازدواج بردارم.

آفرت از سر جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد و مشغول مرتب کردن سر و وضعش شد.

- تومی دونی که من یه گزینه دیگه‌ام دارم.

- می‌گم جنبه نداری بگو ندارم، دو کلوم درست و منطقی باهات حرف زدم هوا برت داشت. کاری نکن تا آخر هفته سر سفره عقد بشونمت.

آفرت از آینه به آرژین که سیگارش را روشن می‌کرد نگاه کرد.

- یکی از دلایلی که هنوزم دلم باهات جور نیست همین زورگو بودنته.

به سمت عقب که برگشت صورتش به سینه آرژین برخورد، از ترس هین بلندی کشید.

- ترسوندیم، اینجا چیکار می‌کنی.

انگشت اشاره‌اش را روی چانه آفرت کشید. چقدر دلش تنگ بود برای این دخترکی

که روزی بی‌هیچ چشم داشتی آرامش می‌کرد و این روزها حس‌های چندین سال

خفته‌اش را بیدار کرده بود. حس‌هایی مثل مرد خانه شدن، حس شریک شدن

تختش با او، حس بودن یک زن موفق در کنارش.

- آفرت دلم بدجور هوای توی بی‌معرفت رو کرده، تویی که یه بارم شده با دلم راه

نیومدی.

از این همه نزدیکی معذب شده بود و هر کلمه‌ای که آرژین می‌گفت سدی می‌شد

برای بستن نفسش.

- آرژین این‌جوری نمی‌شه، ما تو محل کارمونیم، اگه کسی ببینه چی فکر می‌کنه، و

مهم‌تر اینکه دلیلی برای این همه نزدیکی وجود نداره.

آرژین قدمی به عقب برداشت. وقتی با آن همه احساس به او نگاه کرده بود؛ ولی آفرت همه چیز را بی دلیل می دانست. چه لذتی داشت یک بوسه از آن لب‌ها؟ جعبه سیگارش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت. آفرت به دیوار تکیه داد خودش می دانست مثل همیشه گند زده است اما نمی توانست کاری کند. او از جنس خواستن‌های تمام و کمال بود. نه ناقص و نصف و نیمه، همین پا پس کشیدن آرژین و پا گذاشتن روی خواسته‌ی دلش یعنی به احساسش احترام می گذارد و خودش امتیاز مثبتی محسوب می شد.

آخر هفته همه به دعوت دایان به ویلا رفتند و تنها آرژین بی خبر از این دعوت بود. آرژین روی تخت کارو جابه جا شد. از سروصدای بیرون ساختمان خودش به جوش آمده بود. شب گذشته آوین تا نصف شب او را به حرف گرفته بود. بی خیال پوشیدن پیراهن شد و با چهره برافروخته به سمت حیاط رفت... در میان راه فریاد کشید. دایان اینجا چه خبر مغزم رفت مگه نمی دونی دیشب تا صبح...

با دیدن جمع حاضر باقی حرفش در دهانش ماند. بهبه و خانواده اش، آفرت و خانواده اش و حتی دوستش روناک هم آنجا بود با اینکه خجالت کشیدن در مراسم نبود به تظاهر سرش را پایین انداخت و آرام گفت: معذرت می خوام.

دایان که تازه رسیده بود با دیدن آرژین با آن شلوارک و رکابی، تشری به او زد و رو به جمع گفت: شرمنده این یکی یه دونه‌ی خل و چل من نمی دونست شما اینجایی. به سمت اتاقش راه افتاد در بین آن چشم‌ها تنها به نگاه آفرت و خانواده اش اهمیت می داد؛ اما دلش می خواست کمی از این خواستن پا پس بکشد.

با امیر که حرف زد متوجه تفاوت بزرگ میان این دو خواهر و برادر شده بود، برادری که سقف آرزوهایش کوتاه بود و خواهری که آسمان سقف آرزوهایش بود.

آفرت با آن تاپ بنفش و مانتوی جلو باز جدای از دلبری، بیشتر غیرتش را غلغلک (قلقلک) می داد. از صبح که او را دیده بود جز همان سلام کلمه‌ای با او حرف نزده بود. یک جورهایی در حال ترک صحبت با او بود اما حاضر بود قسم بخورد که این ترک هم صحبتی از ترک سیگار هم سخت تر بود. همیشه در مهمانی‌ها بهبه بود که مجلس را گرم می کرد و خودش میلی به حرف زدن با کسی نداشت. تنها چند کلمه صحبت کاری با امیر برایش زیاد هم بود. باز هم به سیگارش پناه برد. جوان‌ها که به حیاط رفتند او هم به تبعیت از آنها به سویشان رفت.

نشمین مدام نگاهش را از آرژین می دزدید و کاوان خوب معنی این نگاه‌ها را می فهمید. هرکاری هم که می کرد نمی توانست خاطرات آن چند وقت نامزدی

نشمین با آرژین را فراموش کند و تنها خودش مقصر بود. انقدر در گفتن دوستت دارم تعلق کرد که نشمین به دوست داشته شدن تظاهری آرژین دل خوش کرد. بهید: بهار یه وقت با اون سینی چای که دستت از اینجا رد نشی‌ها. - چرا دادش بهید دستم که چلاق نیست. - نه دستت که سالمه می‌ترسم انگشت شصت پات بره رو پای دیلا وله بشه، منم تا چندماه از هم آغوشی بندازی. اعتراض بهار میان صدای خنده جمع خفه شد و دیلا نیشگونی گرفت از بازوی بهید. - عزیز من این کارا رو نکن. من و کاوان و آوات زن داریم، این بهادر و کارو هم پیه‌ان؛ اما آرژین بیچاره چیکار کنه؛ چند ماهیه دوست دختر هم نداشته این عطشش رو کی می‌خواد خاموش کنه. نگاه آرژین سوق داده شد به آفرت و هردو به چشم‌های هم خیره شدند. در ذهن هردویشان خاطرات آن بوسه‌ها و هم آغوشی‌ها تداعی شد. آرژین باز هم نگاهش به لباس آفرت افتاد و سیگار دیگری روشن کرد. چندین بار تذکر به آفرت داده بود و جز شانه بالا انداختن این دخترک خودسر چیزی عایدش نشده بود. - آفرت قدم بزیم. چندین چشم به دهان آفرت خیره شده بود. - چرا که نه، بریم. همین را کم داشت. آفرت با بهادر قدم بزند و حرف عاشقانه رد و بدل کند. سیگار پشت سیگار روشن کردنش صدای بهید را درآورد. - خب داداش من، نه حرفی می‌زنی نه کار مفیدی می‌کنی، مثل دودکش فقط دود بیرون می‌دی؛ خب بلند شو برو یه جای دیگه؛ خفه‌مون کردی. می‌شناخت این دوست از جنس برادر را، بی‌آنکه کسی بداند او را به تعقیب آن دو بیرون کرد، این محبت‌ها را نباید روزی جبران می‌کرد؟ - چه حیاط زیبایی من خیلی دوست دارم خونه‌ام این شکلی باشه. آفرت که در حال مرور خاطراتش در این خانه بود دستی به تنه درخت کشید. - آره خیلی جای قشنگیه؛ من تجربه بودن تو همچین جایی رو داشتم. - بشینیم؟ - آره بشینیم.

_آفرت می‌خوام راجع به چیزی باهات صحبت کنم که خودت کاملاً در جریان هستی و هردو به اندازه کافی بالغ هستیم که عاقلانه جواب بدیم و منطقی هم برخورد کنیم.

نگاهش را به ساختمانی که روزی مامن آرژین بود دوخت و موهای ریخته روی شانهاش را هم مثل خاطراتش با آرژین پشت سرش انداخت.

_بهادر من خیلی به پدرت و بهید می‌دونم، یه جورایی به تموم خانواده‌ات بدهکارم.

_اگه یه درصد احتمال بدم که جوابت مثبت باشه ولی به خاطر صاف کردن این بدهی باشه این منم که قید تو رو می‌زنم.

چقدر حال یک زن خوب می‌شود وقتی چنین مردهایی در حوالات باشند که تنها به دوست داشتنت اهمیت بدهند نه هیچ چیز دیگری، بی‌هیچ منت و توقع.

آرژین با دیدن آن‌دو خودش را پشت درخت نزدیک به صندلی پنهان کرد، نیم‌رخ صورت بهادر در تیررس نگاهش بود اما مهم صدایشان بود که به گوشش می‌رسید.

_بهادر تو مرد خیلی خوبی هستی، یه جورایی مرد رویایی هر دختری هستی، یه آدم خوش قلب و باشخصیت.

بهادر سرد و گرم چشیده خوب می‌دانست که این مقدمه چینی‌ها در نهایت به یک نه ختم می‌شود، زمانی که تعریف و تمجید از اطرافیان شنیدی باید منتظر آن جمله آخرشان باشی که کم‌تر را خم نکند. انگشتش را روی لب‌های آفرت گذاشت. _هیس هیچی نگو بقیه شو می‌دونم.

آرژین که دیگر صدای ضربان قلبش هم به صدای آن دو اضافه شده بود به تنه درخت چنگ زد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. آفرت اشک در چشمانش حلقه زده بود، بهادر را محکم در آغوش گرفت و آرام زیر گوشش گفت: ببخش منو، من نمی‌تونم بدون عشق زندگی کنم.

آرژین با قدم‌های تند به سمت عمارت راه افتاد. دیگر بودنش جایز نبود. می‌ماند که چه شود سی سال دلش را قفل و زنجیر کرد اما آفرت به یک‌باره به سان تبر آنها را در هم شکست. بی‌توجه به صدا زدن کارو و بهید به سمت اتاقش رفت و مشغول تعویض لباسش شد. دلش تنهایی می‌خواست و دود سیگار شاید هم کمی الکل.

آفرت زیر نگاه سنگین جمع حاضر، کنار بهید جای گرفت و او آرام زیر لب گفت: چی شد که این پسر انقدر حالش بد شد. می‌خواستم برم پیشش که خودت اومدی.

_باز هم فالگوش وایساده بود؟

_مهمه؟ چی رو شنید که نباید می‌شنید؛ آخه دختر مرگ دیده چی از جون این داداش بدبخت من می‌خوای.

بی‌آنکه در بزند وارد اتاق شد و آرژین را در حال بستن دکمه‌های پیراهنش دید.
-چی می‌خوای؟

در را بست و به او نزدیک شد.

-همین بود خواستن و دوست داشتن؟ غیرت گاه وبی‌گاهت؟ لرزیدن دلت؟
آرژین آخرین دکمه پیراهنش را هم بست و گفت: من آدمه خواستنم تا آخرش
می‌مونم واسه اون که می‌خوام، نمی‌گم گذشته پاک و سالمی داشتم نه، شاید دارم
تقاص نفرین‌های اون دخترها رو می‌دم؛ اما آدمی نیستم که تحمیل کنم. من خوب
می‌دونم وقتی یه زن دوستت نداشته باشه یعنی چی، شاید همسرت بشه، مادر
بچوات بشه، شریک تخت و زندگی بشه؛ اما هیچ وقت قلبش واسه تو نمیشه و
این واسه یه مرد یعنی فاجعه، نمی‌تونم کنار بیام با زنی که تن بده اما دل نده،
نمی‌خوام هر روز ترس از دست دادن و ترک کردن رو داشته باشم. نگه داشتن زنی
که تو رو نخواد مثل دندون لق می‌مونه دلت نمی‌خواد بکنی بندازی بیرون چون
می‌دونی جاش خالی می‌مونه اما با هر حرکتی دردش امون تو می‌بره ولی من نگه
نمی‌دارم می‌کنم؛ می‌اندازم بیرون و با یه جای خالی بدون درد کنار میام.
به سمت در اتاق رفت و قبل از رفتن گفت: خوشبخت بشین.

باورش نمی‌شد که آرژین زورگو و خودخواه کسی که می‌گفت تنها حق گفتن بله را
داری این‌گونه برخورد کند. به طرز جنون‌آوری برایش لذت بخش بود کشف چنین
مردی، مردی که تا آخرین لحظه تلاشش را برای بودن می‌کرد؛ اما پای نخواستن
که وسط باشد بی‌هیچ حرفی بدون دروغ و ریا رهایت می‌کند.
پشت فرمان که نشست بهید هرچقدر تلاش کرد نتوانست جلوییش را بگیرد و کارو
خسته از زدن به شیشه ماشین عقب کشید. باورش نمی‌شد که آفرت را از دست
داده بود. تاکی قرار بود که از دست بدهد هرکه را که به او دلخوش بود، دلش فریاد
می‌خواست؛ انقدر زیاد که گلویش پاره شود. با تمام سرعت رانندگی کرد و خودش را
به مامن تنهایی‌اش رساند.

-آفرت مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام؟

-نه خودم تنها برم بهتره تو و آوات هم برین پیش بقیه، نمی‌خوام نگران بشن. آوین
رنگ به روش نمونده.

-باشه برو مواظب خودت و اون بچه ننه باش، به بقیه هم می‌گم واسه ساختمون‌ها
یه مشکلی پیش اومده، هردوتون مجبور شدین که برین.
-مرسی که هستی.

بهید دستش را تکان داد و آفرت به سمت کرمانشاه به راه افتاد.

با خوردن الکل تمام بدنش داغ شده بود. پیراهن و زیر پوشش را از تنش بیرون کشید اما باز هم بی‌فایده بود؛ سیگار نصفه و نیمه را رها کرد و به سمت حمام رفت. دوش آب سرد را باز کرد و با همان شلوار زیر آب رفت. چشمانش را بست، لرز به جاننش افتاده بود لرز نبود آفرت، کی برای دختری این‌گونه بی‌قرار شده بود؟ هیچ‌وقت!

کلید را داخل قفل انداخت. وارد سالن شد... تنها آباژور گوشه‌ی سالن و فیلتر سوخته سیگار روشن بود و خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. صدای آب را که شنید نگاهش به سمت حمام رفت. آرژین با شلوار و بالاتنه‌ی برهنه زیر آب ایستاده بود و چشمانش بسته بود. کیفش را روی مبل گذاشت و آرام آرام به سمتش رفت. باز الکل خوردی؟

با ناباوری چشم‌هایش را باز کرد.

تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آفرت پایش را داخل آب جمع شده حمام گذاشت و بی‌آنکه جواب سوال آرژین را بدهد گفت: وای چه سرده.

آرژین مچ دستش را گرفت و او را وادار به ایستادن مقابلش کرد.

گفتم چی می‌خوای؟ نمی‌ترسی شوهر آینده‌ات قضیه رو بفهمه؟ برات بد می‌شه؛ شایدم خیلی روشن فکر.

امم روشن فکر که اصلا نیست خیلی هم اخمو و کوتاه فکره اما چه می‌شه کرد، من دوستش دارم.

به جهنم، چرا اینا رو داری به من می‌گی؟

آرژین آب به بدنم که می‌خوره سردم می‌شه، بیا بیرون حرف می‌زنیم.

آرژین که نیمی از حواسش هنوز هم مختل بود با یک حرکت او را هم زیر آب برد و آفرت در آغوشش فرو رفت و از هیجان و کمبود اکسیژن به شانه‌اش چنگ زد.

وای این چه کاری بود مردم.

آرژین شالش را از سرش کشید و خرمن موهایی که دیگر مدت‌ها بود آزاد بودند و با آن گیره سر حلق آویز نمی‌شدند خیس شد، سرش را داخل موهایش فرو برد.

چه بوی خوبی می‌ده، می‌شه قبل از اینکه واسه همیشه بری و زن اون مرتیکه بشی بغلت کنم.

آرژین که گویی با خودش صحبت می‌کرد ادامه داد من آدمی نیستم که به یه زن شوهردار چشم داشته باشم، این کثافت کاری‌ها تو مرام من نیست پس بذار قبل از اینکه ممنوع بشی یه کم بغلت کنم.

دیگر سردی آب را حس نمی‌کرد. برعکس احساس می‌کرد داخل ظرف آب‌جوش است با دستانش صورت آرژین را قاب گرفت و آب از صورت هر دویشان می‌چکید و تمام لباس‌های آفرت خیس شده بود. آرژین به کمرش چنگ زد و با ابروهای در هم گره خورده به آن چشمان جسور نگاه کرد.

باز هم بوسه‌ای دیگر با این تفاوت که حاصل حسی دو طرفه بود، آرژین انقدرها گیج نبود که نفهمد آفرت همراهی‌اش کرده است.

–چی انقدر آرومت کرده؟

–به جز عشق چی می‌تونه یه زن رو آروم کنه.

لباس‌های آرژین را به تن کرد و لیوان قهوه را به سمتش گرفت؛ باید اعتراف می‌کرد که آن لبخند که امروز روی صورت این دختر بود ارزش آن همه سختی را داشت. کنار آرژین نشست و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

–از کی؟

–چی؟

–از کی عاشقم شدی.

باز هم یک لبخند شیرین دیگر.

–از وقتی که فهمیدم با ساده بودن و حتی به ظاهر کلفت بودنم می‌شه یه مرد واقعی عاشقت بشه، من دوست داشتن رو با مرد دیگه‌ای تجربه کردم؛ اما عاشق بودن و حس خواسته شدن رو با تو تجربه کردم. چی می‌تونه بالاتر از این احساس باشه.

–وای آفرت اون لحظه که بهادر رو بغل کردی می‌خواستم هردوتون رو بکشم.

دلش غنچ می‌رفت برای این جنگجو بودن مردش.

–تو از کی فهمیدی یه حس‌هایی بهم داری؟ تازه اگه قرار بر غیرتی شدن باشه من باید غیرتی می‌شدم که دیلا و نشمین به تو نگاه می‌کردن.

–وقتی که برای اولین بار بدون هیچ قصدی آرومم کردی من عصبی رو آروم کردن کار کمی نیست، فراموش نکن من خیلی ایده‌آلم کم نیستن دخترهایی که منو بخوان. آرژین، بوسه‌ای روی سرش زد و حصار آغوشش را تنگ‌تر کرد.

–آفرتم

–جان

–به زندگیم خوش اومدی.

استاد با خوشحالی گونه‌اش را بوسید و تبریک گفت.

–استاد این خوشبختی رو شما به من دادید.

من کاری نکردم همه شون کار خودته، من کنار اون برق خوشحالی توی چشمهات ترس هم می بینم از چی می ترسی؟

باز هم دستش رو شده بود بی آنکه کلمه ای حرف زده باشد.

می ترسم از اینکه از پس زن زندگی بودن برنیام.

خب یاد بگیر، مگه قرار نیست یک عمر زن زندگیش بشی، خب زن بودن رو یاد بگیر، ناز کردن و دلبری رو بلد شو، از اینکه تابه حال از این اداها انجام ندادی خیلی خوبه، اما حالا باید یاد بگیری، باید بدونی که دیگه تنها دختر پدرت نیستی، زن یه مردم هستی، مردها به دلسوزی و گذشت احتیاج دارن، اینکه تا اینجا قوی بودی خیلی هم خوب بود اما دیگه وقتشه کمی هم ضعیف بشی واسه مردی که دوست داره تکیه گاه باشه، اولش سخته، اما کم کم یاد می گیری، دلبری رو اگه یاد نگیری به چندسال نکشیده زندگیت یکنواخت می شه، مردت از تو دلزده می شه، وقتی هم که پیر شدی حسرت این روزها رو می خوری که چرا تا توانی بود دلبری نکردی. با دیدن نام روناک بی اختیار لبخند زد. به محض برقراری تماس صدای خوشحال روناک گوشش را پر کرد.

وای آفرت جون راست گفتمی امروز کارو زنگ زد واسه شام قرار گذاشت.

کهنه کار این راه بود و فهمیدن نگاه یک مرد برایش به هیچ وجه کار سختی نبود.

یکماه از زندگی مشترکش با آرژین می گذشت آرژین اتاق کارشان را مشترک کرد.

دلش می خواست هرچه را که دارد با آفرت شریک شود. ازدواج که تنها شریک شدن در تخت نیست، در غمها و شادیها و همه چیز است؛ برای کامل شدن باید شریک

شد و اگر از شیطنتهای گاه و بی گاهش چشم پوشی می کرد بهترین مرد دنیا را

داشت؛ شاید برای همه همان آرژین مغرور بود اما برای او پسر بچه ای هفت ساله و

بهانه گیر می شد. دیگر مسعود را که می دید اصلا دلش نمی لرزید و حسی به او

نداشت. گاهی بهترین وسیله برای فراموشی دیدار دوباره است. وقتی کسی را

دوست داری از نظر تو بهترین است اما وقتی با دیدی به غیر از دوست داشتن او را

می بینی متوجه می شوی که از خود واقعی اش خیلی فاصله دارد و هیچ شباهتی به

آن آدمی که دوستش داشتی ندارد، اگر روزی طرد نمی شد اکنون این عشق را

نداشت، همیشه از دست دادن بد نیست، او را از دست دادم در عوض این بهتر را

به دست آوردم.

خب امشب قرار بود چی یاد بگیری؟ آهان رقص.

برو بابا همین که نصف کارمو آوردم خونه به خاطر آقا، از سرتم زیاد.

آرژین دست آفرت را گرفت و به ایستادن وادارش کرد.

_ببین آفرت تو دلبری نمی‌دونی باید رقص یاد بگیری که دل منو ببری، تو چه جور
 زنی هستی؟ اصلا فردا می‌رم شکایت می‌کنم.
 _آها اونوقت به چه جرمی؟
 _عدم تمکین.
 آفرت ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آرژین بینمت! تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟
 شما که ماشاءالله همیشه تمکین می‌خوای.
 _نه خب اینو قبول دارم که تمکین می‌کنی ولی تو هم یادت نره چقدر طول کشید که
 با این روابط آشنات کنم.
 آفرت مشتت به سینه‌اش زد و گفت: پررویی دیگه!
 _زود باش تکونش بده من این حرف‌ها حالیم نیست.
 زنی از جنس آفرینش و مردی از جنس آتش، نمی‌سوزاندند تنها می‌آفریدند و از
 گرمای آن آتش لذت می‌بردند.
 "اگر فرهنگ غلط و کوتاه نظری، تو را ضعیفه بخواند، باز هم قوی‌تر از قبل، از پشت
 همین واژه سر بلند می‌کنی، و لبخند می‌زنی... چرا که خداوند تو را "زن" آفریده
 است...
 و
 همین برای تو کافی‌ست!
 آذر ۹۶
 سارا رایگان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید